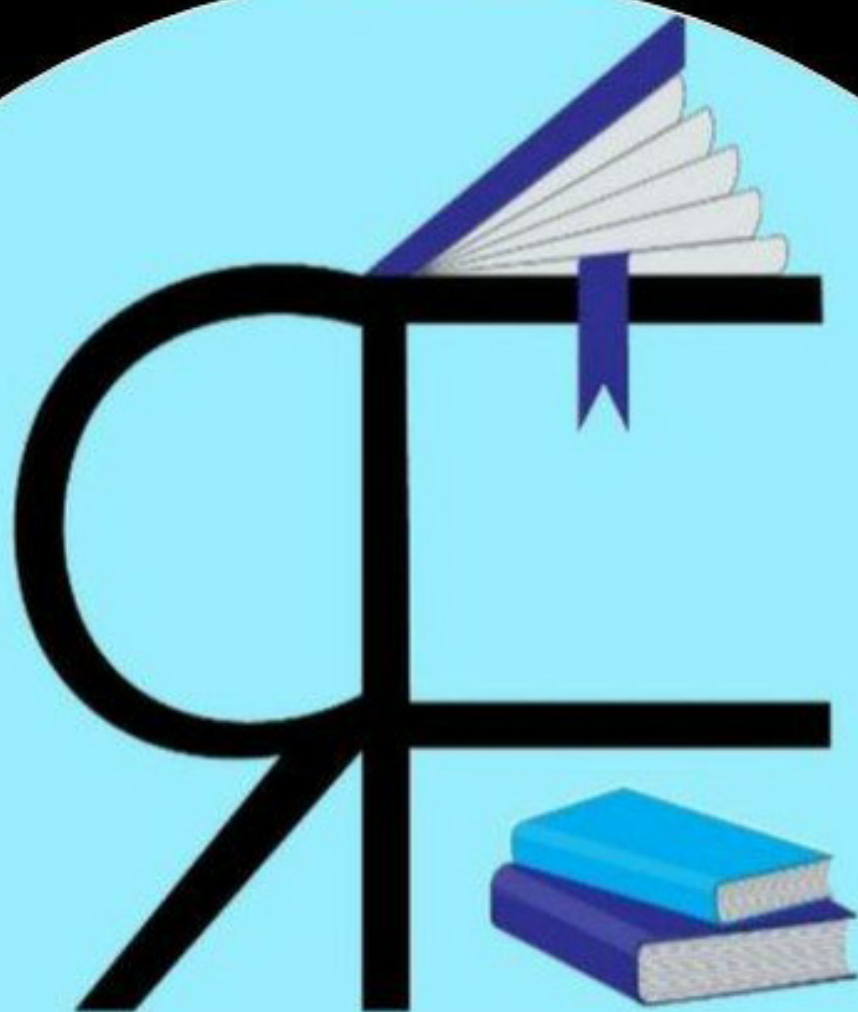




**@FERY\_ROMAN**  
**@FERY\_ROMAN\_ONLINE**



سه شنبه ۱۴ نوامبر

راه میروم در سرنوشتی که می دانم فقط میتواند متعلق به  
من باشد.

کاش بشود تورا قاب کرد و هنگام خوابیدن بالای سرم  
نگه دارم تا برایم لالایی بشوی که چشمانم را گرم و قلبم  
را امیدوار میکنی.

بگذار همه بخوابند تا تو بیای و شاهزاده ام شوی و دنیا  
را با آمدنت بیدار کنی

قول میدهم گلی شوم همچون زیبای خفته ای که کلید  
باز کردن چشمانش فقط در دست شاهزاده اش بود تو  
هم بیا و مرا بیدار کن تا جهانی هم بیدار شود.

بگذار بگویند ما بچه ایم

اینان که خبر ندارند ما فقط بزرگ شده ایم همراه با  
دردهایی که هر شب بر آن پتو می پوشانیم  
غرق شده ایم در بالشت سونامی زده مان ما فقط دور از  
هم زندگی کرده ایم  
ما با امید به خواب میرویم اما همینکه چشمان پف کرده  
مان را باز میکنیم با موجی از غم و حسرت روبرو  
میشویم میخواهم برگردم به سالهای کودکی ام به  
سالهایی که وقتی خواب را رها میکردم هراسان دنبال  
عروسک های مو طلایی ام می رفتم اما الان وقتی از  
خواب بیدار میشوم به دنبال تو اتاق های خالی خانه را  
میگردم به دنبال خاطرات گذشته میروم می خندی و من  
غرق میشوم دوباره در دنیای دور از همه دنیایی که فقط  
لبخندهای تو و چشمان غرق شده من در آن وجود

دارد. سرنوشتم را در خیالت گره زده ام ، تا تو نبودی  
زندگی را میتوانستم باب میلم بچرخانم اما..... تو آمدی  
و سرنوشت مرا دور تو چرخاند مانند یک چرخ و فلک  
بدون آنکه بتوانم مخالفتی بکنم میچرخم اما تو بالای  
چرخ و فلک قرار داری و من با حسرت به بالا نگاه  
میکنم تا شاید بشود من هم روزی در داخل کابین قلبت  
بنشینم هر دقیقه با شور و شوقی بیشتر نگاهت میکنم  
دستم را برای بلند میکنم اما تو در میان انبوهی از مردم  
حتی نمی اندازی نیم نگاهی حواله من >>  
آنقدر دستم را به سویت دراز کردم که در جایم خشک  
شدم و تا آخرین لحظه فقط جایی را نگاه کردم که تو  
در آن هستی.

و من میدانم که ما همچون خط های موازی هستیم ...  
من برایت میشکنم برای رسیدن به تو بار ها شکستن را  
امتحان میکنم اما... اینجا داستان فرق دارد  
در اینجا من و تو خلاف همدیگر نیستیم بلکه دنیاهايمان  
موازی اند

من اگر بارها و بارها بشکنم باز هم تو را نخواهم یافت  
و این بخش غم انگیز جدا نشدن داستان ماست و دنیای  
تو جایی به موازات دنیای من کشیده شده است  
جایی که هیچ گاه دنیايمان بهم دیگر پیوند نخواهد  
خورد

از قانون هرگز بهم نرسیدن این خطوط بیزارم و بیزارترم  
از داشتن نصفه نیمه ات در دنیای موازی ام و جای خالی  
ات در دنیای واقعی ام...

"و در آخر اگر میدانستم حال هر روز و شبم این  
است مرا چه به خوابیدن ، تا ابد چشمانم را باز می  
گذاشتم تا جان سالم به در ببرم از بازی خواب و خیال"

.....

قدم زدن زیر بارون با کسی که دوستش دارم یکی از  
آرزوهای محال من بود که بالخره میخواست به واقعیت  
تبدیل بشه کیف دستی سیاه رنگ مو تو دستم جابه جا  
کردم و منتظر شدم تا آلبرت بیاد به زمین زیر پاهام زل  
زده بودم که صدای خش خش برگ های پاییزی در اثر  
برخورد با پا نظرمو به خودش جلب کرد سرمو بلند  
کردم و آلبرت و دیدم که با قدمای نه چندان سریعش  
داره به سمت میاد منم راه مونده رو طی کردم تا زودتر

بهش برسم با خوشحالی سلامی کردم که اونم متقابلا

جواب سلاممو داد

باهم همقدم شدیم و مثل دوتا عاشق دستای همو گرفتیم

من حرف میزددم اون میخندید یا برعکس اون خاطره ها

شو تعریف میکرد و من گوش میدادم اما با همه این ها

اخلاقش تغییر کرده بود ولی خیلی به این مورد توجه

نکردم

به پیشنهاد آلبرت رفتیم تو یه کافه نشستیم از وقتی که

اومده بودیم تو کافه حرفی بینمون رد و بدل نشده بود و

آلبرت مشغول نگاه کردن به گوشیش بود و مدام

لبخندی که در حال شکل گیری بود رو میدیدم اما بنظر

بخاطر من زود از لبش پاکش میکرد بالاخره از گوشیش

دل کند و نگاهشو ایندفعه رو من زوم کرد

پرسیدم: با کی داشتی حرف میزدی که جواب چندان  
شایسته ای بهم نداد و در جواب گفت: هیچکس دوستم  
بود نخواستم سوال پیشش کنم پس فقط به گفتن باشه  
ای اکتفا کردم بعد از اینکه سفارشاتمونو آوردن زود  
دستم رو دیواره ی فنجان گرم رو میز گذاشتم گرمی  
فنان باعث شد دستام کمی از حالت یخ زدگی بیرون  
بیان

\_درنا من میخواستم یه چیزی بهت بگم چند وقته که  
تلاش میکنم بهت بگم ولی نمیتونم با نگاه کنجکاوم  
بهش چشم دوخته بودم که ادامه داد: بنظرم بهتره یکم از  
این رابطه فاصله بگیریم اینجوری به نفع هر دو تامونه  
تمام حس خوشی که چند لحظه پیش داشتم پرید با  
صورت وارفته ای گفتم: چرا؟ \_بین این چیزی نیست



که بشه توضیحش داد فقط همینقدر و بدون که فاصله گرفتن ما به نفع هر دو تامونه از گفتن یهویی این حرفش حس عجیبی بهم دست داد چرا انقدر یهویی میخواست که جدا بشه در حالی که تو دلم آشوب بود گفتم: چرا میخوای اینقدر یهویی یه رابطه ۲ ساله رو تموم کنیم اونم بدون دلیل نفسی گرفتم و با چشمایی که میخواستن بیارن نگاهش کردم و گفتم: حتما باید یه دلیل وجود داشته باشه که بخوای جدا بشی و اون دلیلم یه نفر سومه درسته! چیزی نگفت، حتی مخالفت نکرد، حتی از خودش دفاع نکرد فقط سرشو پایین انداخت صبر کردم تا از خودش در برابر تهمتی که بهش زده بودم دفاع کنه اما این حرفی که زده بودم بیشتر یه واقعیت بود تا تهمت

از جام بلند شدم و خطاب به آلبرت گفتم: حداقل  
اینقدر جسارت داشته باش که بقیه رو بازیچه دست  
خودت نکنی کیفمو برداشتم و با چشمای اشکی از کافه  
زدم بیرون با خودم مدام تکرار میکردم که نباید گریه  
کنم اونم بخاطر کسی که بهم خیانت کرده اما برخلاف  
حرفام چشمام حقیقت و داد میزدند به خونه برگشتم بعد  
از اینکه کفشامو از پام درآوردم مستقیم وارد اتاقم شدم  
خودمو رو تخت کرمی رنگ با تیکه های شکلاتی  
گوشه اتاقم انداختم هنوزم باورم نمیشد که بعد از ۲ سال  
رابطه اینجوری ازم جدا شد با فکر کردن بهش اعصابم  
خورد میشد سعی کردم بیخیال فکر کردن به آلبرت  
بشم اما نمیتونستم مامانم برای شام صدام زد که گفتم  
اشتها ندارم اما تو خونه ما یه قانون پا برجا وجود داره

اونم اینه که حق نداری بگی اشتها ندارم و حتما باید سر  
میز غذا حاضر بشی با بی میلی صندلی رو عقب کشیدم  
و روش نشستم تمام زمانی که که مامان و بابام داشتن  
غذاشونو میخوردن من داشتم با غدام بازی میکردم بابام  
منو خطاب قرار داد: دخترم چرا چیزی نمیخوری در  
جواب گفتم: گرسنه نیستم

که اصراری نکرد اما مامانم میگفت حداقل یکم از  
غذاتو بخور اینجوری که همیشه قبلا خوب بود دوسه  
قاشق غذا میخوردی الان دیگه اون دوتا قاشقو هم به  
زور نمیخوری به زور هم که شده کمی از غذای جلومو  
خوردم بعد از شام بعد از اینکه میز شام و همراه مامانم  
جمع کردم دوباره راهی اتاقم شدم قلم و کاغذی  
آوردم و شروع کردم به نوشتن لیریک آهنگی که

ناخود آگاه تو سرم تکرار میشد و کلمات خودشون با کنار هم قرار گرفتنشون جون میگرفتن حدود ۲ ساعت به همین روال گذشت بعد از اینکه خسته شدم رو تختم دراز کشیدم و به سقف رنگی اتاقم خیره شدم این مدت داشتم نقاشی کردن رو هم تقریبا یاد میگرفتم و فردا باید میرفتم به استودیو تا آهنگی که چند وقت پیش نوشته بودم رو ضبط کنم و پخشش کنم چون خیلی وقت بود که منتظر این لحظه بودم و نباید جدایی از آلبرت حالمو خراب میکرد هرچند که بازم از ذهنم بیرون نمیرفت و تمام خاطره هامونو از روز اول تا الان یادم میومد پتو رو سرم کشیدم تا بلکم فکر و خیال ولم کنه بعد از چند ساعت وول خوردن تو تخت بالاخره خوابم برد چشمامو به زور از هم باز کردم بعد از

اینکه دست و صورتمو شستم به سمت کمد لباسام رفتم  
شلوار ذغالی

رنگی همراه با بلوز سیاه رنگی پوشیدم موهامو  
همینجوری آزاد دورم ریختم کت سیاه رنگ موهم  
پوشیدم و از خونه زدم بیرون

سوار تاکسی شدم و آدرس استودیو رو بهش دادم که  
بی تعلل مسیر مورد نظرشو انتخاب کرد و تو اون جهت  
رانندگی کرد زمانی که تاکسی از حرکت ایستاد پول و  
بهش دادم و پیاده شدم تو کل مسیر داشتم رو آهنگ  
تمرین میکردم وقتی وارد استودیو شدم فهمیدم که همه  
قبل از من اونجا بودن و نیم ساعته که منتظر من با عجله  
وارد اتاقک کوچک شدم صدای تهیه کننده توی  
اتاقک کوچک پیچید

\_آماده ای، شروع میکنیم نفسی گرفتم و شروع کردم به  
خوندن متن

که همون موقع تهیه کننده گفت: از اول بخون خیلی  
داری با عجله میخونی سعی کردم ایندفعه با تمرکز  
بیشتری بخونم بعد از چند بار تلاش کردن موفق شدم  
که موسیقی رو ضبط کنم وقتی ضبط آهنگ با موفقیت  
تموم شد

قرار شد که بعد از نهار بریم سراغ فیلم برداری موزیک  
ویدئو اما به دلیل اینکه فیلمبردار براش یه مشکلی پیش  
اومد فیلمبرداری به پس فردا موکول شد

بدون خستگی چندانی وارد خونه شدم که با وارد شدنم  
به خونه بوی قرمه سبزی مامان پز که مامان از مامان  
بزرگ یاد گرفته بود توی مشامم پیچید من و خانواده ام

خیلی وقت بود که به ایران نرفته بودیم و مدت ها بود  
که به آمریکا مهاجرت کرده بودیمو الان داشتیم تو  
نیویورک زندگی میکردیم و من هم دو سالی بود که  
داشتم به صورت حرفه ای روی حرفه موزیک کار  
میکردم البته هنوز اونقدر مشهور نشده بودم که همه  
بشناسنم اما باز هم خوانندگی دلیلی بود که نمیتونستم به  
ایران حتی برای سفر چنده روزه برگردم به سمت  
آشپزخونه رفتم و سلام بلندی کردم که مامانم ترسیده  
بهم نگاهی کرد و گفت: دختر زهره ترکم کردی در  
جواب گفتم: فکر کردم صدای درو شنیدی! مامانم  
بیخیال جواب پس گرفتن ازم شد و گفت: چیشد  
تونستی کار موزیک تو تموم کنی در حالی که برای

خودم توی لیوان آب میریختم گفتم: فقط تونستیم  
آهنگ و ضبط کنیم موزیک ویدئو موند برای پس فردا  
مامانم پر امید گفت: اونم حل میکنی پوزخندی روی  
گوشه لبم جا خوش کرد \_ هنوز هیچی معلوم نیست  
مامانم نا امید رو به من گفت: تو چرا انقدر بدبینی حتما  
باید خیال های بد بیافی ،نمیدونم این اخلاقت به کی  
رفته همیشه بدبین بودم به همه چیز در اطرافم حتی به  
چیز های کوچکی که حائز اهمیت هستند و این بدبینیم  
همیشه کار خودش رو میکنه لباسامو با لباسای راحتی  
توی خونه عوض کردم و خودمو روی مبل انداختم  
گوشیمو درآوردم تا ببینم حداقل آلبرت زنگ زده اما  
دریغ از فرستادن نقطه ای از طرفش چند تا پیام از طرف  
دیانا داشتم که نوشته بود: با آلبرت بیرون رفتید؟ چرا



جواب پیاممو نمیدی؟ در جواب نوشتم: از هم جدا شدیم هنوز ۱ دقیقه نشده بود که جواب پیاممو داد: چطوری مگه بعد از ۲ سال رابطه عاشقانه همچین چیزی میشه تایپ کردم: آلبرت یکی دیگه رو دوست داشت و ازم خواست که این رابطه رو تموم کنیم منم چندان جایز ندونستم که به این رابطه زوری ادامه بدم قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد وقتی که متوجه گرمی اشک روی صورتم شدم سریع با آستین بلوزم پاکش کردم تا کسی متوجه نشه در جواب دلنویس کوچکم فقط نوشت: درست میشه خودتو ناراحت نکن من اونقدری عاشق آلبرت نبودم که بخوام زیاد از حد ناراحت باشم برای من رابطه با آلبرت یه چیز ثابت تو زندگیم بود و الان که نیست جای خالیشو احساس

میکنم من آدم به شدت حساسی بودم جوری که با هر  
چیز کوچکی حالم دگرگون میشد و اونقدر به اون  
مسئله فکر میکردم و راجبش به خودم سخت میگرفتم  
که گاهی از خودم به معنی واقعی بیزاری بیزار میشدم  
گوشی رو کنار گذاشتم و به مامانم تو چیدن میز کمک  
کردم

بعد از صرف شام و چای ایرانی که همیشه توی خونه  
ما حاضر و آماده بود وارد اتاقم شدم بعد از کلی  
کشمکش درونی با خودم بالاخره چشمام گرم شدن و  
غرق در خواب شدم

با اینکه هنوز صدای آلارم گوشیم بلند نشده بود اما  
بازهم خواب به چشمام نیومد نمیدونم چرا ولی من از  
وقتی که یه

سنى رو رد كردم ديگه نتونستم از خوابيدنم مثل گذشته  
لذت ببرم شايد به اين دليل كه من زيادى پيگر همه  
چيزم وارد آشپزخانه شدم پارچ پر از آب رو از داخل  
يخچال بيرون آوردم و آب پارچ رو كمى توى ليوان  
ريختم ليوان آب رو يك نفس سر كشيدم

منتظر موندم كه مامان و بابام هم از خواب بيدار شند تا  
با هم صبحانه بخوريم البته رابطه چندان خوبى با صبحانه  
نداشتم اما امروز استثنا بود و ميخواستم اون رو كنار  
خانواده ام صرف كنم روى مبل نشسته بودم و همينطور  
بيرون رو نگاه ميكردم ديشب انقدر بارون باريده بود كه  
ردش رو روى زمين به جا گذاشته بود و تمام زمين رو  
خيس آب كرده بود دختر و پسرى رو ديدم كه دست  
تو دست هم دارند از بودن در كنار هم لذت مى برند

حال و احوال منو آلبرت هم پریروز اینطور بود البته قبل  
از اینکه به کافه بریم

براهایی از فکر و خیال میز صبحانه رو با سلیقه نه  
چندان خوبی که توی چیدن میز داشتم چیدم این ناشی  
بودن من تو کارهای خونه باعث میشد که مامانم مدام  
غربزنه و مثال هایی در مورد دختر خاله ام و دختر دایی  
ام در ایران که چه کدبانویی هستند بزنه اما بازهم با همه  
ی این حرف ها دل به کار کردن نمیدم

نمیدونم چرا ولی کار کردن همیشه برام سخت ترین  
کار دنیاست البته نه اینکه کار نکنم کار میکنم اما فقط  
با زور مادرم

دیگه داشت دیر میشد به سراغ اتاق مادرم و پدرم رفتم  
سرم رو اول به داخل اتاق بردم بعد خودم

با صدای آرومی گفتم: بابا مامان بیدار شید وقت  
صبحانه است بابام آروم لای پلک هاشو باز کرد اما  
مامانم هنوز در خواب شیرینش به سر میبرد دوباره و  
دوباره صداش زدم با دستم تکان کوچکی بهش دادم  
که مثل جن دیده ها از خواب بیدار شد و گفت: دختر  
تو نمیدونی مثل آدم منو بیدار کنی با چشمای گرد شده  
ام بهش نگاه کردم و زود صحنه جرم رو ترک کردم  
چایی که دم کرده بودم رو توی استکان ها ریختم  
درسته که تو ایران زندگی نمیکنیم اما همیشه گوشه ای  
از قلبمون دلتنگ جایی که تو اون متولد شدیم و باز هم  
می گم که هیچ جا ایران نمی شود برای من اما من  
مجبور بودم برای ادامه دادن به چیزی که واقعا آرزوش  
شب و روز رو از من گرفته بود باید میرفتم

استکان ها رو که پر از چایی کردم بابام اومد و روی  
صندلی نشست و گفت: چه عجب امروز می خوای با ما  
صبحونه بخوری خنده ای کردم و گفتم: خودت که  
میدونی که من از خیلی وقت پیش با صبحانه مشکل  
داشتم و هیچوقت جز وعده ها حسابش نمیکنم سری  
تکان داد و گفت: مگه میشه که ندونم مامانم هم بعد از  
اینکه دست و صورتش رو شست روی میز صبحانه  
حاضر شد کمی از کره رو روی نان تست مالیدم و گاز  
کوچیکی زدم به زور میجویدمش اما چیزی نگفتم و  
فقط خودم رو با جویدن نان تست مشغول کردم قلبی از  
چایی رو خوردم تا لقمه ی توی گلوم راحت تر پایین  
بره صبحانه خوردن مون که تموم شد بابام آماده شد که  
به سر کار بره مامانم تا پشت در بدرقه اش کرد مامانم

روبه من گفت: امروز نمی خوام بری بیرون در جواب  
گفتم: چرا میخوام دیانا رو بینم در حالی که مشغول  
جمع کردن ظرف ها بودم ادامه دادم: چرا میپرسی  
\_همینجور پرسیدم آخه فکر کردم که میخوام با  
آلبرت بیرون بری

+جدا شدیم مامانم بخاطر یهویی بودن حرفم متعجب  
به سمتم چرخید و گفت: چی! برای چی شما که خیلی  
همو دوست داشتید به نقطه نامعلومی خیره شدم و گفتم:  
نشد که بشه اینجوری به نفع هردوتای ما بود با حالت  
وارفته و ناراحتی گفت: هر جور خودت صلاح میدانی  
از جدا شدنمون ناراحت بود چون آلبرت رو پسر خوبی  
میدونست

صدای تلفنم به صدا درآمد به سمتش رفتم دیانا بود  
\_الو سلام خوبی درنا +اگه تو خوب باشی منم خوبم \_  
آماده باش نیم ساعت دیگه میام دنبالت شکایت کنان  
گفتم: ولی قرار بود که بعد از نهار بریم بیرون خنده  
شیطانی کرد و گفت: تو حاضر شو میخوایم بریم یه  
جایی

حرف گوش کن تلفن رو قطع کردم و سریع برای آماده  
کردن خودم دست به کار شدم معلومه که بازهم یه  
چیزایی تو سرش داره

برخلاف انتظارم قبل از اینکه به اینجا برسه آماده شدم  
سوار ماشین شدم و سلام کردم که سرخوش جوابم رو  
داد نگاهش میکردم تا توضیحی بده که گفت: میریم  
مهمونی دوستم کاملیا دعوتم کرده بود منم گفتم بدون



تو خیلی حوصله سر بر میشه ناراضی گفتم: دیوونه منو  
که دعوت نکرده

بیخیال گفت: بهم گفت هر کی که دوست دارم و  
میتونم با خودم بیارم یکم لطیف تر گفتم: ولی باز  
حس خوبی ندارم برای اینکه دارم بدون دعوت صاحب  
مهمونی میرم با حالت عصبی اما در عین حال دلجو  
گفت: عزیز دلم چرا اینقدر گیر میدی بخدا یکم دیگه  
حرف بزنی تا خود مسیر دهندو بهم میدوزم بخاطر  
حرص خوردنش خنده کوچکی کردم که گفت: آها  
همینه بعد از ۱۰مین رانندگی به خونه دوست دیانا  
رسیدیم خونه بزرگی بود و بنظر میرسید که مهمونی  
بزرگی هم ترتیب داده باشه

وقتی که دوست دیانا ، کاملیا ما رو دید با خوش رویی  
به سمتون اومد و گفت: خوش اومدید بعد از احوال  
پرسی با بعضی از دوستای دیانا بالاخره به صندلیی  
رسیدم تا روش بشینم همینطور که نشسته داشتم از  
مهمونی لذت میبردم خانم نسبتا میان سالی سمتم اومد و  
گفت : از وقتی که اومدید دارم بهتون نگاه میکنم خیلی  
آشنا بنظر میومدید بعدش فهمیدم که شما درنا همون  
خواننده معروف هستید لبخندی روی لبم نشوندم و  
گفتم: اونقدرم که فکر میکنید معروف نیستم شاکی  
گفت: ولی از نظر من معروفیت و محبوبیت توی ذاته  
آدمه که شما تو این مورد خیلی قابل ستائشید  
نمیدونم چرا ولی از لفظ قلمش خجالت می کشیدم ولی  
انگار که خیلی زن متین و خوش صحبتیه همینطور که

مدام با سوالای مختلفش به چالش می کشیدم سرو کله  
دیانا هم پیدا شد \_ چطور میگذره

با دست زن میانسال روبروم و نشون دادم و گفتم: برای  
خودم هم صحبت پیدا کردم کنجکاو رو به زن کردم  
پرسیدم: راستی اسمتون چیه

\_ صوفیا ولی میتونی صوفی صدام کنی

بعد از تموم شدن مهمونی دیانا من رو به خونه رسوند  
لباسامو در آوردم و تیشرت و شلوارک صورتی رنگمو  
جایگزین کردم آنقدر خسته بودم که همینکه خودمو  
روی تخت انداختم چشمام گرم شدن

برخورد آب با صورتم منو از خواب بیدار کرد ترسیده  
از

خواب پریدم به اطراف نگاهی کردم که صدای بلند  
خنده باعث شد بیشتر بترسم و قسمت ترسناک تر اینجا  
بود که اینجا اتاق خواب خودم نبود و این آدمای  
اطرافم رو تا الان تو زندگیم ندیده بودم نمیتونستم زیر  
اون همه نگاه که با تعجب نگاهم میکردند حرفی بزنم و  
اینقدری از این وضعیت ناراضی بودم که مانند پرنده بال  
شکسته ای بدون چاره مونده بودم  
یکی از دخترا گفت: چرا اینجوری میکنی درنا با شنیدن  
اسم از زبونشون متعجب تر شدم  
سریع به خودم اومدم و گفتم: اینجا کجاست، شماها  
کی هستین یکی از دخترا روبه من گفت: چرا داری  
اینجوری میکنی زده به سرت بعد گفتن حرفش با  
دخترای دورم نگاهی به هم انداختند و زدند زیر خنده

ترسیده بهشون نگاه میکردم از اینکه منو تو اون وضعیت دیدند از خندیدن دست کشیدند و حالت جدی به خود گرفتند همشون ساکت شدند یکی از دخترا که موهای فرفری قشنگی داشت گفت: چرا اینقدر عجیب شدی تو تو سکوت فقط بهشون نگاه میکردم و چیزی نمی گفتم چون چیزی برای گفتن نداشتم و با حرف زدنم بیشتر شبیه دیوونه ها دیده میشدم یکی از دخترای دیگه که پوست خیلی سفید و موهای قرمزی داشت گفت: داره نقش بازی میکنه این کار همیشگیسه دیگه گولت و نمیخورم نمیدونستم داره از چه گول خوردنی حرف میزنه و فقط به گفتن اینکه من نمیدونم اینجا و شماها کی هستین اکتفا کردم

دختر که دیدن وضعیت جدی تر از چیزیه که دارن  
فکر میکنن به زور منو آماده کردند و به گفته ی اونها  
قرار شد بریم پیش دکتر تا معاینه م کنه  
تو کل مسیر وقتی دختر مو قرمز رانندگی میکرد من از  
پنجره به بیرون خیره شده بودم و به خیابون ها نگاه  
میکردم خیابونا تقریبا شبیه خیابونایی بودند که هر روز  
میدیدمشون البته یه سری چیزا کم و زیاد شده بود مثلا  
گل های بیشتری اینجا به چشم میخورد ، اسم خیابون ها  
فرق داشت ، خونه ها تقریبا همونایی بودند که هر روز  
۲۰ بار از نظر میگذروندمشون ، مغازه ها دیزاین شون  
فرق کرده بود مثلا اگر قبلا مغازه بادکنک و کیک و  
اینجور چیزا بودند الان تبدیل به کتابفروشی شده بودند  
در کل همه چیز شبیه به هم بود ولی انگار که یکی

نیستند و این منو گیج تر میکرد و هرچی که فکر  
میکردم بازم جوابی نداشتم که به سوالای توی ذهنم بدم  
انقدری درگیر بودم که متوجه نشدم ماشین کی از  
حرکت ایستاد وقتی ماشین متوقف شد همراه چهارتا از  
دخترایی که نمیشناختمشون از ماشین پیاده شدم توی  
مسیری قدم برداشتم که اونا توش قدم برمیداشتن  
وارد مطب شدیم الینا دختر مو فرفری که تونسته بودم  
اسمشو توسط صدا زدنای بقیه دخترا متوجه بشم به  
سمت میز منشی رفت تا باهاش حرف بزنه  
بعد از کلی نشستن و منتظر شدن بالاخره منشی به اتاقی  
راهنمایی مون کرد و اجازه داد که داخل شیم البته فقط  
منو الینا به داخل اتاق دکتر رفتیم

با تعجب به دکتر مغز و اعصاب روبروم نگاه کردم  
اینکه صوفیا بود همون زنی که دیشب توی مهمونی  
کلی باهاش حرف زده بودم

نمی تونستم ازش چشم بردارم که گفت: بیا بشین الینا  
نگاهی بهم انداخت و گفت: چیشده میشناسیش  
به معنی آره سری تکون دادم خواستم حرفی بزنم که  
پیش قدم شد

و گفت: مشکلِت چیه؟ به جای اینکه جواب سوالشو  
بدم پرسیدم: شما همونی نیستید که دیشب توی مهمونی  
دیدم الینا روبه من با حالت عجیبی گفت: ما که دیشب  
همش خونه بودیم داری در مورد چی حرف میزنی  
صوفیا بدون اینکه توجهی به سوالم بکنه دوباره پرسید  
که مشکلم چیه و الینا پیش دستی کرد و قبل از من



جواب داد: دیشب همه چی خیلی عادی و نرمال بود اما امروز صبح که از خواب بیدارش کردیم هیچی از گذشته یادش نمی اومد روبه من کرد و گفت: حتی چیزای که خیلی ازشون گذشته رو هم یادت نمیاد سرمو چندبار تکون دادم به معنی نه ایندفعه به جای اینکه از من سوال بپرسه از الینا پرسید: قبلا مشکل فراموشی داشته الینا زودتر از چیزی که فکر میکردم جواب داد: نه هیچوقت اینجوری نبوده حدود ۵سالی هست که با هم زندگی میکنیم اصلا چنین چیزی اتفاق نیوفتاده دکتر سری تکون داد و گفت باید بری آزمایش ام آرای بدی ممکنه یه فراموشی کوتاه باشه بعد حافظه ات برگرده میخواستیم از اتاق بریم بیرون که صوفیا رو به من گفت برای اینکه از خوب بودن حالت مطمئن

بشم باید چندتا سوال دیگه ازت بپرسم تو بمون دوباره  
روی صندلی چرمی سیاه رنگ جای گرفتم الینا با نگاه  
عجیبی اتاق و ترک کرد

منتظر بودم چیزی بگه و گر نه خودم دوباره در مورد  
دیشب ازش می پرسیدم که پیش قدم شد و گفت:  
درسته ، من دیشب تو مهمونی بودم ولی این چیزیه که  
فقط باید بین من و تو بمونه

منظورش از این حرفا چی بود نفسی گرفت و ادامه داد:  
همه چیو بهت میگم ولی فعلا همینقدر و بدون که تو  
این دنیا با این هویت زندگی میکنی و اینجا دنیای  
خودت نیست و حق نداری که این هویتی که تو این  
دنیا همه باهاش میشناسنت رو انکار کنی فقط سعی کن  
این شخصیت که داری به جاش زندگی میکنی

درموردش بیشتر بفهمی تا دچار مشکل نشی میشه گفت  
 که الان اومدی جای همزادت زندگی کنی از حرفاش  
 سر درنمیآوردم یعنی چی که من الان توی دنیای خودم  
 نیستم و به جای همزادم دارم تو این دنیا زندگی میکنم  
 گیج و عصبی گفتم: داری برای خودت چی میگی اصلا  
 این چیزایی که داری میگی با عقل جور درنمیاد بعد از  
 گفتن این حرفم عصبی از اونجا خارج شدم نمیدونم تو  
 اون لحظه برای چی اینقدر شدید واکنش نشون دادم  
 شاید بخاطر این بود که یجورایی حرفاش باعث میشد  
 بترسم

دختر با دیدنم به سمتم اومدن دختر مو قرمز که ماریا  
 نام داشت گفت: چیشد دکتر چی گفت؟ درحالی که  
 آشفته و گیج به اطرافم نگاه میکردم سرمو تکون دادم و

گفتم: هیچی فقط چندتا سوال پرسید الینا نگاه نامطمئنی  
 بهم انداخت و گفت: حالت خوبه؟ \_ آره خوبم  
 نمیدونستم تو این وضعیت چی درسته چی غلط وقتی  
 که به خونه ای که ظاهرا برای من و تا ۴دختری که  
 امروز مثل پروانه دورم می چرخیدند بود رسیدیم الینا  
 که بیشتر از بقیه نگران حالم بود منو به داخل یکی از  
 اتاق ها راهنمایی کرد و گفت که اینجا استراحت کنم  
 منم از خدا خواسته رو تخت دراز کشیدم و با چشمم  
 رفتن الینا رو دنبال میکردم همینکه الینا رفت فکرهای  
 مشوش به مغزم هجوم آوردند یعنی چی که من الان  
 تویه دنیای دیگم هر جور که فکر میکنم این چیز اصلا  
 ممکن نیست ولی اگه صوفیا درست گفته باشه چی اگه  
 حرفاش درست باشن

پس اونموقع من باید چیکار کنم

نقش من تو این زندگی چیه که به اینجا اومدم اصلا چرا  
به اینجا اومدم

میخواستم سرمو به دیوار بکوبم تا فکر و حس  
ناخوشایندی که تو این چند ساعت به سراغم اومده  
بودند از یادم بره و برگردم پیش پدر و مادر خودم،  
دنیای خودم، کسایی که میشناختمشون فقط کافی بود  
که همه اینا به خواب باشه

تو همون حالتی که بودم به فکری به سرم زده اگه این  
واقعا به خواب نیست پس حتما باید شواهدی وجود  
داشته باشه تا ثابت کنه به دنیای دیگه غیر از دنیای من  
وجود داره از اتاق زدم بیرون یکی دیگه از اون چهار تا  
دختر که قدش از همه کوتاhter بود درحالی که مشغول

تمیز کردن خونه بود و داشت دسته جاروبرقی توی  
دستش رو جا به جا میکرد به من نگاهی انداخت و  
پرسشگر پرسید: چیکار داری میکنی؟ مگه قرار نبود  
استراحت کنی همونطور که داشتم هودی قهوه ای  
رنگ توی بدنم و تکون میدادم گفتم: باید برم بیرون؟  
چندتا کار دارم عاصی شده گفت: دختر تو چرا انقدر  
لجبازی قبلا که اینجوری نبودى اگه اینجورى هم بودى  
چرا رو نمیکردى نفسى گرفت و ادامه داد: مگه تو  
حافظه تو از دست ندادی چطور میخوای از خونه بری  
بیرون

پراصرار و مصمم گفتم: تو آدرس و بهم بگو من  
یادداشتش میکنم وقتی که برگشتم خونه این آدرس

دنبال میکنم حرصی شده گفت: اونوقت چجوری

میخوای آدرس و دنبال کنی؟

از اینهمه سخت گیریش اعصابم خورد شده بود \_خب

یا سوار تاکسی میشم یا از یکی میپرسم نوچ نوچی کرد

و گفت: من نمیتونم بزارم بری اگه بلایی سرت بیاد چی

دیگه نزدیک بود سرش داد بزنم اینقدر که داشت بهم

امر و نهی میکرد ماریا از آشپزخونه بیرون اومد و به

سیب سرخ توی دستش گازی زد همینکه منو کاملیا رو

دید گفت: چیشده چرا دارید جرو بحث میکنید کاملیا

حق به جانب گفت: ایشون میخوان تنهایی برن بیرون

ماریا گفت: خب چه اشکالی داره نفسی آسوده کشیدم

از اینکه حداقل این دختر ناشناس داشت ازم طرفداری

میکرد

کاملیا گفت: یعنی چی که چه اشکالی داره درنا حافظه شو از دست داده حداقل اگه بیرون هم بره باید یکی از ماها همراهش باشه ماریا بیخیال گفت: بابا درنا بچه که نیست بعدشم آدرس خونه رو بهش میدیم تا تو مسیر برگشت گم نشه از اینهمه بی خیالیش تعجب کرده بودم ولی هر جوری که بود از اون خونه زدم بیرون سوار اولین تاکسی که دیدم شدم آدرس خونه ای که با مامان و بابام الان توش زندگی میکنیم و بهش دادم که راننده تاکسی گفت همچین آدرسی وجود نداره بعد از اینکه راننده تاکسی این حرف و زد آخرین امیدم رو هم از دست دادم اما یکدفعه دیگه شانسمو امتحان کردم و گفتم مسیر و مستقیم بره اما هر چه قدر که میرفت نتیجه نداشت چون اینجا خونه ای شبیه به خونه ما توش



پیدا نمیشد نا امید تر از قبل به منظره روبه روم نگاه  
کردم پول تاکسی رو پرداخت کردم و پیاده شدم به  
روبروم زل زده بودم و مستقیم به یه یک نقطه خیره  
شدم

تو دلم خدا رو صدا زدم یعنی من اینجا چی به سرم میاد  
تا کی باید اینجا باشم اصلا میتونم برگردم پیش خانواده  
ام یا حتی آخرین لحظه های عمرم رو هم اینجا  
میگذرونم بی هدف قدم برمیداشتم و مسیری که راننده  
با تاکسی منو اینجا آورده بود رو داشتم پیاده طی  
میکردم خدا رو شکر اینقدر از حافظه مو از دست نداده  
بودم و تونستم به راحتی خونه ی به اصطلاح خودم و  
دوستامو پیدا کنم مکشی کردم و سپس آیفون خونه رو  
به صدا در آوردم بعد از چند لحظه در با صدای تیکی

باز شد وارد خونه شدم که دیدم همه دارن نگاهم میکنن  
شرمنده بخاطر دیر کردنم سرمو پایین انداختم هرچند  
که اصلا شرمنده نبودم چون لازم نمیدیدم که چیزی رو  
بهشون توضیح بدم الينا مثل مادرای نگران دوباره پیش  
دستی کرد و گفت: چرا اینقدر دیر کردی نمیدونی  
چقدر نگران بودیم ماریا که چند ساعت پیش یک  
نمونه بیخیالی کامل بود الان داشت با نگرانی نگاهم  
میکرد با صدایی که اصلا خجالت توش موج نمیزد  
گفتم: ببخشید

کاملیا گفت: حالا ایندفعه رو چیزی نمیگیم ولی دیگه  
تکرار نشه چون اونموقع دیگه خودم پوست از سرت  
میکنم لبخندی در جواب حرفش زدم بنظر که همشون  
و خیلی نگران کردم ولی منم حق داشتم که دچار شک

و تردید بشم حتی این واکنش کوچکیه که از خودم  
نشون دادم هیچوقت فکر نمیکردم که تو این موقعیت  
قرار بگیری و اگه تو این موقعیت قرار بگیری آنقدر آروم  
رفتار کنم البته چاره دیگه ای هم نداشتم و گرنه دیوونه  
خطاب میشدم هرچند الان خیلی انسان بالغ و عاقلی  
دیده نمیشم یکی از دخترای دیگه که کم حرف تر از  
بقیه بود گفت: بیاید شام بخوریم معلومه درنا هم  
گرسنشه از صبح چیزی نخورده با گفتن این حرفش  
تازه متوجه قار و قور شکمم شدم بی مخالفت روی میز  
نشستم بعد از کمی غذا خوردن سیر شدم ماریا گفت:  
یعنی الان تو سیر شدی؟

\_آره

شونه بالا انداخت و گفت: چه عجب بعد از خوردن شام  
به بهانه استراحت کردن رفتم تو اتاق  
اتاقمون به ظاهر مشترک بود چون ۵ تا تخت کاملا به هم  
چسبیده بودند البته من صاحب این زندگی نبودم و از  
خودم تو این دنیا هیچ چیزی نداشتم حتی همه منو با  
کسی میشناسن که قبلا دیدن نه کسی که الان واقعا هستم  
همینطور داشتم به تخت ها نگاه میکردم که کاملیا با  
دست اشاره کرد برم پیشش که رو تخت نشسته بود  
حرف گوش کن به سمتش رفتم \_ اینجا جای توست  
کنار من و ماریا البته پیش شخص مشخصی نمیخوابی  
هر شب پیش یکی مون یعنی همزادم چه جور انسانی  
بوده؟ تو فکر فرو رفته بودم که کاملیا ادامه داد: مواظب

باش کاترین خیلی بد میخوابه نمیدونستم در جواب چی  
بگم فقط سکوت کردم

که کاملیا فشاری شده گفتم: تو چرا انقدر ساکت شدی  
در جواب سؤالش فقط گفتم: نمیدونم این محیط زیادی  
برام نا آشنا بود.

دراز کشیدم و بعد از کمی ول خوردن تو تخت خوابم  
برد با حس خفگی شدیدی از خواب بیدار شدم  
چشمامو کمی از هم باز کردم که متوجه شدم دستی  
محکم از پشت بغلم کرده

برگشتم تا نگاه کنم که کیه وقتی برگشتم با صورت  
کاترین روبرو شدم که دهن شو عین خرس باز کرده  
بود و با حالت بامزه ای خوابیده بود بزور دستاشو از  
خودم جدا کردم و هولش دادم تا به جای خودش

برگرده هیچوقت عادت نداشتم کسی نزدیکم بخوابه  
چون خوابم نمی برد مخصوصا وقتی که تو بغل یکی  
هم باشم گرمم شده بود پتو رو کنار زدم ولی دوباره  
سردم شد پتو رو دوباره رو خودم کشیدم که گرمم شد  
پس تصمیم گرفتم فقط مچ پاهام از پتو بیرون باشه  
چشمامو رو هم گذاشتم که بعد از کمی وول خوردن  
خوابم برد چشمامو با سر و صدای دخترا از هم باز  
کردم الینا داشت غر میزد که زود باشین بیدار شین دیر  
شده باید بریم کنجکاو پرسیدم: مگه قراره کجا برید  
لبخندی زد و گفت: برید نه بریم حالا هم زود باش پاشو  
که خیلی دیر شده درحالی که کش بافت موهایی که  
شب بافته بودمشون رو باز میکردم پرسیدم: کجا قراره  
بریم

الینا خسته از جواب دادن به من گفتم: وقتی که بریم  
خودت میفهمی

از جواب دادنای ناقصش عاصی شده بودم به زور از  
جام بلند شدم رو به الینا گفتم: چی پوشم؟ با دست به  
کمد گوشه اتاق اشاره کرد و گفت اون کمد توئه وقتی  
در کمد و باز کردم لباس چندان چشم نوازی توش پیدا  
نکردم از بین لباسا شلوار لی آبی رنگی همراه با بلوز  
همرنگش پوشیدم کت سیاه رنگی هم پوشیدم کمی  
گشتم تا بینم میتونم وسایل آرایشی پیدا میکنم تا پوستم  
از این حالت بی روحی در بیاد یکم کرم پودر به  
صورتم زدم و یه رژ صورتی رنگ هم زدم حداقل الان  
شبهه به دیروز که عین مرده ها بودم نیستم کیف  
کوچک سیاه رنگی هم از تو کمد پیدا کردم برش

داشتم کنجکاو شدم که بینم توش چی پیدا میشه  
 نتونستم به میلم برای باز کردنش غلبه کنم با یک  
 حرکت بازش کردم یه رژ همراه با ادکلن و چندتا  
 خرت و پرت دیگه پیدا کردم وقتی که فهمیدم چیز  
 خاصی توش نیست کیف و دوباره سر جاش گذاشتم  
 از اتاق بیرون رفتم که فهمیدم همه دارن با اشتها صبحانه  
 شونو میخورند کاترین وقتی که نگاهش به من برخورد  
 گفت: بیا صبحانه بخور صورتمو جمع کردم و گفتم:  
 میل ندارم

کاترین گفت: بیا حداقل یه لقمه بخور بعدا ضعف نکنی  
 لقمه ای که الینا برام گرفته بود و از دستش گرفتم و بی  
 میل شروع کردم به خوردنش منتظر شدم تا صبحانه  
 شون تموم بشه وقتی که صبحانه خوردنشون تموم شد



همراه هم از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم الینا  
رانندگی میکرد کاترین هم جلو نشسته بود و من و  
کاملیا و ماریا هم عقب نشستیم

سوال توی مغزم و به زبان آوردم: کجا داریم میریم  
با گفتن این حرفم لبخند گشادی روی لبشون جا خوش  
کرد و یکصدا گفتند: میریم خرید کنیم از اینکه قرار  
بود بریم بازار و خرید کنیم احساس خوبی داشتم چون  
من عاشق خرید کردن میدونم البته بعید میدونم دختری  
هم باشه که از خرید کردن خوشش نیاد

کاترین صدای موزیک و تا ته زیاد کرد و همزمان  
زمزمه وار شروع کرد به خوندن باهاش  
آهنگ بنظرم آشنا نمی اومد ولی صدای خواننده خیلی  
مبهوت کننده بود تا خود مسیر به آهنگ های این

خواننده گوش دادیم ماشین از حرکت ایستاد و ما از ماشین پیاده شدیم تا الینا جای پارک پیدا کنه نمیدونم وضع بازار اینجا اینجوریه یا نه ولی از چیزی که فکر میکردم شلوغ تر بود و به سختی تونستیم از بین جمعیت رد بشیم کاملیا رو دیدم که از پشت ویتترین داشت به لباس مجلسی سفید رنگی نگاه میکرد نگاهی به لباس انداختم خیلی خوشگل بود و هر بیننده ای رو جذب خودش میکرد

کاملیا با ذوق سمتمون برگشت و گفت: وای دخترا اینو نگاه کنید چقدر خوشکله دخترا هم مثل من و کاملیا جذب لباس شده بودند

وارد مغازه شدیم تا کاملیا امتحانش کنه کنار ماریا  
ایستاده بودم و منتظر بودم تا ببینم این لباس چقدر به تن  
کاملیا میشینه

وقتی که از اتاق پرو بیرون اومد لباس سفید رنگ سنگ  
دار بیشتر از هر چیزی خودنمایی میکرد و واقعا میتونستم  
بگم که عالی شده بود وقتی که کاملیا قیمت رو از  
فروشنده پرسید هممون کپ کرده بودیم خیلی گرون  
بود و تا اینجایی که من میدونستم ثروت چندانی  
نداشتند و اگه اینو میخرید ما باید کلا بیخیال خرید  
کردن و یکماه غذا خوردن میشدیم کاملیا با ناامیدی به  
لباس خیره شده بود و میخواست که اونو سر جاش بذاره  
که ماریا و کاترین پیش دستی کردند و گفتند: چرا  
میخوای بذاریش سر جاش مگه نیومدی که بخریش

کاملیا گفت: خیلی گرونه ، از خریدنش پشیمون شدم  
الینا گفت: برش دار میخریمش دائم سرمو میچرخوندم  
تا بینم چجوری جواب همو میدن و آخر این ماجرا چی  
میشه که کاملیا گفت: بنظرم خیلی هم بهم نمی اومد اگه  
تو دنیای خودم بودم اینو حتما برای کاملیا میخریدم ولی  
با توجه اینکه تو این دنیا هیچی از خودم ندارم احساس  
میکنم حتی حق اظهار نظر هم ندارم و فقط باید نظاره  
گر باشم

هرچقدر که دخترا اصرار کردند تا کاملیا لباس و بخره  
جوابی دریافت نکردند به دنبالشون از مغازه بیرون رفتم  
بعد از کمی چرخیدن و خریدن تیشرتای ست تصمیم  
گرفتیم که به خونه برگردیم جمعیت بیش از قبل هجوم  
آورده بود و مدام جیغ دخترا رو می شنیدم که دارن

یکی رو صدا میزنن روبه ماریا گفتم: این جمعیت برای  
چی اینجا جمع شدن؟ نگاهی به اطراف انداخت تا  
متوجه موقعیت بشه که گفت: بنظرم یه آرتیست  
اینجاست متعجب از اینکه کی میتونه اینهمه معروف  
باشه پرسیدم: حالا این آرتیست معروف کیه خنده  
بزرگی نشونم داد و گفت: ولی واقعا عقل و حافظه تو  
پاک از دست دادی که ایان رابرتز خواننده معروف و  
نمیشناسی در جواب حرفی برای گفتن نداشتم پس  
سکوت کردم

به کفشام نگاه کردم که متوجه شدم بند یکی از کفشام  
باز شده خم شدم تا بند کفشم ببندم که صدای جیغ و  
داد دخترا بلند تر شد بند کفشم بستم و سریع بلند شدم  
تا ببینم این کیه که اینقدر هوادار داره

ماشینی سیاهی رو دیدم که داشت از جلومون رد میشد  
پنجره ماشین باز بود متوجه پسری شدم که از تو ماشین  
داشت هواداراشو نگاه میکرد و براشون دست تگون  
میداد توی یه حرکت ناگهانی نگاهش به نگاهم برخورد  
کرد بعد از چند ثانیه نگاه ازم برداشت و پنجره ماشین  
شو بست چون دخترا دیگه داشتند زیاده روی میکردند  
و نزدیک بود خودشونو تو ماشین بیاندازند  
وقتی که برگشتم به کاملیا و الینا و کاترین و ماریا نگاه  
کردم اشک شوق تو نگاهشون دیده میشد و من حتی  
متوجه نشدم که دخترا اسم ایان رابرتز رو صدا میزدند و  
یکی از کسایی پشت سرهم دم گوشم جیغ میزدند اینا  
بودند ماریا با دست جلوی دهنشو گرفته بود و ناباور  
میگفت: وای باورم نمیکنم که ایان رابرتز رو دیدم

کاملیا هم در جواب میگفت: وای چقدر جذاب بود  
کاترین و الینا هم که فقط حرفاشونو تایید میکردند و  
بنظر اونا هم به اندازه ی ماریا و کاملیا از دیدن خواننده  
مورد علاقه شون خوشحال بودند و تمام حس بدی که  
چند لحظه پیش داشتند یکجا پریده بود الینا از  
خوشحالی نمیدونست داره کجا میره و حتی یادش نمی  
اومد که کجا ماشین و پارک کرده بود ولی من که  
دیدم به کدوم سمت رفت تا ماشین و پارک کنه  
هدایتش کردم به سمتی که ماشین و پارک کرده بود  
باورم نمیشد که با دیدن یک خواننده آدم آنقدر بتونه  
خوشحال بشه ولی بهر حال چیزی نگفتم و مانع  
خوشحالیشون نشدم فقط برام مسخره میومد که اینقدر  
ذوق کرده بودند وقتی که به خونه رسیدیم ماریا و

کاملیا مدام عکسای این خواننده رو بهم نشون میدادند و دوباره ماجرا رو برای خودشون بازگو میکردند روی مبل نشسته بودم تصمیم گرفتم که تلویزیون و روشن کنم که کاترین روبه من گفت: تو چرا هیچ حسی نداشتی از اینکه ایان و دیدی اگر قبلا از اینکه حافظه ات پاک بشه دیده بودیش الان از ذوق میمردی ابرو هامو به نشونه تعجب بالا انداختم یعنی همزاد من اینقدر دوستش داشت در جواب گفتم: حتما بخاطر حافظمه صدای الینا از تو آشپزخونه بلند شد همه باهم وارد آشپزخونه شدیم که طلبکار گفت: چرا نمایین بهم کمک کنین



داوطلب گفتم: چیکار کنیم با دست به گوجه و کاهوی  
توی ظرف اشاره کرد و گفت: اینارو برای سالاد آماده  
کن

اول دستامو شستم بعد دست به کار شدم هر چند که  
استعداد خاصی توی آشپزی نداشتم ولی حداقل خورد  
کردن گوجه و کاهو رو که بلد بودم  
به کاترین نگاه کردم که در کمال آرامش به الینا کمک  
می کرد اما کاملیا و ماریا سخت درگیر خورد کردن  
پیاز ها بودند الینا هم با اعتماد به نفس از اینکه تونسته  
بود همه رو به کار بگیره نگاهمون میکرد و با لبخند  
قشنگی روی لبش به ماریا میگفت که پیاز ها رو نگینی  
خرد کنه ماریا هم بعد از اینکه الینا ازش رو برگردوند  
پشت سرش اداس و درآورد خنده م گرفته بود ولی

خودمو کنترل کردم اما به جای من کاترین بلند زد زیر  
خنده منم خودمو رها کردم و زدم زیر خنده کاملیا با  
چشمای اشکی و گیج نگاهمون میکرد و بخاطر پیاز  
خورد کردن متوجه رفتار ماریا نشد با دیدن کاملیا بیشتر  
خندم گرفت و با صدای بلندتری شروع کردم به  
خندیدن که کاملیا بی اعصاب گفت: شماها چگونه چرا  
دارید عین دیوونه ها می خندید

الینا گفت: اولاً خودت دیوونه ای دوما من ازت بزرگترم  
ها روبه الینا گفتم: مگه چند سالت؟ الینا از سوال ناگهانیم  
جا خورد و دلخور گفت: حتی یادت نمیاد که من چند  
سالمه

دوباره تو منگنه گیر کرده بودم آخه از کجا میدونستم  
که چند سالشه مگه علم غیب داشتم هرچند که اون

نمیدونست من درواقع درنایی که اون میشناسه نیستم بعد از چند لحظه ادامه داد: ۲۵ کنجکاو بودم که بدونم بقیه چند سالشونه و من تو این دنیا چند سالمه حالا که ازش پرسیده بودم خودش چند ساله دیگه بقیه راه رو هم میرم آروم و تیکه تیکه گفتم: بقیه چند سالشونه؟ الینا ایندفعه راحت تر جواب داد: کاترین، ۲۴ کاملیا، ۲۴ ماریا هم ۲۳ سالشه نفسی گرفت و ادامه داد: آگه درباره خودتم کنجکاوی باید بگم که تو از همه کوچکتری ۲۰ سالته پس حداقل تو این دنیا اسم و سنم به خودم تعلق داشت خوشحال شدم از اینکه حداقل سنم همون چیزیه که تو دنیای خودم هست

لبخند کوچکی زدم که از چشم بقیه دور نمود و ماریا گفت: فکر نکن چون از همه کوچکتری از همه هم

کوچکتر دیده میشی اینو درست میگفت با اینکه از  
همشون کوچکتر بودم ولی بازم تفاوت سنی بینمون  
دیده نمیشه کاترین گفت: تو از کاملیا خیلی بزرگ تر  
دیده میشی به کاملیا نگاه کردم که پر عشوه گفت: خب  
بهتر ، اینجوری اگه پیر هم بشیم من بازم جوون دیده  
میشم در حالی که داشتم کاهوی توی دستمو خورد  
میکردم گفتم: ولی باز هم تو از من پیرتری الینا با خنده  
رو به من گفت: کاملا باهات موافقم کاملیا که  
نمیتونست جواب دندون شکنی پیدا کنه تا جوابمو بده  
فقط به گفتن اینکه بعدا حسابت و میرسم اکتفا کرد  
منم کاملا خودمو به بیخیالی زدم

بعد از درست کردن شام باهم ،همه روی صندلی های  
گوشه هال جا گرفتیم حین غذا خوردن یاد مامان و بابام

افتادم یعنی اگه میدیدن خودم سالاد و درست کردم  
چقدر قیافه شون دیدنی میشد  
دلم براشون تنگ شده بود یعنی کی میشه که برگردم  
پیششون فقط از سالادی که خودم درست کرده بودم  
کمی خوردم چون وقتی که تو آشپزخونه بوی غذا به  
مشامم می خوره کاملا سیر میشم و نمیتونم چیزی بخورم  
کاملیا روبه من گفتم: باز که چیزی نخوردی سرشو  
چند بار تکون داد و گفتم: با اینکه حافظه تو از دست  
دادی ولی خیلی عجیب و غریب شدی کاترین گفتم:  
راستی تا یادم نرفته فردا دوباره میریم پیش دکتر از اینکه  
دوباره میتونستم اون دکتر و بینم نور امیدی توی دلم  
روشن شد فردا میتونستم ازش درباره این دنیا پرسیم و  
حداقل یکم اطلاعات بدست بیارم بعد از شام همه رفتیم

تیشرتای بنفش رنگ ست مونو پوشیدیم ماریا گوشی  
شو که رو میز بود برداشت و گفت بیاین عکس بگیریم  
پشت سر کاترین ایستادم و مستقیم به دوربین زل زدم  
لبخند کوچکی روی لبام جا خوش کرد که ماریا بعد از  
شمارش معکوس عکس و گرفت ۲۰ دقیقه کامل به  
همین روال گذشت و تو نقطه نقطه خونه عکس  
گرفتیم تو بعضی عکسا میرفتیم جلوی آینه تو بعضی  
عکسا هم رو زمین به شکل آزادی مینشستیم تا عکس  
مون همون چیزی بشه که واقعا میخوایم ماریا گوشیشو  
پایین آورد و به عکس کشیدن پایان داد و گفت: خب  
دیگه شارژم تموم شد باید بگم که عکس کشیدن دیگه  
تموم شد روی مبل خودمو رها کردم و نشستم که کاملیا  
هم کنارم جای گرفت نگاهی بهش انداختم دختر ریزه

میزه ای بود ولی با اینحال خیلی تو دل برو بود در کل  
همشون آدمای خوبی بودند و من حتی نمیدونستم که  
چرا دارم با این آدم ها زندگی میکنم  
قبل از اینکه دوباره حس کنجکاویم کار دستم بده  
خودمو مشغول کردم و کنترل تلویزیون و که روی میز  
جلویم بود برداشتم  
با یک دکمه تلویزیون رو روشن کردم متوجه حرکت  
کاملیا شدم که به سمت من چرخید احساس میکردم که  
میخواه چیزی بهم بگه اما بنظر کلمات توی ذهنش با  
هم جور نمیشدند یا شاید تردید داشت که چیزی که  
میخواه بهم بگه رو به زبون بیاره یا توی دلش انبار کنه  
پرسیدم: چیزی میخوای بگی؟

من من کنان گفتم: خب راستش چیزی که سالها آرزو  
داشتیم داره این شانس رو بهمون میده که به واقعیت  
تبدیل بشه درحالی که اون داشت حرف میزد متوجه  
بقیه هم شدم که او مدن دورمون نشستن ادامه داد: ولی  
مطمئن نیستم که تو بتونی از پشش بریای با وجود  
حافظه ات متعجب از حرفش گفتم: مگه اون چیه که  
من آرزو شو داشتم ولی ممکن که از پشش برنیام صدای  
ماریا که دقیق جلوم نشسته بود بلند شد و گفت: شاید  
یادت نباشه ولی ما از وقتی که تو ۱۳ ساله ات بود باهم  
رفیق شدیم نفسی گرفت و سرشو پایین انداخت و  
غمگین گفت: وقتی که تو ۱۵ ساله شدی پدر و مادرت  
بخاطر آتش سوزی میمیرن از اینکه پدر و مادر همزادم  
مرده بودند با اینکه پدر و مادر واقعی خودم نبودن ولی



بازم حس بدی بهم دست داد و کل وجودمو غم فرا  
گرفت اما چیزی نگفتم فقط سر تگون دادم تا ادامه بده  
ماریا ادامه داد: ما هم که تا قبل از اون ماجرا تو یتیم  
خونه بودیم و دیگه سنمون داشت از سن قانونی رد  
میشد از اونجا رفتیم

پولی که خانواده ات برات به جا گذاشته بودند پول  
زیادی نبود ولی با اینحال پیشنهاد دادی که باهاش یه  
خونه کوچک بخریم و باهم زندگی کنیم ما هم این  
خونه رو خریدیم و الان ۵ساله که داریم با هم زندگی  
میکنیم اما....

ایندفعه ماریا راوی داستان شدن رو به کاترین سپرد:  
هممون آرزو داشتیم که بتونیم خواننده بشیم و حتی تو  
این ۵سال خیلی هم براش تلاش کردیم ولی بازم

شرایطش پیش نیومد که تست بدیم یا اقدامی بکنیم در  
این زمینه

مکشی کرد و ادامه داد: ۱ ماه پیش تو یکی از دوستان  
بهت خبر داد که قراره یه مسابقه برگزار بشه و تو این  
مسابقه برنده ها رو انتخاب میکنی و این یک شانس  
خیلی بزرگ برای ماست با صحبت از خوانندگی شدن  
نفس آسوده ای کشیدم چون حداقل میتونستم شانسمو  
امتحان کنم و به چیزی که همزادم آرزوش داره شاید  
بتونم برسونمش بعد از اینکه حرف زدن کاترین تموم  
شد من در جواب تمام حرفاشون گفتم: شاید نتونم  
انتخاب بشم یا اونقدری که قبلا بودم نباشم ولی بازم با  
اینحال تمام تلاشمو میکنم

بعد از گفتن حرفم تونستم نفس راحتی که کشیدن رو  
احساس کنم و لبخند روی لبشونو بینم  
در جواب کمی لب هامو از هم کش دادم ولی واقعا  
برای کسی که الان من دارم جاش تو این دنیا زندگی  
میکنم به معنی واقعی کلمه ناراحتی ناراحتم چون  
مطمئنم اون با این سن کمش مجبور بوده و تونسته با  
همه چیز کنار بیاد

درحالی که همه داشتن تو سکوت نگاهم میکردند  
سوالی که توی ذهنم دائم داشت میچرخید و باعث  
میشد که بخوام سوالمو پرسم رو پرسیدم  
\_حالا این مسابقه کیه؟ الینا جواب داد: یک هفته دیگه  
، ما هم تا اونموقع باهات کار میکنیم تا حافظه تو بدست  
بیاری و حتی اگه بدست هم نیاری بتونی توی مسابقه

موفق بشی بعد از کمی حرف زدن در مورد خودم و به  
اصطلاح زندگیم رفتیم تا بخوابیم

دوباره همون مسیری رو رفتیم که برای اولین بار تو  
اینجا طی کرده بودم یعنی مسیر رسیدن به مطب صوفیا  
بعد از کمی منتظر شدن بالاخره منشی من رو به داخل  
اتاق راهنمایی کرد ولی ایندفعه با اصرار خودم من  
تنهایی داخل رفتم تا بتونم به جواب سوالام برسم  
صوفیا که هنوز منو ندیده بود و بدون اینکه سرشو بلند  
کنه گفت که بشینم سلام آرومی کردم که سرشو سمت  
چرخوند و با لبخند نگاهم کرد  
روی صندلی خالی نشستم

با خنده گفت: بالاخره برگشتی با صدای آرومی که  
خودم هم به زور می شنیدم گفتم: بله خودش انگار که

میدونست چی میخوام بیرسم بخاطر همین پرسید: خب  
درباره ی چی میخوای بدونی پرسیدن این سؤالش  
همچون کلیدی بود که قفل دهن منو باز کرد \_میخوام  
بدونم که تا کی اینجا میمونم، اصلا امکان داره برگردم  
دنیای خودم، قراره اینجا چی به سرم بیاد، الان همزادم  
هم داره به جای من زندگی میکنه لبخند ملیحی زد  
و گفت: آروم باش الان تا جایی که در توانم باشه به همه  
سوالات جواب میدم دستاشو تو هم قفل کرد و زیر  
چونش گذاشت: نمیدونم که تا کی اینجا میمونی شاید  
برگردی دنیای خودت، شاید اینجا بمونی ولی به  
احتمال زیاد برگردی و همزادت ممکنه جای تو الان و  
تو دنیای تو باشه و ممکنه اونجا نباشه یا اصلا مرده باشه

چشمام از تعجب زیاد نزدیک بود بزنه بیرون بی تعلل

پرسیدم: چرا ممکنه مرده باشه

متفکر گفتم: همزاد این مدت اینقدر ناراحت بوده

که نتونسته تحمل کنه و تو رو صدا زده تا توی

همزادش بیای و به جاش زندگی کنی البته این یه فرضیه

است و امکان داره دلیل های دیگه ای هم وجود داشته

باشه که من و تو ازش خبری نداریم

پس تکلیفش چی میشه با خوش رویی گفتم: وقتی که

تو رو صدا زده احتمالاً خودش آرزوی مرگ کرده و

وقتی همزاد تو صدا بزنی خودت میمیری یعنی چی که

مرده باشه نمیتونستم همه ی این اتفاقات و باهم هضم

کنم اون هنوز آرزوها داشت که باید بهشون میرسید

باید آرزوشو دنبال میکرد اون دوستاش بهش نیاز داشتند

دوستاش دوستش داشتند و اگه این موضوع و  
میفهمیدند قطعا ضربه بزرگی بهشون وارد میشد  
با ناراحتی که تو چهره م کاملا آشکار بود پرسیدم: یعنی  
چی اون باید زنده بمونی  
سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: حتما اگه من برگردم  
دنایای خودم اونم برمیگرده درسته فقط تا مدت کوتاهی  
اون مرده بعدا دوباره زنده میشه صوفیا دیگه رد خنده  
توی چهره ش دیده نمیشد و به برگه های جلوش زل  
زده بود پرسیدم: پس کی الان جای من داره زندگی  
میکنه \_هیچکس فقط خودت

منظورشو نتونستم درست بفهمم خودش ایندفعه بدون  
پرسیدن گفت: منم مثل تو هستم ولی با این تفاوت که  
من این سومین دفعه است که دارم به این دنیا میام آشفته

پرسیدم: چجوری میشه وقتی که همزادت زنده نیست دوباره اینجا اومدی سرشو به معنی نمیدونم تکون داد و گفت: خودمم اینو نمیدونم پرسشگر آخرین سوالمم پرسیدم: تو چجوری همه اینا رو فهمیدی با کمال آرامش به سوالم جواب داد: تو این سه دفعه ای که به اینجا اومدم اونقدر در موردش تحقیق کردم که فهمیدم قبل از اینکه حرفش کامل تموم بشه گفتم:

— پس وقتی که تو از این دنیا میری چه کسی میاد جای تو سریع جواب داد: هیچکس وقتی که به دنیای خودم برمیگردم زندگی خودم مثل یه فیلم از جایی که مونده بود ادامه میدم نمیتونستم این حجم از چیزهایی که گفت رو درک کنم سرم انگار سنگین تر از قبل شده بود و انواع فکرها توی مغزم با هم داشتند رقابت و دعوا



میکردند انگار میخواستند مغزم و منفجر کنن تا  
خودشون آزاد بشن مهربون گفت: میدونم که الان داری  
هر ثانیه گیج تر میشی ولی اینو بدون ممکنه این  
همیشگی نباشه و برمیگردی پیش خانواده ات لبخندی  
زد و گفت: شاید آدمای اینجارو اونقدر دوست داشتی  
که حتی نخواستی برگردی بی چاره مونده بودم با باری  
که سنگینیش روی شونه هام خودنمایی میکرد از اتاق  
بیرون رفتم دخترا رو دیدم که مشغول نگاه کردن به  
گوشی بودند به سمتشون رفتم با آروم ترین صدای  
ممکن گفتم: کارم تموم شد همه از گوشی چشم  
برداشتند و نگاهشون و به من دوختند الینا در حالی که با  
امید و آرزو نگاهم میکرد پرسید: چیشد ، دکتر چی  
گفت بی میل جواب دادم: میشه برگردیم خونه

همه که از تو نگاهم می فهمیدند الان وقت خوبی برای  
سوال پرسیدن نیست دیگه چیزی نگفتند  
تو کل مسیر برگشت به خونه همه سکوت کرده بودند و  
من فقط به بیرون نگاه میکردم باور اینکه همزادم اینقدر  
افسرده بوده که از من کمک خواسته غیرممکنه و با  
اومدن من فقط اوضاع بدتر شده فکر کردن به این  
موضوع فقط سردرد مو شدید تر میکرد و انگار که  
داشت مغزم منفجر میشد

اول از همه وارد خونه شدم و مستقیم خودمو تو اتاق  
انداختم بدون اینکه متوجه بشم اشکام سرازیر شدند و  
نتیجه این اتحاد و یکپارچگی اشک هام منجر به کامل  
خیس شدن صورتم شد بلوز مو کمی بالا کشیدم تا  
صورت خیس از اشکم و خشک کنم به سمت کمد

توی اتاق رفتم همه وسایلا رو بیرون آوردم و تک به  
تک نگاهشون کردم قاب عکسی از تو کمد نظر مو به  
خودش جلب کرد بیرونش آوردم چهره من یعنی  
همزادم کاملا مثل من بود حتی بدون اینکه نقطه ای باهم  
تفاوت داشته باشیم مرد و زن تقریبا جوانی هم تو  
آغوشش کشیده بودند و معلوم بود که چقدر همدیگه  
رو دوست دارند و با عشق به همدیگه نگاه میکردند  
روی صورت دخترک دست کشیدم چرا باید اینقدر  
ناراحت باشه اون که تونسته بود با غم نبود پدر و مادرش  
کنار بیاد چی اونو آنقدر رنجونده بود که من و صدا زده  
بود کاش میشد که میتونستیم همو ببینیم و ازش می  
پرسیدم که چجوری تونسته آنقدر قوی باشه چجوری  
آنقدر دختر فوق العاده ای بوده عکس و توی آغوشم



بعد از کمی دراز کشیدن رو مبل احساس کردم که  
دخترها هم از خواب بیدار شدند یعنی دختری که حسی  
بهشون دست میداد وقتی که بفهمن درنا مرده حتما از من  
متنفر میشن وقتی که من به دنیای خودم برگردم چه  
حسی خواهند داشت سراسر سوال بودم اما دریغ از  
جوابی که علامت های سوال توی ذهنم رو به نقطه ی  
پایان خط تبدیل کنه چشمامو از هم باز کردم که ماریا  
رو بالای سرم دیدم قبل از اینکه موقعیت رو بسنجم جیغ  
زدم اما همینکه مغزم به کار افتاد ساکت شدم ماریا  
بیچاره با ترس و تعجب نگاهم میکرد وقتی که فهمید از  
دیدنش بالای سرم جا خوردم گفت ببخشید \_ اشکالی  
نداره دختری که صدای جیغ من هراسان از اتاق بیرون  
اومدند ماریا نگاهی بهشون انداخت و زد زیر خنده

چون با سر و وضعی آشفته و کاملاً رنگ و رو پریده از  
اتاق زده بودند بیرون

از دیدن قیافشون خنده م گرفته بود الینا شاکی گفت:  
چرا میخندی

ماریا گفت: اول یه نگاهی تو آینه به خودتون بیندازید  
بعد بگید چرا داری میخندی

با گفتن این حرف ماریا همه اول نگاهی به خودشون  
انداختن و بعد به همدیگه همینکه چشمشون بهم خورد  
با صدای بلندی زدند زیر خنده

کاترین بعد از اینکه خنده ش تموم شد یکی از  
ابروهاشو بالا داد و گفت: درنا چرا جیغ زدی آهانی  
گفتم و بعد ادامه دادم: هیچی یدفعه ای ماریا رو بالای  
سرم دیدم ترسیدم کاملاً تو همون حالت دستی به

شکمش کشید و گفت: من خیلی گرسنه بیاین صبحانه  
بخوریم ماریا گفت: منم موافقم بعد از چیدن میز  
صبحانه و خوردن صبحانه و تمیز کردن خونه الینا و  
کاترین همه مونو صدا زدند تا بریم پیششون وارد اتاقک  
کوچک شدیم تا الان این اولین بار بود که این اتاق و  
میدیدم چون درش قفل بود اتاق ساده ای بود اما گیتار  
و میکروفون توش پیدا میشد  
میشه گفت یه نوع اتاق مخصوص تمرین بود الینا گفت:  
بیاین تمرین کنیم فقط ۵روز وقت داریم برای مسابقه  
با کمال میل رو صندلی چرمی قهوه ای رنگ نشستم  
میکروفون رو توی دستم گرفتم حداقل خوبیش این بود  
که علایق منو همزادم مشترک بود

خیلی وقت بود که نخونده بودم پس بدون هماهنگی با  
بقیه دخترا شروع کردم به خواندن یکی از آهنگ های  
خودم

بعد از اینکه آهنگ خوندم تموم شد چشمامو که بسته  
بودم باز کردم

همه شون داشتند حیرت زده نگاهم میکردند متعجب  
شده بودند از اینکه حافظه مو از دست دادم و الان دارم  
جوری آهنگ میخونم که انگار چند سالیه خواننده  
هستم کاملیا شگفت زده گفت: وای باورم نمیشه ،  
چجور تونستی برای طفره رفتن از جوابای طولانی گفتم:  
فقط با حسم پیش رفتم و حرفایی که از دهنم بیرون  
میومدند خودشون آهنگ و هدایت میکردند کاترین  
دست به کمر گفت: من باور نمیکنم که بدون کار



کردن روی این موسیقی تونستی اینقدر خوب بخونی و  
حرفات اینقدر معنا دار باشند

نمیدونستم چی بگم خب راست میگفت سوتی داده  
بودم من من کنان گفتم: شاید قبلا مخفیانه روش کار  
کردم و الان تونستم به یادش بیارم الینا مشکوک گفت:  
شاید ، ولی بهر حال خیلی عالی بود لبخندی زدم که  
گفت: تو مسابقه همین آهنگ و بخونی صد ر صد  
انتخابت میکنند ماریا در حالی که حالت فکر کردن به  
خودش گرفته بود گفت: ولی چرا ایندفعه خوندنت با  
همه دفعه ها فرق داشت انگار یه جور دیگه ای روی  
متن آهنگ تسلط داشتی و خیلی راحت میخوندی  
چشماشو از رو زمین گرفت و به من دوخت: جوری که  
خوندنت خیلی با قبلا تفاوت داشت منم مثل خودش

بهش زل زدم و گفتم: مگه قبلا چجوری می خوندم که  
 الان اینقدر تفاوت ایجاد کرده \_ نمیگم بد میخوندی  
 اتفاقا خیلی هم خوب میخوندی فقط الان خوندنت یه  
 جور دیگه ای قلب آدم رو لمس میکنه از اینکه آهنگم  
 توجهشونو جلب کرده بود حس خوشایندی تو کل  
 وجودم پیچید اما باز هم انگار پوچ بودم احساس خالی  
 بودن میکردم و این حس که با انجام دادن هر کاری تو  
 این دنیا داشتم یه اشتباه رو مرتکب میشدم ازم دست  
 برنمیداشت

الینا رو به بقیه دخترا گفت: خب الان نوبت ماست بعد از  
 شمردن اعداد ۱ تا ۳ شروع کردند به خواندن اولین نفر  
 ماریا شروع کرد تمام حواسمو جمع کرده بودم تا ببینم  
 که خوندنشون چجوریه ماریا در حالی که کاملا تو

حس فرو رفته بود و داشت به خوبی خوب خوندنشو به همه نشون میداد بعد از چند ثانیه از خوندن ایستاد و ایندفعه کاترین شروع کرد به خوندن و بعد هم الینا و کاملیا در کمال تعجب همه صدا های عالی داشتند و انگار این استعداد و از وقتی که بدنیا اومده بودند داشتند بعد از کلی تمرین کردن و خوندن بالاخره از خوندن دل کندیم و از اون اتاقک کوچک بیرون اومدیم ماریا و کاملیا رو در حالی دیدم که داشتند با عجله خودشونو آماده میکردند و انگار که میخواستند به جایی برند ازشون پرسیدم که دارند کجا میرند کاملیا جواب داد: دیروز یه آگهی دیدیم که تو فروشگاه نیاز به ۲ فروشنده خانم دارند ما هم میریم تا ببینم که شرایطش چجوریه سری تکون دادم و گفتم: موفق باشید

بدون جواب دادن به من با عجله از خونه بیرون زدند  
داشتم به رفتنشون نگاه میکردم که الینا گفت: رفتند  
او هومی گفتم نا مطمئن پرسید: نمیخوام تو شرایطی  
سختی قرارت بدم ولی دیروز اون دکتر چی بهت گفت  
که اونجوری بهم ریختی بالاخره بحث موضوعی شد که  
بیشتر از هر چیزی ازش فراری بودم

بازم مثل همیشه جوابی نداشتم که بدم \_ خودمم هیچی  
نمیدونم ، حتی اگه بهتونم بگم مطمئن نیستم این چیزی  
که بهتون میگم درسته یا نه الینا چشماشو ریز کرد و  
گفت: باشه اگه نمیخوای نگو ولی اینو بهت بگم که  
نمیتونی سره منو شیره بمالی با این حرفای ناقصت از تو  
اتاق صدای کاترین بلند شد و گفت: اگه نخوای به ما  
بگی مثلاً میخوای به کی بگی نه میتونستم به اونا بگم نه

به بقیه چون حتی اگه میگفتمم کسی باورم نمیکرد و  
ایندفعه لقب دختر دیوونه رو هم بهم میدادند  
مثل خودش با صدای بلندی گفتم: قضیه این نیست این  
موضوع نیاز به فکر کردن داره الینا ترسیده گفت: چی  
نیاز به فکر کردن داره مردد گفتم: مشکلی که برات  
پیش نیومده درنا اگه مربوط به سلامتیت باشه حق نداری  
ازمون مخیفیش کنی خودت که میدونی ما غریبه نیستیم  
پر اطمینان گفتم: موضوع این نیست، لطفا دیگه چیزی  
ازم نپرسید کاترین بازهم با صدای بلندی داد زد:  
تونستی ایندفعه رو طفره بری ولی مطمئن باش اگه ماریا  
و کاملیا جای ما بودند الان زنده به گورت میکردند  
خنده ای کردم و گفتم: الان شما هم میخواید که زنده  
به گورم کنید مگه نه؟ جواب داد: اصلنم اینطور نیست

فقط میخوایم که یه گوشه گیرت بندازیم و خفت کنیم  
با صدای بلندی خندیدم که متوجه نگاه خیره الینا روی  
خودم شدم که داشت با مهربونی تمام نگاهم میکرد  
خنده موقورت دادم و سریع گوشیمو از رو این برداشتم  
و کاملاً ضایع صحنه رو ترک کردم در حالی که دستمو  
زیر چونه م قرار داده بودم و به تلویزیون زل زده بودم  
صدای زنگ آیفون بلند شد

از جام بلند شدم تا درو باز کنم در و که باز کردم کاملاً  
و ماریا توی چهارچوب در قرار گرفتند  
با خوشحالی سلام کردند

که متقابلاً جواب سلامشونو دادم همینکه وارد خونه  
شدند الینا پرسید: خب چیشد، چیکار کردید؟ ماریا با  
خوشحالی گفت: شرایطش خیلی خوب بود حقوقم

که بد نیست از فردا هم قراره که شروع کنیم کاترین  
گفت: حالا چه ساعتی میرید و برمیگردید؟ کاملیا  
گفت: ۷ صبح تا ۲ ظهر حوصله م سر رفته بود از بحثشون  
شاید من زیادی کم صحبت بودم و بخاطر همین فکر  
میکردم که بحثشون خسته کننده است  
قدم هامو به سمت اتاق برداشتم و از پیششون رفتم به  
سمت پنجره وسط اتاق رفتم پنجره رو باز کردم تا کمی  
هوای جدید به صورتم بخوره و از این کسل بودنم  
کمی کاسته بشه بعد از چندی پنجره رو بستم چون نفوذ  
هوای سرد به داخل اتاق باعث یخزدگی پاهام و  
انگشتای دستام شده بود  
به صورتم که از سرما قرمز شده بود دست زدم در یک  
تصمیم آنی به سمت حمام رفتم و بعد از ۴۰ دقیقه

ساییدن خودم حمام کردنم تموم شد با احساس خستگی  
از حمام بیرون او مدم بعد از شونه کردن موهام دوباره به  
هال برگشتم که دیدم همه مشغول درست کردن بسته  
بندی مواد آرایشی هستند سوالی پرسیدم و فقط با  
قدمای کوچکم روی مبل روبروشون نشستم تا بینم که  
چیکار میکنند ماریا شاکی گفت: چرا نمیای کمک  
کنی به اطرافم نگاهی انداختم و وقتی فهمیدم که  
منظورش منه با دست به خودم اشاره کردم و گفتم: من  
کنایه آمیز گفتم: نه دارم با روح پشت سرت حرف  
میزنم خب معلومه که دارم تورو میگم دیگه با قدمای  
بسی آرومم به سمتش رفتم و کنارش نشستم پرسیدم  
باید چیکار کنم یه جعبه دستم داد و اشاره کرد که به  
دستاش دقت کنم تا بفهمم که چجوری توی جعبه



میزارتشون سریع تونستم بفهمم که این کار چجوریه و  
دست به کار شدم

درحالی که داشتم ریمیل توی دستم رو داخل جعبه می  
داشتم گفتم: برای چی داریم اینارو درست میکنیم  
کاترین گفت: باید فردا اینارو تحویل بدیم سوال دیگه  
ای رو جایز ندونستم چون منظورشو فهمیدم به این معنی  
بود که یه نوع شغل محسوب میشه بعد از تموم کردن  
کارمون همونجا رو زمین دراز کشیدم و چشمامو بستم  
که الینا گفت: اونجا نخواب برو تو تخت خوابت  
حوصله نداشتم که این همه راه و تا افاق طی کنم پس  
خودمو با اینکه کمی دراز میکشتم گول زدم

\*\*\*

بالاخره روز مسابقه فرا رسید در حالی که داشتم دوباره  
متنی که بیش از هزار بار خوانده بودمش رو میخوندم  
همزمان به دخترا هم نگاه میکردم که سخت مشغول  
آرایش کردن و پوشیدن لباس مناسبی بودند کاملیا  
درحالی که دستشو به کمرش گرفته بود حرصی شده از  
دستم گفت: چرا نمیای خودتو آماده کنی آروم گفتم:  
الان میام

تو این زمان بیشتر از هر وقتی داشتم به خانواده ام فکر  
میکردم به قدری دلم براشون تنگ شده بود که  
هیچوقت فکر نمیکردم اگه روزی ازشون دور باشم  
اینهمه دلواپشون بشم رفتم جلوی آینه و کرم پودری  
که رو میز آرایشی بود رو برداشتم و باهاش به صورتم  
رنگ دادم بعد از تموم کردن مراحل آرایشیم سریع به

سمت کمد رفتم و یک دست لباس بیرون آوردم و

پوشیدم

و موهامو همینجوری دورم ریختم و از اتاق بیرون رفتم  
 که دیدم الان همشون میخوان سر به نیستم کنن با دیدنم  
 زود از جاشون بلند شدند و با هم از خونه زدیم بیرون تو  
 ماشین، ماریا بعد از اینکه نگاه کلی بهم انداخت گفت:  
 انقدر خوشکل شدی که نمیتونم ازت چشم بردارم  
 لبخندی در جواب تعریفش تحویل دادم و گفتم: در  
 واقع شماها اینقدر خوشکل شدید که من نمیتونم ازتون  
 چشم بردارم الینا گفت: ولی این اخلاقت و باید ترک  
 کنی که اینقدر دیر آماده میشی

مامانم همیشه روی این موضوع ازم عصبانی میشد با  
 یادآوری مامانم لبخند کوچکی روی لب زدم که از

چشم بقیه دور نمودند و به گمونم اونا فکر کردند که از اذیت کردنشون خوشم میاد برای همین اینقدر دیر میکنم کاملیا گفت: باور میکنی درنا که تو کاملا با درنای قبلا فرق داری انگار یه آدم جدید و از نو ساخته شده ای برای اینکه اینقدر پا پیچم نشه پرسیدم: حالا خوب شدم یا بد شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم بعضی اخلاقات خوب شده بعضیا هم بد تا خود مسیر حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد وقتی که ماشین ایستاد فهمیدم که خبر از رسیدن به مقصد رو بهمون میده از ماشین پیاده شدیم و دنبالشون راه افتادم تا ببینم به کجا دارن میرند و مکان برگزاری مسابقه کجاست با ورودمون به سالن بزرگ و چیده شده از صندلی های سراسر سیاه دور استیج بار دیگه ای باور کردم که چقدر

خوانندگی یه شغل رویاییه که با وجود داشتنش باز هم  
آرزوش رو تو سرم دارم به پشت صحنه رفتیم تا  
خودمون رو آماده کنیم وجود افراد دیگه تو پشت  
صحنه تمرکزی برای مرور کردن متن آهنگ نمیداشت  
اما من خیالم از این بابت راحت بود چون تو خونه به  
اندازه کافی خوندمش و میدونم که کامل بهش مسلطم  
بالاخره مسابقه شروع شد و به نوبت همه رو صدا میزدند  
تا ازشون تست بگیرند نوبت الینا بود قبل از همه ی ما  
اونو صدا زدند

من بهش باور داشتم ولی نمیتونستم این حرفا رو با  
صدای بلند به خودش بگم هرچقدر که دوست داشتم  
تو این شرایط تشویقشون کنم اما همون قدر هم چیزی  
در درونم نمیگذاشت که من حرف بزنم مثل این میموند

که با نخ لب هام رو بهم دوخته باشند و مانع از حرف زدن میشد در حالی که کاملیا و کاترین و ماریا با کلام های کوچک اما زیبا میخواستند بهش امید بدنند من فقط چشمامو رو هم فشردم تا حداقل با اینکارم بهش قوتی بدم که اونم متقابلا چشماشو رو هم فشرد با قدم های آهسته اما در عین حال پر اطمینانش رفت بعد از چند ثانیه مکث شروع کرد به خواندن تمام استرسی که چند لحظه پیش داشت از بین رفته بود و با آرامش کامل داشت صحنه و اجرا رو مدیریت میکرد بعد از تموم شدن خواندنش تماشاچیا با سوت و جیغ تشویقش کردند که این شامل ما هم میشد

دخترها همشون پشت سر هم می رفتند و میخواندند و بر میگشتند اما هنوز منو صدا نکرده بودند بنظر که آخرین

اجرا برای من بود و از این وضعیت اعصابم خورد شده  
 بود چون میخواستم که هر چه زودتر برم اونجا و بخونم  
 همونطور که گفتم حدسم درست از آب دراومده بود  
 آخرین نفر من بودم وقتی که اون همه جمعیت رو دیدم  
 کمی ترس تو دلم نشست اما نگذاشتم که این ترس  
 باعث بشه که از استرس به خودم بلرزم و اجرامو خراب  
 کنه اول نگاهی به داورا انداختم که منتظر بودند من  
 بخونم سلامی کردم که تماشاچیا جوابمو دادند و بعد از  
 اینکه نفسی گرفتم شروع کردم به خوندن

You're so hypnotizing

تو خیلی هیپنوتیزم کننده ای

Could you be the devil

میتونی شیطان باشی

Could you be an angel

میتونی فرشته باشی

Your touch magnetizing

نوازشات جذب کننده است

Feels like I am floating

حس میکنم دارم پرواز میکنم

Leaves my body glowing

بدنم رو ترک میکنم

They say be afraid

آنها بهم میگن بترس

You're not like the others

تو مثل بقیه نیستی

Futuristic lover



عاشق مدرن و غریبه

Different DNA

با دی ان ای متفاوت

They don't understand you

آنها تو رو نمی فهمند

Your from a whole other world  
تو از یه

دنای دیگه هستی

A different dimension

یک بُعد متفاوت

You open my eyes

تو چشمهای منو باز کردی

And I'm ready to go

و حالا آماده ی رفتنم

Lead me into the light

منو به سمت نور راهنمایی کن

Kiss me, ki-ki-kiss me

منو ببوس، منو ببوس

Infect me with your love and

با عشقت منو آلوده کن و

Fill me with your poison

با زهرت منو پر کن

Take me, ta-ta-take me

منو ببر، منو ببر

Wanna be a victim

میخواهم طعمه ی تو باشم

Ready for abduction

آماده برای ربوده شدن هستم

Boy, you're an alien

پسر، تو یه بیگانه نیستی

Your touch are foreign

نوازشات خارجی است

It's supernatural

ماورای طبیعی است Extraterrestrial

ماورای این دنیا

Extraterrestrial

ماورای این دنیا

Extraterrestrial

ماورای این دنیا

Boy, you're an alien

پسر، تو یه بیگانه نیستی

Your touch are foreign

نوازشات خارجی است

It's supernatural

ماورای طبیعی است

Extraterrestrial

ماورای این دنیا

آهنگ که تموم شد تازه احساس کردم که به دنیای

واقعی برگشتم خوندن منو به اوج میبرد بدون اینکه

بدونم دارم روی زمین تصور و خیال پردازی میکنم

به داورا نگاه کردم تا از حالت چهره شون بخونم که

نظرشون چی هست

یک لحظه احساس کردم که تو نگاهشون رنگ امید  
وجود داره و با لبخندی که نشون از پسندیدن اجرام بود  
نگاهم میکردند

اما داور ها چیزی نگفتند و قرار شد که داورا باهم  
مشورت کنند تا صداهای مورد پسندشونو انتخاب کنن  
دخترها همشون استرس داشتند اما من هیچ حس جدید و  
خاصی نسبت به این مسابقه و بودن تو این دنیا نداشتم و  
فقط سریع تر میخواستم برگردم به دنیای خودم درسته  
که میخواستم اجرا کنم ولی اونم حسی بود که بعد از  
اجرا ناپدید شد بعد از نیم ساعت نگاه کردن به در و  
دیوار و دخترا که از استرس داشتند ناخوناشونو می  
جویدند بالاخره همه شرکت کننده ها رو به صحنه  
دعوت کردند مستقیم به داورا چشم دوخته بودم و

دست هامو پشت سرم قفل کرده بودم که ماریا نیشگونی  
ازم گرفت و گفت درست بایست بخاطر این حرکتش  
چشم غره ای بهش رفتم که باعث خندیدنش شد سعی  
کردم ایندفعه مودب بایستم که ماریا گفت : آفرین  
دختر کوچولو

جوابی بهش ندادم و نگاهمو به مجری دوختم که گفت:  
داورامون با توجه به مشورتی که باهم کردند برنده ها  
رو انتخاب کردند سکوت کرد و ابروهاشو داد بالا و  
هیجان انگیز گفت: حالا آماده اید که برنده ها رو اعلام  
کنم که همه تماشاچیا داد زدند آره

مجری به برگه توی دستش نگاهی انداخت و خنده  
گشادی روی لبش نقش بست نگاهشو لز برگه گرفت و  
گفت : واو ، واقعا قراره هیجان انگیز بشه

درحالی که همه داشتند از استرس زیاد می مردند من  
بیخیال بودم و تمام توجهمو داده بودم به مجری که  
این دفعه رو به همه شرکت کننده ها کرد و سعی کرد  
استرس و تو دلشون بیندازه اما من پروتر از این حرفا مثل  
خودش نگاهش کردم که مجری رو به من گفت: انگار  
که اصلا برات مهم نیست برنده شدی یا نه، بنظر خیلی به  
خودت مطمئنی

میکروفون که قبل از ورودمون به صحنه بهمون داده  
بودند رو جلوی لب هام قرار دادم و گفتم: من به خودم  
مطمئن نیستم فقط واقعا دوست دارم که کسی که  
بیشترین تلاش برای این مسابقه رو کرده برنده بشه  
شو که شده از جوابم گفت: که اینطور و نفسی گرفت و  
گفت: بنظرتون چه کسانی انتخاب شدند حدس بزنید

کل سالن رو همه فرا گرفت که با گفتن میخوام برنده  
هارو اعلام کنم از جانب مجری سکوت بر سالن حاکم  
شد دیگه داشت از این همه کش دادنش اعصابم خراب  
میشد که جدی شد و شروع کرد به خوندن اسامی از  
بین همه اینایی که خوند فقط اسم دخترا رو متوجه شدم  
اسم من تو کاغذ نبود و بهم برخورد چون احساس  
میکردم که واقعا من هم باید برنده میشدم دخترا غمگین  
به سمت اومدند و ناراحت گفتند: درنا کاملیا که نزدیک  
بود بزنه زیر گریه گفتم: متاسفیم لبخند کوچکی زدم و  
بی خیال گفتم: شما چرا متاسفید

مجری که هنوز لبخند شیطانشو از لبش پاکش نکرده  
بود ادامه داد ولی داورها از بین کل اجراها یک اجرا  
رو به عنوان اجرای اول یا همون نفر اول انتخاب کردند



همه سکوت کرده بودند تا بفهمند که چه کسی نفر اول شده خیلی ناگهانی گفتم: درنا نامور بعد از اینکه اسم من و با صدای بلندی داد زد روبه من کرد و گفتم: نفر اول شدم

هنوز باورم نمیشد که خودم نفر اول شده باشم چون خیلی یهو من و معرفی کرد هنوز تو شوک بودم که کاملیا محکم خودشو تو بغلم انداخت و گفتم: میدونستم که تو حتما قبول میشی کم کم هر ۳ تایی دیگه شون بهمون پیوستند و یک بغل ۵ نفری رو نشون تماشا چیا دادیم کیف توی دستمو در حالی که روی شونه ام مینداختم و به همراه دخترا داشتیم از سالن بیرون می رفتم که احساس کردم یکی داره اسممو صدا میزنه برگشتم عقب تا بینم چه کسی داره صدا میزنه

به مرد میانسالی که ساعتی قبل روی صندلی داور نشسته  
 بود نگاه کردم که دیدم داره با قدمای محکمش داره به  
 سمت میاد

لبخندی زد و گفت: منتظرتون بودم که از سالن بیایید  
 بیرون

دستشو جلو آورد و گفت: من دوید هستم دستمو جلو  
 بردم و خیلی محترم و صمیمانه باهم دست دادیم \_منم  
 که خودتون میدونید درنا هستم سرشو به طرفین تکون  
 داد و گفت: مگه میشه ندونم شما صداتون واقعا گیرایی  
 خاصی داشت بخاطر همین پیشتون

اومدم تا بگم که میخوام با کمپانی من وارد قرارداد  
 بشید البته همراه دوستاتون

و ایندفعه به دخترا که کنارم ایستاده بودند نگاهی کرد و گفت: خواستم قبل از کمپانی های دیگه دست به کار بشم قبل از اینکه بخوایید درخواست کمپانی های دیگه رو قبول کنید

دخترانا باور داشتند بهم نگاه میکردند حتی من هم از یهویی بودن درخواستش تعجب کرده بودم که کارتشو درآورد و به دستم داد و گفت: خوشحال میشم که فردا یه سر به کمپانی ما بزنید

دختر از شدت تعجب نمیتونستند حرفی بزنند پس تصمیم گرفتم که خودم جوابشو بدم و گفتم: در واقع ما خوشحال میشیم

با گفتن اینکه منتظرتون هستم از پیشمون رفت همون  
موقع دخترا شروع به جیغ زدن کردند و نمیتوستند  
خوشحالشونو مخفی کنند

سرخوش به خونه برگشتیم همینکه به خونه رسیدیم  
کفش هام رو از پام در آوردم و خودمو رو مبل انداختم  
دختر مثل من همشون گوشه ای از خونه رو برای پرت  
شدن و ولو شدن انتخاب کردند

همونجا تو همون حالت چشمام خود به خود بسته شدند  
و به خواب فرو رفتم وقتی که از خواب بیدار شدم  
فهمیدم که مثل چند روز گذشته دخترا منو به اتاق  
آوردند و روی تخت گذاشتند به اطرافم نگاهی کردم  
که متوجه شدم ایندفعه کنار کاملیا و الینا خوابیده بودم  
پس معلوم شد که من هیچوقت تو یه جای مشخص نمی

خوابم البته دیشب به میل خودم اینجا نخواستیدم و

خودشون منو اینجا آوردن

صدای ساعتی که الینا روی زنگ گذاشته بودش بلند

شد که الینا همون موقع خاموشش کرد و دوباره به

خواستیدن ادامه داد

با صدای بلندی داد زدم: از خواب پاشین که همشونو

زهره ترک کردم نگاهم به کاملیا افتاد که از ترس سیخ

شده تو جاش نشست و بعد که متوجه شد کار من بوده

بی توجه به من و جیغی که زدم دوباره خوابید دوباره

داد زدم: بلند شین اینقدر نخواستین ماریا با چشمای بسته و

صدای گرفته ای گفت: تو خودت دیشب قبل از همه

خواستیدی الان داری داد و بیداد میکنی کاترین زمزمه

وار گفت: پاشین امروز باید بریم پیش اون دیویده

خیلی نگذشت که همشون بیدار شدن و تونستند  
موقعیت و درک کنن رفتم دست و صورتم رو شستم و  
مسواک زدم و مثل این چند روز گذشته روی میز  
صبحانه حاضر شدم داشتم با لبخند نگاهشون میکردم  
که الینا رد نگاهمو گرفت و گفت: امروز چه خبره که  
برخلاف همیشه آنقدر خندونی لبخندمو بیشتر کش دادم  
از اینکه داشتم میدیدم برای رسیدن به آرزوشون چقدر  
مشتاقن ناخود آگاه ذوق میکردم احساس میکردم که من  
هم باید مثل اونا ذوق داشته باشم تا بتونم مثل اونا با  
وجود زندگی سختی که داشتند و دارند خوشحال باشم  
در جواب فقط گفتم: چون امروز قراره بریم به اون  
کمپانی برای همین هیجان زده ام

الینا در جواب لبخند خوشکلی زد و گفت: واقعا خوشحالم که بعد این همه مدت دارم لبخند تو می بینم راستش منم داشتم به این فکر میکردم که تو کل مدتی که اینجا بودم نه که نخندیده باشم خندیده بودم ولی هیچوقت به اندازه امروز خوشحال نبودم و خنده م واقعی نبود

امروز هم مثل دیروز آخرین نفر آماده شدم که دوباره نزدیک بود صدای غرغر کردناشونو بشنوم ولی یکم زودتر از دیروز آماده شدم برای همین فقط با نگاهشون نزدیک بود قاتل بشن

مثل بچه ها پشت سرشون راه افتادم و ایندفعه قرار بود که پیاده بریم چون ماشین خراب شده بود و قرار شد که ببرنش پیش تعمیرکار

باهاشون همقدم شدم آنقدر قدماشون بلند بود که من  
دنبالشون میدویدم نمیدونم چرا آنقدر قدم هاشون بلند  
بود نفس نفس میزدم که بالاخره از حرکت ایستادند و  
کاترین با احساس رضایت گفت که رسیدیم  
به ساختمان بزرگ جلوم نگاه کردم واقعا بزرگ بود با  
حروف لاتین روش نوشته بود U3""  
دخترها هم مثل من از بزرگی این ساختمون دهنشون باز  
مونده بود

با قدمای نه چندان سریعون به داخل رفتیم بزرگی و  
شیک بودن این ساختن هیچ حرفی برای گفتن  
نمیداشت انگار که یه در اسرار آمیز رو باز کرده بودیم  
و وارد یه دنیای دیگه شده بودیم و کارمندایی که همه  
مشغول کار خودشون بودند بیشتر تو چشم میزدند



و به سمت میزی که بنظر میتونست ما رو راهنمایی کنه  
رفتیم کاترین رو به دختر جوانی که روی صندلی نشسته  
بود سلامی کرد و پرسید: که کجا میتونیم دیوید رایزن  
رو ببینیم دختر از کاترین پرسید: چه کاری باهاشون  
دارید ماریا سریع گفت: شما بهش بگید ما دخترایی  
هستیم که دیروز کارتشو بهمون داد دختر تلفن روی  
میزشو برداشت تا با دیوید رایزن تماس بگیره  
بعد از اینکه دختر باهاش حرف زد اجازه مون از طرف  
دیوید صادر شد و دختر از صندلی که روش نشسته بود  
بلند شد و گفت همراهم بیاید در حالی که پشت سرش  
قدم برمیداشتم اطراف رو هم از نظر میگذروندم هر  
چقدر که راه می رفتیم نمیرسیدیم سوار آسانسور شدیم  
که دختر دکه شماره ۱۵ رو زد بعد از کمی صبر کردن

و ایستادن تو آسانسور ، آسانسور از حرکت ایستاد از  
آسانسور پیاده شدیم و دوباره دنبال دختر راه افتادیم  
کاملیا تنه ای به ماریا زد و گفت: اینجا چقدر باحاله  
ماریا هم با سر تگون دادن حرفشو تایید کرد دختر در  
اتاقی رو باز کرد که در اتاقش از همه بزرگتر و به رنگ  
طوسی بود

دختر اول وارد اتاق شد و پشت سرش ما هم وارد شدیم  
که دیوید از جاش بلند شد و با خوش رویی به ما سلام  
کرد ما هم متقابلا جواب سلامشو دادیم با دست به  
صندلی های خالی اشاره کرد که روشن بشینیم روی  
صندلی طوسی رنگ نشستم راضی از دیدن ما گفت:  
خوشحال شدم که اومدین در جواب لبخند کوچکی  
زدم خودش بی مقدمه شروع کرد به صحبت کردن \_

من میخوام که با شما قرار داد ببندم و شما یکی از

خواننده های کمپانی 3U باشید

نفسی گرفت و ادامه داد: این قرار داد به نفع هردو طرف

هست هم شما به آرزوتون می رسید و هم کمپانی با

استفاده از شما سود زیادی میبرد

الینا بعد از تموم شدن حرف های دیوید گفت: این

قرارداد شرایطش چجوریه

دیوید که با دقت به حرفاش گوش سپرده بود گفت:

این قرارداد درباره اینه که شما زندگی کاری تونو زیر

نظر کمپانی میگذرونید همچنین شما ۵ نفر با امضا کردن

این قرار داد یک گروه رو تشکیل میدید که تو این

گروه بعد از دیوید کردن و موفق بودن آهنگ هاتون

بالاخره اجرای مخصوص خودتونو خواهید داشت البته

باید بگم که علاوه بر خوانندگی باید دنسر ماهری هم  
باشید

کاترین گفت: ما تا حالا تو زمینه رقص تجربه ای  
نداشتیم

دیوید خیلی با آرامش گفت: نگران این نباشید شما تو  
کمپانی آموزش داده خواهید شد ولی با اینحال  
خودتونم باید سخت تلاش کنید و اگر گروه موفقی  
نداشته باشید گروهتون دیسبند میشد

به ما نگاهی کرد تا بینه حرفی نظری چیزی نداریم اما  
هممون سکوت کرده بودیم مگه میشه قبول نکنن این  
چیزی بود که سالها آرزوش رو داشتند

همه مون نگاهی بهم انداختیم تا باری دیگر از تصمیم  
مون مطمئن بشیم که تو نگاه همه یک جواب مشخص

وجود داشت اونم جواب مثبت بود کاملیا زودتر از همه گفت: خب حالا کی قراره قرار داد و باید ببندیم دیوید از سرعت عمل کاملیا جا خورد و لبخندی زد \_ قرار داد و از قبل آماده کردم خنثی نگاهش کردم و گفتم: چطوری آنقدر مطمئن بودید که قرارداد رو امضا میکنیم ماریا نیشگونی ازم گرفت نگاهش کردم و شونه بالا انداختم به معنی چیه که دیوید در جواب حرفم سرشو پایین انداخت و لبخندی زد

روبه من کرد و گفت: خب راستش از اینکه قرار بود بیاید اینجا و قرار داد و امضا کنید تقریبا مطمئن بودم چون فکر میکردم که شما استعداد فوق العاده ای دارید و تا الان به اندازه کافی به استعدادتون توجه نشده و این فرصت خوبی هم برای من هم برای شما بود و هست

با تموم شدن حرفش سری تکون دادم به معنی اینکه  
متوجه شدم

و بعد قراردادی که آماده کرده بود رو لز توی کشو  
بیرون آورد و به الینا داد قرارداد از الینا دست به دست  
شد تا به دست من رسید همه شون قرار داد و امضا  
کردند فقط من مونده بودم که من هم امضاش کردم  
کاترین روبه دیوید گفت: خب قرار داد و امضا کردیم  
الان باید چیکار بکنیم دیوید با آرامش ظاهری که  
داشت گفت: از امروز آماده شدن برای دیو رو تمرین  
میکنید بعد از گفتن حرفش تلفن رو برداشت و یکی رو  
به اینجا فرا خوند بعد از چندی پسری که قد متوسطی  
داشت وارد اتاق شد که دیوید با دست ما رو به پسر  
نشون داد و هممون رو تک به تک معرفی کرد و گفت:

از امروز باهاشون تمرین میکنید گروه جدیدی هستند  
که دیروز درباره ش بهتون گفتم و همچنین نیاز به  
تمرین جدی دارند پسر روبه ما لبخندی زد و گفت:  
جورج هستم از آشنایی تون خوشوقتم بعد از اینکه همه  
مون رو از نظر گذروند گفت: بیاین بریم سالن تمرین  
این دفعه پشت سر پسر راه افتادیم  
در سالن رو باز کرد سالن پر از آدمایی بود که داشتند  
تمرین میکردند و صدای موزیک و تا ته زیاد کرده  
بودند که جورج با صدای بلندی گفت: موزیک و قطع  
کنید که صدای موزیک همون موقع قطع شد همه به  
جورج چشم دوخته بودند که خودش سکوت رو  
شکست و گفت: یک گروه جدید تشکیل شده که شما  
باید از امروز باهاشون تمرین کنید جورج رو به ما ادامه

داد: خودتونو معرفی کنید تا بهتر بشناسنتون اول از همه  
کاترین خودشو معرفی کرد بعد الینا و بعد هم ماریا و  
بعد کاملیا و آخرین نفر هم من که همه در جواب گفتند  
خوشوقتن و باهامون دست دادند یکی از دخترا ما رو  
همراه خودش برد و لباسایی بهمون داد تا بتونیم  
باهاشون تمرین کنیم لباسا رو عوض کردیم و منتظر  
بودیم که ببینیم اولین تمرین مون چیه که جورج رو به  
ما ادامه داد: کدومتون تا حالا رقصیدید یا آموزش  
دیدید همشون سکوت کرده بودند ولی من تو دنیای  
خودم با اینکه خواننده بودم ولی با اینحال برای بعضی از  
موزیک ویدئو

هام آموزش میدیدم و لازم بود که موزیک ویدئو هام  
دنس داشته باشه در کل دنس برام چیز جدید و جالبی



بود از جام بلند شدم و گفتم: من یه چیزایی بلدم دخترا  
با تعجب نگاهم میکردند اما توجهی نکردم از اینکه باید  
همه چیزو در مورد خود واقعیم مخفی میکردم دیگه  
خسته شده بودم جورج لبخندی زد و ابروهاشو داد بالا و  
گفت: میخوای امتحان کنی مصمم سر تکون دادم که  
جورج گفت: با چه آهنگی میخوای برقصی نمیدونستم  
با کدوم آهنگ برقصم پس فقط تصمیم گرفتم با  
آهنگی برقصم که حداقل وایب آهنگ های خودم رو  
بده نفس عمیقی کشیدم که موسیقی پخش شد آهنگی  
که روشن شد آهنگ تند و سریعی بود ولی با اینحال  
میتونستم باهاش رقصی که مدنظر دارم رو برم با شروع  
شدن آهنگ کمی صبر کردم و به خودم تو آینه روبروم

نگاه کردم پاهامو به پهنای شونه هام از هم باز کردم  
دستامو از هم

باز کردم پاهامو با خودم به سمت راست و چپ می  
کشیدم و دستامو از قسمت شونه هام از هم باز و بسته  
کردم

قدمی به جلو برداشتم و چرخشی به سرم دادم با یک  
حرکت رو زمین زانو زدم و دستمو رو زمین کشیدم و  
سریع بلند شدم به عقب و جلو می رفتم دستامو مشت  
کردم و هماهنگ با پاهام به جلو و عقب می بردم و  
سریع تکون میدادم پای سمت چپم رو جلو و پای سمت  
راستم رو عقب گذاشتم و دستمو به نشونه تفنگ بالا  
آوردم و چشمکی زدم و همراهش بومی گفتم

بعد از تموم شدن رقصم از حرکت ایستادم و در حالی  
که نفس نفس میزدم به بقیه نگاه کردم که فهمیدم همه  
شوکه شده بودند جورج ناباور سرشو به طرفین تکه  
داد و گفت عالی بود دستاشو بهم کوبید که بقیه هم  
پشت سرش شروع کردند به کف زدن برگشتم سر جام  
که دخترا رو دیدم از تعجب زیاد نمی  
تونستند حرفی بزنند و فقط با چشمای گرد نگاهم  
میکردند کاترین رو به من گفت: کی اینقدر تو رقصیدن  
ماهر شدی که ما خبر نداشتیم  
در حالی که سعی میکردم بهشون نگاه نکنم گفتم:  
نمیدونم ماریا باذوق گفت: خیلی خوب بودی

الینا هم موافق حرف کاترین بود و گفت: ولی با اینحال باید خیلی تمرین کرده باشی که بتونی رو حرکات اینقد مسلط باشی

کاملیا گفت: راست میگه انگار که دنس بودی جورج با صدایش توجه مونو به خودش جلب کرد \_ قبل از اینکه بخوایم رقصیدن و تمرین کنیم اول یه تست صدا از همتون میگیریم ما رو همراه خودش برد و وارد استودیو بزرگی شدیم به نوبت از هممون تست گرفت اون روز دیگه کار خاصی انجام ندادیم و بعد از کلی از اینجا به اونجا رفتن به خونه برگشتیم وقتی که به خونه برگشتیم احساس میکردم که واقعا به خونه خودمون برگشتم و اینجا با اینکه خونه خودم نیست این احساس و نسبت بهش داشتم دخترا از شوق و ذوق خوابشون نمی برد

انگار که دارند یک رویا می بینند و باعث میشد که این  
حس خوب به من هم منتقل بشه اما باز هم احساس  
میکردم که خیلی دارند زیاده روی میکنند در حالی که  
دور هم رو زمین نشسته بودیم و داشتیم خوراکی  
میخوردیم یکدفعه ای سوالی ذهن مو درگیر کرد  
چیپس و تو دهنم گذاشتم بعد از اینکه کامل جویدمش  
پرسیدم: یعنی الان ما کی قراره دیو کنیم الینا در جواب  
گفت: زمانی که کامل آماده شده باشیم  
\_اینو میدونم منظورم اینه که چقدر طول میکشه ماریا  
شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم ولی با این حال  
یکم طول میکشه

به زمین خیره شدم و نفسمو کشدار بیرون دادم ولی من  
ممکنه قبل از اینکه دیو کنیم به دنیای خودم برگردم و

هیچوقت نتونم ببینم که این گروه چی به سرش میاد آیا  
موفق میشه یا همون اول کار دیسبند میشه البته من به  
دختر تابه جاهایی اعتماد داشتم ولی بازم میخوام  
ببینم که چی میشه کاترین نگاهی عمیق بهم انداخت و  
گفت: چرا این مدت اینقدر تو خودتی ، چرا دیگه  
حرفاتو پیش ما نمیزنی نگاهی بهشون انداختم من تا کی  
میخوام نقش بازی کنم ولی مطمئن بودم که الان  
وقت خوبی برای گفتن این حرفا نیست و اگه بدونن  
شاید فکر کنن که من دیوونه شدم \_ نمیدونم یه چیزی  
مشکل داره نگاهمو ازشون گرفتم و گفتم: حتی بودن  
من اینجا

کاملیا درحالی که کامل تو حالت چهره ش میشد دید  
که گیج شده گفت: چرا باید بودن تو اینجا مشکل باشه

میخواستم همونجا داد بزنم و همه چیزو بگم اما من  
مجبور بودم به این رازی که روی شونه هام سنگینی  
میکرد و مجبور بودم با نخ اجبار و سکوت لب هام رو  
بهم بدوزم هیچوقت نمیتونستم برای این سوالشون دروغ  
خوبی پیدا کنم چون حتی دروغگوی خوبی هم نیستم  
درحالی که داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم  
گفتم: حتی اگه بگم باور نمیکنید رنگ نگاهشون  
عوض شد و جاشو به دلخوری داد ماریا گفت: الان  
دیگه غریبه هم شدیم که حرفاتو باور نکنیم عاجزانه  
گفتم: ببینید همین الان هم دلخور شدید از این حرفم  
مکشی کردم و ادامه دادم: شاید یه روزی تونستم این  
جرئت و به خودم بدم و این قضیه رو بهتون بگم کاترین  
نگاهی که مادرا به بچه هاشون دارند رو نثار من کرد و

لبخندی زد و گفت: ما دیگه ازت چیزی نمی پرسیم تا  
زمانی که خودت درباره ش حرف بزنی بخاطر این  
حرف کاترین تونستم یکم آرامش و درون خودم پیدا  
کنم و اینقدر اضطراب نداشته باشم  
امشب هم با کل خوشی ها و بدی هاش گذشت و با  
عوض کردن لباسامون با لباسای خواب به تختخواب  
رفتیم

سه هفته به همین روال گذشت شب و روز در حال کار  
کردن بودیم و دائم در حال رفت و آمد با پای پیاده به  
کمپانی و محل تمرین بودیم

تو این سه هفته به اندازه کل عمرمون بهمون تمرینات  
سخت میدادند جوری که بعضی وقتا دخترهاشک تو  
چشماشون جمع میشد و با گریه از سخت گرفتن های



بیخود آلیس و جورج میگفتند اما بازم تسلیم نمی شدند  
این تمرینات یکم هم که شده برای من آسون تر از  
دختر بود ولی بازهم اونقدری سخت بودند که منم به  
زور از پششون برمیومدم بخاطر خستگی زیاد رو زمین  
نشستم و چشمامو بستم تا حداقل کمی از خواب و  
خستگی که امانم رو بریده بودند کاسته بشه که همون  
موقع صدای جورج تو گوشم پیچید که گفت: بلند شین  
آقای رایزن میخواد بیاد و تمرینات تونو از نزدیک ببینه  
با تموم شدن حرفش همون موقع دیوید وارد سالن شد  
دستپاچه از جامون بلند شدیم که لبخندی زد و گفت:  
حتما خسته شدید دخترا با دیدن لبخند روی لب دیوید  
اونا هم لبخند روی لبشون جا خوش کرد

اما من هر چی کردم لب هام از هم کش نیومدند  
نمیدونم چرا در برابر آدمای این دنیا اینقدر سخت بودم  
البته این فقط مربوط به این دنیا نیست من تو هر دنیایی  
که باشم نمیتونم مثل بقیه زود با آدم ها صمیمی بشم  
دیوید رو به من کرد و گفت: اینجا چطور میگذره  
کوچک ترین عضو، تونستی با اینجا و تمریناتش راه  
بیای ایندفعه لبخند کوچکی زدم و گفتم: دارم تموم  
تلاشمو میکنم تا با فضای اینجا راه پیام سری تکون داد و  
گفت: شما به تمریناتون ادامه بدید و با دست به جورج  
اشاره کرد که ادامه بدید سر جای خودمون برگشتیم  
همین که آهنگ پخش شد رقصی که چند هفته ست  
داریم تمرین میکنیم رو انجام دادیم که دیوید بعد از  
تموم شدن رقصمون نگاه راضی بهمون انداخت

اما از رضایتش چیزی بهمون نگفت

بعد از رقص سراغ خوندن رفتیم و هممون پارت های  
خودمون از آهنگی که باهم نوشته بودیم رو خوندیم که  
بنظر دیوید خوشش اومده بود دیوید بعد از دیدن  
رقصمون و شنیدن آهنگ مون رفت و ما موندیم و  
دوباره یک عالمه تمرین درحالی که سعی میکردیم با  
کفشای پاشنه بلند و کتابایی که روسرمون بود تعادل  
مونو از دست ندیم و کتابا نیوفتند جوری راه بریم که  
آلیس بهمون یاد داده بود بعد از چند بار افتادن کتابا و  
دوباره از اول راه رفتن همینکه داشتم یاد میگرفتم تعادل  
مو از دست ندم آلیس صدام زد که برگشتم تا بینم چی  
میگه که کتابا افتادند و من نا امید به کتابای روی زمین  
نگاه میکردم که آلیس هشدار گونه گفت: سعی کن

تمرکز تو از دست ندی حتی وقتی داری صدات میزنن  
به دخترا نگاه کردم اونا هم مثل من سخت مشغول بودند  
دوباره از اول شروع کردم سعی کردم که فقط روی راه  
رفتن درست تمرکز کنم و اینبار تونستم با موفقیت  
انجامش بدم اما آلیس نداشت که دست از تمرین بردارم  
و این کار و چندین بار دیگه انجام دادم برامون شام  
آوردند وقتی که در ظرف و باز کردم در کمال تعجب  
توش فقط سالاد بود

با اینکه گرسنه م بود ولی برای خودم اینقدر نگران  
نبودم که برای دخترا نگران بودم چون از خورد و  
خوراک شون خبر داشتم و میدونستم که سالاد و فقط به  
عنوان پشش غذا در نظر میگیرن و الان باید به عنوان  
یک وعده

کامل در نظر میگرفتنش اخمامو توهم کشیدم و تند تند  
سرمو تکون دادم من داشتم برای دخترا نگران میشدم  
درسته که دشمنم نبودند اما نمیتونستم به عنوان دوستای  
خودمم بینمشون ماریا شاکی گفت: ولی من با این سیر  
نمیشم که آلیس همون موقع جواب داد: از الان دیگه  
باید رژیم بگیرید کاملیا در جواب آلیس گفت: ما که  
چاق نیستیم چه نیازی به رژیم داریم آلیس دقیق و  
خشک گفت: شما دیگه باید از الان مثل یه خواننده  
رفتار کنید و رژیم غذایی داشته باشید تا وقتی که لباس  
هاتون باز هم بود مشکلی نداشته باشید و اعتماد به نفس  
داشته باشید میخوامم همونجا از گیساش آویزونش  
کنم دختره ی نچسب مگه فقط قیافه خوب باعث اعتماد

به نفس آدم میشه بنظرم چیزی که مهمه ذات آدماست  
نه ظاهرشون

ولی به جای اینکه آویزونش کنم فقط نگاه تند و تیزی  
بهش انداختم که در کمال جدی بودن نگاهم کرد و  
انگار نه انگار که وجود دارم و از پیشمون رفت با  
چنگال سالاد و تو دهنم گذاشتم و زیر لب گفتم:  
خودش عین میمون میمونه میخواد ماهم مثل اون بشیم  
که کاترین و ماریا از شنیدن حرفم زدن زیر خنده و الینا  
و کاملیا که اون گوشه وایستاده بودند با تعجب داشتند  
به ما نگاه میکردند بعد از اینکه سالادمونو خوردیم  
لباسامونو عوض کردیم و از سالن بیرون رفتیم ساعت  
۱۰ شب بود تصمیم گرفتیم پیاده به خونه برگردیم کتی  
که پوشیده بودم جیب نداشت برای همین کاترین

دستم گرفت و دستمو توی جیبش گذاشت کاترین  
روبه من کرد و گفت: هزار یه آهنگ روشن کنم که با  
خوشحالی موافقت کردم کاترین یکی از آهنگ های  
خواننده ای که برای اولین بار باهم بازار رفته بودیم رو  
پلی کرد کاترین با صدای که من بتونم بشنوم همراه  
خواننده آهنگ رو تکرار میکرد و من با لذت به دو تا  
خواننده که با هم آهنگ رو میخواندند گوش داده بودم  
البته هنوز دیو نکرده بودیم ولی بازم میشد به عنوان  
خواننده دیدش

یه تیکه از آهنگ و که تونسته بودم حفظ کنم منم  
باهاشون تکرار کردم که همون موقع پسری مشکی  
پوش با شنیدن صدای آهنگ و منو کاترین که داشتیم با  
خواننده همخوانی میکردیم از حرکت ایستاد من و

کاترین همینجور که به راه رفتن ادامه میدادیم متوجه  
پسر شدم که هنوز هم ایستاده و حرکت نمیکند  
روبه کاترین گفتم: یک لحظه

برگشتم تا ببینم که اون پسر هنوزم همونجا ایستاده که  
دیدم

داره ما رو نگاه میکنه ماسک زده بود برای همین  
نمیتونستم صورتشو ببینم اما وقتی که دید منم دارم  
نگاهش میکنم رو از من و کاترین گرفت و به حرکت  
کردن ادامه داد

کاترین که دید من دارم به پشت سرمون نگاه میکنم به  
تقلید از من اون هم پست سرشو نگاه کرد که همون  
لحظه گفتم: بیا بریم



کنجکاو پرسید: چرا ایستادی

\_فکر کردم اون پسر داره مارو نگاه میکنه که دیدم

وقتی منو تو رو دید که داریم آهنگ میخونیم از

حرکت ایستاد و بهمون نگاه کرد اما وقتی که من

برگشتم تا نگاهش کنم زود روشو برگردوند و رفت

کاترین شونه ای بالا انداخت و گفت بیخیال خیلی

ناگهانی رو به کاترین گفتم: تا حالا عاشق شدی؟ بخاطر

ناگهانی بودن سوالم جا خورد متعجب پرسید: چیشده

که این سوال و میرسی؟

لبخندی زدم و گفتم: همینجوری میخوام بدونم با حالت

مسخره ای گفت: من تا حالا تجربه عاشق شدن و نداشتم

ولی تا دلت بخواد روانشناس خوبی هستم تو این مسئله

بدون فکر کردن پرسیدم:بقیه چی اونا هم عاشق نشدن

جدی شد و گفت: چرا برات مهمه که عاشق شدیم یا نه  
اما بعد از گفتن حرفش درحالی که داشت به آسمون  
نگاه میکرد ادامه داد الینا یه دوست پسر داشت که خیلی  
دوستش داشت ولی پسر گفت که نمیتونن باهم باشن  
چون الینا پدر و مادرش تو

پرورشگاه گذاشتنش و نمیتونه با یه دختر باشه که معلوم  
نیست خانواده اش کی هستن نفسی گرفت و ادامه داد:  
کاملیا و ماریا هم تا الان عاشق نشدن فقط برای خوش  
گذرونی با چند تا پسر حرف زدن که خیلی زود هم  
رابطه شون تموم شد از اینکه پسری اینقدر خودخواهانه  
و رفتار زشتی با الینا داشته برای الینا توی دلم تاسف  
خوردم نفسمو بیرون دادم و گفتم: من تا حالا عاشق  
نشدم درسته؟ رنگ نگاهش عوض شد نگاهش میکردم

تا جواب سوالمو بده که گفت: تو این اواخر از یه  
پسری خوشت میومد و میتونم بگم که حتی عاشقش هم  
شده بودی حسست نسبت بهش خیلی قوی بود جوری که  
بخاطرش حتی در برابر ما ایستادی \_خب اون پسر واقعا  
ارزششو داشت که در برابرتون ایستادم سرشو به معنی نه  
تکون داد

کنجکاو تر پرسیدم: کی بود؟ اون هم منو دوست  
داشت؟ +اون ازدواج کرد و از این کشور برای همیشه  
رفت البته به گفته ی خودت چون ما نمیشناختیمش  
از شنیدن این داستانا تعجب کرده بودم یعنی ممکنه  
همزادم بخاطر همین منو صدا زده باشه بنظرم کارش  
خیلی مسخره بوده که بخاطر یه پسر دیگه در مقابل  
دوستاش ایستاده هر چند که اینا براش بیشتر از یه

دوست ساده بودند کاترین رو به من گفت: امشب چرا  
برخلاف همیشه آنقدر خوش صحبت شدی لبخندی  
زدم که همون موقع صدای الینا بلند شد که گفت: شما  
دوتا امشب چرا حرفاتون تمومی نداره کاترین مثل  
خودش جواب داد: بالاخره دارم درنا رو به حرف میارم  
شاکی گفتم: مگه من قبلا حرف نمیزدم کاترین  
گفت: چرا ولی امشب با سوالات حسابی از چونه ام کار  
کشیدی کاملیا با صدای بلندی گفت: حالا چی  
میپرسی که کاترین چونه اش آنقدر درگیر بوده  
پر غرور گفتم: شخصی بود با گفتن این هر سه تاشون  
برگشتن عقب تا نگاهم کنن خنده ای کردم که دنبالم  
افتادن و من شروع کردم به دویدن کاترین هم پشت

سرمون با قدمای آهسته میومد با سرعت میدویدم تا  
نتونن بگیرنم

صدای کاترین و میتونستم پشت سرم بشنوم که میگفت:  
مراقب باشید نخورید زمین

به عقب نگاه کردم تا ببینم که خیلی بهم نزدیک شدند  
داشتم از ته دل می خندیدم که ناگهان به چیز سفتی  
برخورد کردم که باعث شد یک قدم عقب برم و  
احتمالا یک انسان بود اون چیزی که باهاش برخورد  
کردم چون خودش هم تکون خیلی ناچیزی خورد  
یک قدم عقب رفتم و آروم سرمو بلند کردم که متوجه  
شدم همون پسریه که ۲۰ دقیقه پیش با کاترین دیده  
بودیمش مستقیم بهش زل زدم که دیدم اونم داره بهم  
نگاه میکنه اما از چشماش میشد فهمید که شاکیه همون

موقع صدای پای دخترا من و متوجه خودش کرد  
ترسیده از اینکه نکنه کاری کرده باشم داشتند نگاهم  
میکردند بدون اینکه بخوان از پسر معذرت خواهی بکنم  
خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و منو به  
سمت خودش برگردوند جوری که بتونم دقیق مقابلش  
قرار بگیرم

کسی حرفی نمیزد که همون موقع صدای خشدار پسر  
مشکی پوش روبروم تو گوشم پیچید \_ آدم ها برای  
اشتباهاتشون معذرت خواهی میکنند درسته؟ همراه با  
گفتن کلمه درسته سرشو تکون داد و چشماشو ریز کرد  
نگاه ازش گرفتم و سعی کردم باهاش چشم تو چشم  
نشم و گفتم: یادم نیاد کار اشتباهی کرده باشم که  
بخوام بخاطرش معذرت خواهی بکنم احساس میکردم

عصبی شده چون نگاه تندی بهم انداخت و اما کاملاً  
ظاهری که کامل دیده نمیشد آرامش داشت در جواب  
حرفم پرسشگونه گفت: خودتو تو بغل کسی که  
نمیشناسیش بندازیش اشتباه نیست! از حرفش خنده م  
گرفته بود اون فکر میکرد که من خودمو تو بغلش  
انداختم خنده عصبی کردم و گفتم: چرا با خودت فکر  
کردی که من خودمو تو بغلت انداختم من فقط داشتم  
میدویدم و بدون اینکه بدونم تو مثل کانگرو جلوم سبز  
شدی باهات برخورد کردم همین دستمو از تو دستش در  
آوردم که ایندفعه دستمو با دست دیگش گرفت و  
گفت: اول معذرت خواهی بعد هر کجا که میخوای برو  
با اینکه میدونستم خطاکارم ولی غرورم نمیداشت که  
ازش معذرت خواهی بکنم چشمامو محکم رو هم فشار

دادم و گفتم: معذرت خواهی نمیکنم همینطور بهم زل زده بود و دستامو با دستش گرفته بود جوری که امکان فرار ازش رو نداشتم هر لحظه داشت فشار دستاش دور میچ دستم بیشتر میشد عصبی داد زدم: ولم کن که سرشو آروم تکون داد برای اینکه ولم کنه گفتم: باشه معذرت میخوام حالا دیگه ولم کن که با شتاب ولم کرد پسر که معذرت خواهی من و شنید بعد از چند لحظه اونجا رو ترک کرد دخترا که تمام این مدت سکوت کرده بودند جلو اومدند ماریا با لبخند نگاهم میکرد که گفتم: هم گناهکار هم طلبکار عصبی گفتم: خب میخواست از مسیری که من توش میدوم راه نره



دختر میخواستند بخندند ولی بخاطر من جرئت خندیدن  
نداشتند عصبی رو بهشون ادامه دادم: شما چرا ازم دفاع  
نکردید

الینا شو که شده گفت: چجوری دفاع میکردیم کاملیا  
گفت: اینقدر شو که شده بودیم که نمیتونستیم حرف  
بزنیم

کنجکاو پرسیدم: چرا شو که شده بودید لبخند گشادی  
زد و گفت: تو قبلا به زور پیش پسر دو کلمه حرف  
میزدی الان مثل رادیو ها داشتی داستان تحویل پسر  
مردم میدادی ناراضی گفتم: ولی باز باید از من دفاع  
میکردید کاترین در جواب گفت: مثلاً میگفتیم هی آقا  
پسر از دوستمون معذرت خواهی کن چرا وقتی میدونی  
که اون میدوئه ، بغلتو براش باز میکنی هم زمان با

قدمای بلندی که برمیداشتم گفتم: اصلنم بغل نبود فقط  
بخاطر سرعتم ندونسته باهاش برخورد کردم دخترا با  
صدای یکسانی گفتند: باشه حالا هرچی و سعی کردند  
قدماشون و با من هماهنگ کنند وقتی که به خونه  
برگشتیم هممون تو سریع ترین حالت ممکن خوابمون  
برد

صبح با سرو صدای الینا از خواب بیدار شدیم با عجله از  
جامون بلند شدیم و سریع خودمونو آماده کردیم و  
مسیر همیشگی این چند روز و دوباره طی کردیم بعد از  
اینکه جورج ما رو حاضر و آماده دید نگاهی بهمون  
انداخت و گفت نمیدونم چرا ولی آقای رایزن دستور  
داده که آخر این هفته دیو کنید با چشمای گرد شده به  
جورج نگاه میکردیم و بعد نگاهمونو از جورج گرفتیم

و بهم انداختیم من انگار رو ابرها بودم ولی دخترا انگار  
یکم نگران بودند ولی بازم میشد خوشحالی و تو  
چشماشون دید

امروز یک ماه از دیو کردن مون گذشته بود و تو این  
ماه تونسته بودیم عملکرد نسبتا مثبتی داشته باشیم و ۳ تا  
آهنگ هم بیرون داده بودیم که یکیشون خیلی طرفدار  
به خودش جلب کرده بودیم و بازدهی خوبی داشت و  
قرار بود فردا برای اولین بار اجرای زنده داشته باشیم  
چون اولین اجرا مون بود و ممکن بود که بلیت ها  
فروخته نشن کمپانی تصمیم گرفت که اولین کنسرت  
مون رایگان باشه نمیدونم چرا ولی همه چیز خیلی سریع  
داشت پیش میرفت چون هیچ گروهی تا الان اینقدر  
سریع دیو نکرده بود و به

این زودی کنسرت نگذاشته بودند حتی بعضیاشون بعد  
از یکسال یا دوسال دیو کردند

لباسایی که آلیس برامون در نظر گرفته بود تا برای اجرا  
پوشیم رو نشونمون دادند لباسی که برای من بود رو  
برداشتم و پوشیدمش لباس مخملی قرمز رنگی بود اما  
در عین حال پوشیده هم بود و این باعث میشد که تو  
اولین اجرا معذب نباشم به دخترا هم نگاه کردم لباس  
همه مون قرمز بود ولی هیچکدومشون یک شکل نبودند  
و همه شون متفاوت بودند روی صندلی نشستم تا  
گریمر گروه بیاد و آرایشم کنه تو کل این مدت  
چشمامو بسته بودم و تکون نمیخوردم که گفت: میتونی  
چشمتو باز کنی به آینه روبروم زل زدم تا ببینم که  
چطور شدم آرایش چشمم کامل به رنگ سیاه بود و

چشمام چند برابر بزرگتر شده بودند رژ قرمز رنگی هم  
برام زده بود در کل خیلی عجب و جق نشده بودم و از  
بابت این موضوع خوشحال بودم

ازش تشکر کردم که بعد از کمی اصلاح کردن  
آرایشش رفت و یکی دیگه جاش اومد و مشخص بود  
که میخواد موهامو درست کنه البته موهامو فقط شونه  
ای کرد و جاهایی که موهام موج داشت و با اتو مو  
صاف کرد خیلی زمان بر نبود که رو به من گفت: تموم  
شد از جام بلند شدم و خودمو تو آینه قدی نگاه کردم  
تیکه ای از موهامو جلو آوردم به سمت جایی که دخترا  
بودند قدم برداشتم با دیدن دخترا لبخندی رو لب هام  
شکل گرفت احساس میکردم الان دیگه میتونم به عنوان  
دوستایخودم بهشون نگاه کنم و میشه گفت که

دوستشون داشتم نمیدونم این وابستگی که بهشون پیدا کرده بودم از کجا اومده بود ولی میدونم که الان حسم نسبت به روز اولی که دیدمشون کامل فرق میکنه الينا رو که حاضر دیدم به سمتش رفتم که اونم با دیدنم نزدیکم شد با صدای بلندی گفت: درنا چقدر خوشگل شدی از تعریفش لبخندی روی لبم جا گرفت به خودش که دقیق تر شدم متوجه شدم که تغییر آنچنانی نکرده اما خیلی خوشگل تر شده

ماریا و کاملیا و کاترین که متوجه ما شدند به سمتمون اومدند وقتی به هر ۴ تا شون نگاه کردم فهمیدم که خوشگل و در عین حال ساده اماده شدند ماریا گفت: باین یه بغل ۵ نفری داشته باشیم قبل از اجرا همینطور داشتم نگاهشون میکردم که کاملیا گفت: بیا دیگه ماریا

دستمو کشید و تو بغل خودشون انداختم کمی صبر  
کردم بعد من هم دستامو دورشون حلقه کردم بعد از  
چند ثانیه همینجور موندن از هم جدا شدیم کفشایی که  
پاشنه ای تقریبا بلند داشتند رو برداشتم و پوشیدمشون  
همیشه از کفشای پاشنه بلند بدم میومد چون نمیتونستم  
باهاشون خوب راه برم ولی این مدت اینقدر آموزش  
دیده بودم که برام راحت تر بود کفشای پاشنه بلند سیاه  
رنگ و پوشیدم منتظر بودیم تا شمارش معکوس تموم  
بشه و وارد صحنه بشیم یکم تو دلم احساس ترس  
میکردم فکر این که کسی نباشه به اجر امون نگاه کنه  
باعث میشد که حس بدی به هم دست بده  
دختر ا هم مثل من می ترسیدن

سرمو پایین گرفته بودم و وقتی متوجه شدم همه دخترا  
به صحنه رفتند با قدمایی که سعی میکردم قوی نشون  
بدم وارد صحنه شدم که صدای سوت و جیغ بلند شد به  
جمعیت نگاه کردم اونقدری زیاد نبودند که سالن پر  
شده باشه ولی سالن خالی هم نبود و این یکم به من امید  
میداد

نفسی گرفتم و با یک حرکت خودمو به وسط سالن  
رسوندم و همون موقع بود که آهنگ شروع شد اولین  
نفری که باید شروع میکرد من بودم شروع کردم به  
خوندن و همزمان با خوندن همراه دخترا حرکات رقص  
رو انجام میدادیم بعد از اینکه پارت من تموم شد کنار  
کاترین ایستادم و ایندفعه کاترین شروع کرد به خوندن  
همزمان با کاترین پاها و دستامونو به صورت یک نیم



دایره می چرخوندیم که صدای جیغ و سوت تماشا چیا  
بلند شد با تشویق شون بیشتر تو حس فرو می رفتم و  
میتونستم بهتر اجرا کنم پاهام میلرزید اما به خودم این  
اجازه رو ندادم که تسلیم بشم

بعد از اینکه ماریا و کاملیا و الینا هم پارت های  
خودشونو خوندند آهنگ تموم شد دستای همو گرفتیم  
و تعظیم کردیم

کاترین میکروفونو نزدیک لبش آورد \_ سلام من  
کاترین هستم تازه دیو کردیم و این اولین کنسرت مون  
هست خوشحال میشم از اینکه تا آخر کنسرت مارو  
همراهی کنید با تموم شدن حرفش صدای جیغ و داد  
بلند شد

میکروفون و ازش گرفتم لبخندی زدم و شروع کردم به  
حرف زدن

\_سلام من درنا هستم خوشحالم از اینکه اینجا و  
خوشحالم از اینکه دارم میبینم که برای حمایت از ما  
اینجا اومدید لطفا ما رو تا آخر کنسرت همراهی کنید  
بعد از اینکه حرفام تموم شدن میکروفون و به الینا دادم  
و الینا بعد از اینکه حرفاشو زد میکروفون و به ماریا داد  
و بعد از ماریا کاملیا میکروفون و به دست گرفت و از  
جمعیت تشکر کرد

بار دیگه درحالی که دستای همو گرفته بودیم تعظیم  
کردیم و ایندفعه به ادامه اجرا پرداختیم  
دو تا از آهنگ های باقی مونده رو هم اجرا کردیم بعد  
از تموم شدن اجرا از جمعیت خداحافظی کردیم و با

خستگی زیاد به خونه برگشتیم اینقدر خسته بودیم که  
نای لباس عوض کردن هم نداشتیم ولی با تموم خستگی  
که داشتیم امشب برای هر ۵ تا مون فوق العاده بود و  
باعث میشد که این خستگی به چشم نیاد به زور الینا  
راضی مون کرد که لباسامون رو عوض کنیم بعد  
بخوابیم لباسا رو با زور عوض کردیم به حمام رفتم و  
بعد از یک دوش نیم ساعته بیرون اومدم وقتی که از  
حمام بیرون اومدم همه شون خوابیده بودند به سمت  
تخت خالی قدم برداشتم هیچوقت نمیداشتن رو تختی  
بخوابم که یک طرفش خالی باشه یعنی یک طرفش  
تخت باشه و طرف دیگه ش تختی نداشته باشه همیشه  
رو تختی میخوابیدم که دو طرفش تخت باشه به اصطلاح  
وسط دو تا تخت میخوابیدم

با نشستم رو تخت صدای جیر جیرش بلند شد آروم رو  
تخت دراز کشیدم تا بیدارشون نکنم و پتو رو، رو خودم  
انداختم

امشب هم مثل بیشتر شبا کنار کاترین بودم و سمت چپم  
هم ماریا بود تو یه حرکت ناگهانی کاترین و بغل کردم  
که لبخندی زد و گفت: بخواب دختره ی بی تعادل منی  
که عادت نداشتم وقتی میخوابم کسی اطرافم باشه الان  
هر شب با بغل کردن این ۴ تا فرشته میخوابیدم بعد از  
اینکه از بغل کردن کاترین سیر شدم ماریا رو بغل کردم  
و همونجوری خوابم برد

صاف ایستاده بودم و منتظر بودم تا ببینم که دیوید باهام  
چیکار داره که تنهایی صدام کرده نگاهی بهم انداخت  
و گفت: همین اول کاری خیلی تو چشم بودی که همه

رو جذب خودت کردی \_ متوجه منظورتون نمیشم  
سرشو تکنون داد و در حالی که داشت با قدم هاش  
عرض اتاق و اندازه میگرفت گفت: یه خواننده خیلی  
معروف حتی

میتونیم بگیم یه خواننده جهانی میخواد با تو همکاری  
داشته باشه

با دست به خودم اشاره کردم و متعجب گفتم: با من  
بدون اینکه جواب سوالمو بده گفت: دیشب توی  
کنسرت بوده و اجراتونو خیلی پسندیده اما فقط میخواد  
که با تو همکاری کنه وارفته گفتم: پس دخترا چی \_  
فقط میخواد که با تو همکاری کنه

کنجکاو پرسیدم: حالا این خواننده معروف کی هست با  
گفتن این حرفم میتونستم چهره ی راضیش رو بینم پر

افتخار گفت: ایان رابرتز این اسم و انگار قبلا به جایی شنیدم ولی دقیق یادم نمیاد کجا شنیده بودمش پرسشگر گفتم: چرا میخواد با من کار کنه دیوید که انگار از سوال پرسیدنای من کلافه شده بود گفت: به جای اینکه الان خوشحال باشی داری میپرسی چرا میخواد با تو کار کنه حتما از صدات خوشش اومده که اومده درخواست داده

پرسیدم: من باید چیکار بکنم الان \_ معلومه باید درخواستشو قبول کنی

دوباره پرسیدم: خب بعدش باید چیکار بکنم فکر کنم عصبیش کرده بودم چون داشت با صورت خندون و چشمای قرمزش نگاهم میکرد وقتی فهمیدم وضعیت قرمزه گفتم: بنظرم نیاز به آرامش داری پس من تنهات

میزارم و سریع از اتاق بیرون رفتم نفس حرصداری  
کشیدم تقصیر خودشه که قشنگ برام توضیح نمیده  
آخه من از کجا بدونم که بعد از قبول کردن  
درخواستش باید چیکار کنم هنوز چیزی نگذشته بود  
که دیوید دوباره به اتاقش صدام زد چند تقه ای به در  
زدم و وارد شدم که پسر سر تاسر با تیپ مشکی دیدم  
که روی صندلی نشسته بود و داشت با دیوید حرف  
میزد نمیتونستم صورتشو بینم چون پشت به من نشسته  
بود سلام بلندی کردم که پسر به آرومی سمتم برگشت  
با دیدن پسر تعجب کرده بودم این همونی بود که وقتی  
تو بازار بودیم دیده بودمش پس این خواننده معروف  
این بود دیوید که من و دید با دست به صندلی خالی

اشاره کرد و گفت که بشینم رو صندلی روبروی ایان  
نشستم پیرسینگ روی لبش نظرمو به خودش جلب کرد  
نگاه از پیرسینگش گرفتم و به خودش دوختم با صدای  
آروم اما در عین جذابی گفت: دیشب تو کنسرت عالی  
بودید

لبخندی زدم و گفتم: نظر لطف‌تونه که لبخند متقابلی زد  
و گفت: میخوام که شما با من همکاری داشته باشید  
نفسی گرفت و دوباره ادامه داد: درخواستمو قبول  
میکنید یا نه

وقتی که اون داشت حرف میزد تمام توجه من روی  
چشماش بود و متوجه شدم که چشماش اونقدر شفافن  
که میشه خودتو توش دید جوری که چشماش انگار  
ستاره دارند به خودم اومدم و گفتم: همونطور که به



آقای رایزن گفتم ولی جوابی دریافت نکردم این  
همکاری چطوریه از اینکه داشتم زیر آبی دیوید و میزدم  
خنده ش گرفته بود و انگار که به زور خودشو کنترل  
کرده بود تا نخنده نگاهی به دیوید انداختم که با  
چشماش داشت برام خط و نشون میکشید اما توجهی  
نکردم

پسر ایان نام رو به من کرد و بعد به دیوید نگاه انداخت  
و گفت: شرایط خاصی نداره من میخوام که تو آهنگ  
جدیدی که میخوام منتشرش کنم شما هم با من  
همکاری کنید

روبه دیوید کردم و گفتم: اگه کمپانی مشکلی نداشته  
باشه برای من اوکیه دیوید با خوشحالی نگاهم میکرد و  
گفت: کمپانی هم هیچ مشکلی نداره و اتفاقا این براش

افتخاره که با خواننده معروفی مثل شما همکاری کنه  
لبخند بزرگتری روی لبش جا خوش کرد و ادامه داد: و  
این یعنی شروع همکاریمون ایا از جاش بلند شد که  
من و دیوید هم به تقلید ازش از جامون بلند شدیم  
دستشو سمت دیوید دراز کرد که دیوید هم باهاش  
دست داد و ایندفعه دستشو سمت من دراز کرد کمی  
تعلل کردم اما دستمو جلو بردم و تو دستش گذاشتم که  
با صدای خشدارش اما هیپنوتیزم کننده اش محکم  
گفت: مطمئنم همکاری خوبی خواهیم داشت مکشی  
کرد و ادامه داد: فردا می بینمتون و از اتاق خارج شد  
هنوز تو شوک بودم از دیدن خواننده ای که همه آرزو  
داشتند یکبار از نزدیک ببیننش و اونوقت خودش اومده

بود کمپانی برای پیشنهاد همکاری با من شتاب زده پیش  
دختر رفتم که در حال تمرین کردن بودند  
دختر وقتی منو دیدند متعجب زده پرسیدند: چیشده چرا  
اینقدر دیر کردی حدود ۱ ساعت و نیم از رفتنت پیش  
دیوید میگذره

دستمو به نشونه ساکت بالا آوردم و هیجان زده گفتم:  
اگه بدونید که کیو دیدم شو که میشید دختر هیجان زده  
تر از من گفتند: کی \_ باورتون نمیشه اگه بگم کاترین  
شاکی گفت: دیوونه مون کردی بگو دیگه \_ ایا رابرتز  
دختر با چشمای گرد نگاهم میکردند ماریا خنده ای  
کرد و گفت: کم دروغ بگو \_ بخدا راستشو میگم حتی  
بهم درخواست داد که باهم همکاری کنیم دختر با  
صدای بلندی زدند زیر خنده عصبی نگاهشون میکردم

که یهو جدی شدند و گفتند : حتما شوخی میکنی مگه نه؟

محکم گفتم: کاملاً جدیم که دخترا دست از خندیدن کشیدند و با دهن باز نگاهم میکردند

الینا که زودتر از بقیه حرفمو باور کرد سریع پرسید:  
خب بگو چیشد که بهت درخواست همکاری داد

به گفته ی دیوید دیروز اومده بود کنسرت و خیلی هم از اجر امون خوشش اومده و یه مدتی که داره کارای من و دنبال میکنه امروز اومده بود تا درباره همکاریش با من و دیوید حرف بزنه

دخترا کامل تو شوک فرو رفته بودند و خیلی به حرفام اعتماد نداشتند و یجورایی فکر میکردند دارم سر به سرشون میذارم

اما فردای اون روز کامل به حرفم ایمان پیدا کردند  
چون قبل از اینکه وارد کمپانی بشیم دوید منو با خودش  
برد تا باهم بریم پیش ایان

بدون دخترا احساس تنهایی میکردم من تو این دنیا تا به  
حال بدون اونا کاری نکرده بودم وقتی که از ون مشکی  
رنگ پیاده شدیم شرکت بزرگی جلوی دید گانم قرار  
گرفت این شرکت حتی از شرکت 3L بزرگتر و به  
روز تر بود جوری که باعث شده بود عین ندید بدید ها  
بهش نگاه کنم همراه دیوید وارد شرکت شدیم

که یکی از کارکنان اونجا با دیدن ما از جاش بلند شد و  
به سمت ما اومد و بعد از خوش آمد گویی گفت: با  
کی کار داشتید دیوید در جواب گفت: ایان رابرتز مرد  
روبه ما گفت: بزارید بینم الان وقتشون خالیه

بعد از اینکه تماس گرفت رو به ما کرد و گفت: لطفا  
همراهم بیاین

قدمای تقریبا بلندی برمیداشتم تا از شون عقب نمونم اما  
همزمان به اطراف هم نگاه میکردم و نمیتونستم از نظم و  
زیبایی که تو اینجا وجود داشت بگذرم

وقتی که مرد ایستاد نشون از رسیدنمون رو میداد اول  
مرد وارد شد پشت سرش هم ما وارد شدیم که ایان و  
مرد دیگه ای رو دیدم

مرد همینکه ما رو دید از روی صندلی بلند شد و به  
سمت ما اومد و با خوش رویی به استقبال مون اومد ایان  
هم به دنبال اون مرد کت و شلوار پوش باهامون سلام و  
احوال پرسی کرد اون آقاهه ما رو دعوت به نشستن کرد  
تونستم از حرفای بینشون بفهمم که فامیلش توماس

با دقت به حرفاشون گوش داده بودم که درباره اینکه  
اگه همکاری مون خوب پیش بره هردو کمپانی نفع  
زیادی میبرند ایان که تا الان حرفی نزده بود گفت: من  
میخوام هر چه زودتر همکاری مونو شروع کنیم  
طرفدارام خیلی مشتاقن تا ببینن که آهنگ بعدیم چیه  
لبخندی زدم و گفتم: بعدیم نه بعدیمون چون قراره باهم  
این آهنگ و بدیم بیرون مگه نه؟ از حاضر جوابیم جا  
خورد ولی چیزی نگفت و فقط به نشونه موافقت سر  
تکون داد با حالت کنایه واری گفت: خب بانو نظرمن  
اینه که از فردا ساختن آهنگ مون رو شروع کنیم نظر  
شما چیه؟ در کمال خونسردی گفتم: برای منم خوبه  
شیطون ابروهاشو داد بالا و گفت: منتظرم تو راه برگشت  
به کمپانی دیوید رو به من کرد و گفت: هر چی ایان و

کمپانیش گفتند باید قبول کنی و آنقدر بهانه دستشون  
نده

ناراضی گفتم: چرا با تن صدای تقریباً بلندی گفت:  
آنقدر از من جواب پس نگیر هر چی بهت می‌گم فقط  
بگو چشم

از تغییر رفتارش شوکه شده نگاهش میکردم که بی  
توجه نسبت به من و فکر و خیالی که درباره‌ش میکردم  
رو شو اونور کرد برای چی باید هر چی که میگفتند و  
چشم و گوش بسته انجام میدادم مگه اسباب بازی توی  
دست بچه‌ها بودم ماشین که از حرکت ایستاد وارد  
سالن تمرین مون شدم و دخترا رو دیدم که در حال  
تمرین کردن بودند لباس هامو عوض کردم و منم  
بهشون ملحق شدم با خنده به سمتشون رفتم که آلیس



رو به من گفت: فعلا دارند تمرین میکنند هرچی  
میخواهی بگی بزارش واسه بعدا اگه دست خودم بود  
همونجا آلیس و دار میزدم اما حیف که هیچی دست من  
نیست دخترا هم حسشون مثل من نسبت به آلیس علاقه  
بیش از حد بود آلیس رو به یکی از دنسرها پرس  
گفت که این رقص جدید و یاد من بده با دقت به  
حرکات پسر نگاه میکردم و سعی میکردم بعد از اینکه  
پسر حرکات و انجام داد منم انجامشون بدم رقص تقریبا  
سختی بود و نیاز به تمرین داشت  
حرکات و اینقدر مسخره انجام میدادم که پسر خنده اش  
گرفته بود

رو به پسر گفتم: تو اسمت چیه؟ سر به زیر جواب داد:  
جک با تمنا نگاهش کردم و گفتم: میشه از اول  
انجامش بدی

جک نا امید نگاهم کرد و به ناچار دوباره از اول بهم  
آموزشش داد ایندفعه تونستم انجامش بدم فقط چون  
زیادی سریع بود عقب میموندم چندیدن و چند بار  
تلاش کردم تا تونستم یک بار باهاش هماهنگ بشم  
جک رو به من کرد و گفت: قبلا آموزش دیدی  
با صدای آرومی گفتم: آره ولی به دوستانم نگو متعجب  
گفت: چرا همزمان با انجام دادن دوباره حرکاتی که  
یادم داده بود گفتم: همینجوری که دیگه چیزی نپرسید

بعد از خوردن نهار نا قابلی که فقط سبزی بود و  
مخصوص گوسفند و گاو بود یواشکی سمت دخترا  
رفتم کاملیا ذوق زده گفت: امروز چطور گذشت ؟  
لبخندی زدم و گفتم: با دیوید رفتیم کمپانی NL لاز فردا  
قراره که با هم کار کنیم دخترا از روی ذوق با دست  
دهنشونو گرفتند تا جیغ نزنند و آلیس مثل ازرائیل  
سراغمون نیاد با خستگی زیاد مثل این ۱ ماه و نیم به  
خونه برگشتیم کمپانی تا حالا زحمت نکشیده بود که  
یکبار هم بیارتمون خونه و ما مجبور بودیم بعد از اونهمه  
تمرین خودمون به خونه برگردیم

بعضی از رفتارای کارکنان شرکت و دیوید عصبیم  
میکرد اینکه توجه چندانی به مصدوم شدن ما نمیکرد و  
رژیم سختی برامون گذاشته بود با اینکه میدونست انجام

این رژیم برای سلامتی خوب نیست و همچنین تقاضای  
امروز دیوید که ازم میخواست چشم و گوش بسته  
هرچی ایان و کمپانش گفتن بگم چشم کلید و تو در  
چرخوندم و اولین نفر وارد خونه شدم سریع لباسامو با  
لباسای خونه عوض کردم و مستقیم به تخت خواب  
رفتم دلم برای مامان و بابام تنگ شده بود ولی با اینحال  
اگه از این دنیا میرفتم قطعاً دلم برای دخترا هم تنگ  
میشد

روی صندلی نشسته بودم تا ایان بیاد که بعد از ۱۰ دقیقه  
نشستن رسید

رو به همه سلامی کرد و گفت: ببخشید که منتظرتون  
گذاشتم میتونستم نگاه های دخترا که مدام روش زوم  
بود رو بینم روبه من کرد و گفت: نمی خوام لباساتو

عوض کنی گیج بهش نگاه میکردم که بعد از چند ثانیه  
تونستم منظورشو بفهمم در جواب گفتم: چرا همین الان  
میخوام عوضشون کنم با دست به در اتاقی اشاره کرد  
که برم اونجا لباسامو عوض کنم اکثرا وقتی که با دخترا  
تمرین میکردیم من لباسا رو تو خونه می پوشیدم و  
اونجا فقط لباسای اضافه مو در میآوردم ولی امروز  
استثناا لباسامو تو خونه نپوشیدم لباسامو سریع عوض  
کردم به سمت ایان رفتم که با دیدن من نگاهش و بالا  
آورد و گفت: یکم از چیزایی که تو ذهنم بود رو، رو  
کاغذ پیاده کردم

کاغذ توی دستش و به سمتم گرفت که ازش گرفتم و  
شروع کردم به خواندن همین متن کمی که نوشته بود اما

تو این متن کم هم میشد پی برد که استعداد خارق العاده  
ای داره

همونطور که ایستاده بودم و داشتم لیریک و چندبار  
برای خودم دوره میکردم روی صندلی نشستم و  
خودکاری

برداشتم و شروع کردم به نوشتن چندبار چیزی که  
نوشتم رو خط زدم تا تونستم کمی نسبت بهش حس  
رضایت داشته باشم روبه ایان گرفتمشو گفتم: تموم  
تلاشمو کردم کاغذ و از دستم گرفت و شروع کرد به  
خوندنش نگاهمو مستقیم بهش دوخته بودم تا ببینم که  
نظرش چیه برخلاف چیزی که فکر میکردم گفت که  
خوب شده و فقط لازمه که چند تا چیز دیگه بهش  
اضافه کنیم از جاش بلند شد و صندلی که روش نشسته

بود رو برداشت و کنار صندلی که من روش نشسته بودم گذاشت و خودش روی صندلی نشست کاغذ و روی میز گذاشت و خود کاری که روی میز بود رو برداشت و با خود کار به جمله هایی که باید تغییرش میدادیم اشاره کرد

دقیق به حرکاتش نگاه میکردم تو کارش خیلی حرفه ای بود و این باعث میشد خود به خود اشتیاقم برای این کار بیشتر بشه ولی بهر حال پسر سرد و مغروری بود چند ساعت بدون اینکه وقفه ای توی کارمون ایجاد شه فقط روی لیریک آهنگ کار کردیم از نشستن خسته شده بودم که از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن که همون موقع یکی از کارکنا اومد و روبه ایان گفت:

پیتزاتون رسید

و به دست ایان داد ایان به پیتزا ها نگاهی کرد و با دست  
تکونشون داد

رو به من گفت: گشت نیست؟ و همون موقع روی  
زمین نشست و جعبه خودش رو باز کرد و شروع کرد به  
خوردن منم به تقلید ازش نشستم و جعبه پیتزا رو باز  
کردم تو کل مدت به ایان نگاه میکردم اونقدر با اشتها  
میخورد که هر آدمی رو با وجود سیر بودن وادار به  
خوردن میکرد اما من بعد از خوردن ۳ تیکه از پیتزام سیر  
شدم که با تعجب نگام میکرد و در عین تعجب پرسید:  
سیر شدی؟

او هومی گفتم که از خدا خواسته جعبه ی پیتزای منو  
جلوی خودش گذاشت و اونم تمام و کمال خورد از  
دیدن اینکه میتونست اینقدر خوشحال و با اشتها غذا



بخوره حسودیم شده بود یعد از اینکه نوشابه رو هم  
خورد بهم ملحق شد و خم شد و کاغذ و که توش  
تغییراتی ایجاد کرده بودم رو برداشت نگاهمو به  
پیرسینگ روی لبش دادم و گفتم: قبلا فکر میکردم که  
پیرسنگ اصلا قشنگ نیست و کاملاً یه چیز مزخرفه ولی  
وقتی تو رو دیدم احساسم نسبت بهش کلاً عوض شد  
نفسی گرفتم و در حالی که کاغذ زیر دستم رو خطاطی  
میکردم ادامه دادم: هیچوقت فکر نمیکردم پیرسینگ  
اینقدر قشنگ باشه سرمو بلند نکردم تا واکنشش و بینم  
و فقط نظرمو دوباره پیرسینگ روی لبش گفتم دیگه  
اون روز کار خاص دیگه ای نکردیم و مستقیم به خونه  
برگشتم دخترانیم ساعت بعد از من به خونه رسیدند  
همینکه به خونه رسیدند به سمتم هجوم آوردند و

بازجویی کردند و حتی چیزایی که خودمم یادم رفته  
بود رو یادم

آوردند قطعاً اگه پلیس می بودند هیچ مجرمی از زیر  
دستشون نمیتونست فرار کنه همراه دخترا نشسته بودیم  
که ماریا و کاملیا روبه من کردند و گفتند: بیا برامون  
لاک بزن متعجب به خودم اشاره کردم و گفتم: چرا من  
که کاملیا گفتم: آخه تو قبلاً خیلی تمیز لاک میزدی اینا  
نمیدونستن من وقتایی که برای خودمم لاک میزنم  
نصف دستام لاک میشه الان ازم میخوان که براشون  
لاک بزنم ماریا پر اصرار گفت: درنا چقدر ناز میکنی  
فوق فوقش میخوای یه لاک بزنی دیگه لاک و از دست  
ماریا گرفتم خنده م گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم  
و سعی کردم فقط ناخن هاشونو لاک بزنم که یکدفعه

دستم لرزید و لاک روی انگشت های ماریا پخش شد  
سرمو بلند کردم که بهش نگاه کنم که همون موقع  
صداش بلند شد: درنا با حرص ادامه داد: همین الان از  
جلوی چشمام گم شو وحشت زده از جام بلند شدم و  
خودمو تو اتاق انداختم که ماریا مثل جادوگر ها پشت  
سرم وارد اتاق شد

منو خطاب قرار داد و گفت: تو هم باید بیای لاک بزنی  
به ناخنای دستم نگاه کردم تا بینم لاک دارند یا نه که  
نداشتند

ماریا وقتی دستای بی رنگ مو دید به سمتم اومد و  
دستمو گرفت و کشون کشون منو همراه خودش به هال  
برد و نشوندم هر دو تا دستامو روی میز گذاشته بودم که  
برام لاک بزنی که الینا گفت: بزار من براش لاک میزنم

ماریا هم به اجبار موافقت کرد الینا لاک آبی فیروزه ای رنگ و برداشت و شروع کرد به رنگ کردن ناخن هام وقتی که به ناخن هام نگاه کردم در کمال تعجب خیلی قشنگ و دقیق برام زده بود و دستام لاکي نشده بودند که ماریا طلبکار روبه الینا گفت: چرا دستاشو لاکي نکردی بین با دستای من چیکار کرده بعد از گفتن حرفش دستاشو نشونم داد که بدتر از چیزی بود که چند دقیقه پیش فکر میکردم

مظلوم به ماریا گفتم: یکدفعه دستم لرزید کاترین در جواب گفت: ماریا تو که بچه نیستی حالا درنا یه چیزی ولی تو یه سنی ازت گذشته

هر دو با چشمای گرد شده به کاترین نگاه میکردیم که گفت: خب چی گفتم دارم حقیقت و میگم دیگه تخس

گفتم: ولی من بچه نیستم بعد از من ماریا گفت: منم  
هنوز اول جوونیمه الینا که سکوت کرده بود سکوت و  
شکست و گفت: همه تون عین بچه های دوازده سیزده  
ساله میمونید همه تو سکوت به الینا نگاه میکردیم که  
کاملیا زد زیر خنده و ما هم بی دلیل با صدای خنده  
کاملیا خنده مون گرفت بعد از اینکه ماریا کلی سرم غر  
زد که دستاشو لاکی کردم و همه فکر میکردند که بچه  
هستم و رو به ماریا میگفتند: تو از درنا بزرگتری پس  
وظیفه توئه که ببخشیش منم تو اون وضعیت هم خنده م  
گرفته بود هم عصبی شده بودم از حرص خوردن زیاد  
همونجا روی مبل دراز کشیدم و خوابم برد صبح زودتر  
از دخترا از خواب بیدار شدم و مجبور بودم زودتر از  
خونه بیرون برم قبل از اینکه برم براشون یادداشت

کوچکی گذاشتم \_ من امروز باید زودتر از شما برم  
برای همین زودتر بیدار شدم مراقب خودتون باشید  
یادداشت و به آینه چسبوندم و بعد از پوشیدن کفش  
هام از خونه بیرون رفتم سوار تاکسی شدم و آدرس و  
بهش دادم که تا خود مسیر بی حرکت ماشین و هدایت  
کرد پول و بهش دادم و از ماشین پیاده شدم  
وارد استودیو شدم که دیدم امروز ایان قبل از من اومده  
سلام بلندی کردم که اونو متوجه خودم کردم داشت  
هنوز روی لیریک آهنگ کار میکرد و این از عینک  
مطالعه ای که زده بود معلوم بود و تو دستش خود کار  
مشکی رنگی بود و همینجور داشت بی وقفه مینوشت  
عینکش با موهای بهم ریخته اش زیادی جذابش کرده  
بود سرشو بلند کرد و گفت: سلام کت مو از تنم بیرون

آوردم و آویزونش کردم روی صندلی نشستم و گفتم:  
تغییر جدیدی توش ایجاد کردی که سری تکنون داد و  
کاغذ و به دستم داد و گفتم: بین چطور شده شروع  
کردم به خواندن که فهمیدم دیروز چندتا ضعفی که  
توش پیدا میشد الان دیگه توش نیست و میتونم بگم که  
عالی شده و حتی بهترین آهنگی بود که تا حالا خودم  
نوشتم البته بیشتر با کمک ایان

روبه ایان گفتم: این عالیه که با رضایت کامل به برگه  
توی دستم نگاه میکرد بعد از اینکه تونستیم بعد از ۳روز  
کار کردن رو متن آهنگ و تموم کنیم شروع کردیم به  
ضبط کردنش تو این چند روز واقعا تونستم بفهمم که  
چرا ایان اینقدر پر طرفداره و وقتی کاری رو انجام  
میداد تمام تمرکزشو روش میذاشت و تا تمومش

نمیکرد آروم نمیگرفت بار دیگه ایان آهنگ و خوند  
که تهیه کننده گفت عالیه ، عالی بودی ایان با لبخند  
کنده ای پشت مانیتور نگاهش میکردم نوبت من شد که  
وارد اتاقی بشم که کسی توش نبود و تنها چیزی که  
توش پیدا میشد میکروفون و کاغذی که متن آهنگ  
روش نوشته شده بود که همون موقع صدای تهیه کننده  
توی اتاق آکو شد: شروع میکنیم ۱،۲،۳ بعد از تموم  
شدن شمارشش شروع کردم به خوندن چشمامو بسته  
بودم تا بتونم تمرکز بیشتری روی صدام داشته باشم  
چشمامو باز کردم و این به معنای تموم شدن آهنگ بود  
تهیه کننده گفت: خیلی خوب بود ، فقط فعلا همونجا  
بمون تا ایان بیاد پشت و تیکه ی مشترک تونو با هم  
بخونید که همونموقع ایان اومد



\_خب شروع کنید انگشتامو نشون ایان دادم و بعد از اینکه با انگشتام ۱ و ۲ و ۳ رو نشونش دادم با هم هماهنگ شروع کردیم به خوندن تو کل موقعی که داشتم می خوندم به ایان نگاه میکردم اما اون حتی نیم نگاهی هم به سمتم نیانداخت کارای ضبط آهنگ که تموم شد کت مو پوشیدم تا با بقیه بچه ها بریم با هم غذا بخوریم با تهیه کننده و بقیه بچه ها منتظر ایان بودیم که بیاد

دختری همراهش بود فاصله باقی مونده رو با قدمای بلند به سمتمون طی کردند هنوز نگاهم روی دختره بود که سلام کرد

آروم جواب سلامشو دادم که ایان گفت: خب بیاین بریم با گفتن این حرفش تهیه کننده از خدا خواسته به

سمت رستوران نزدیک استودیو قدم برداشت منم با قدم  
هام دنبالش کردم

همه روی صندلی ها جای گرفتیم و بعد از اینکه  
سفارشاتمون رو گرفتند

دست زیر چونه ام قرار دادم و از پنجره به بیرون نگاه  
کردم منظره خیلی قشنگ بود و برف همه جا رو  
پوشونده بود کامل غرق شده بودم و نسبت به بحثی که  
تهیه کننده و بقیه بچه ها شروع کرده بودند بی توجه  
بودم و هیچ میلی هم برای شرکت توی بحثشون نداشتم  
صدای یکی از دختران منو متوجه خودش کرد: درنا چرا  
اینقدر ساکتی روبه دختر کردم و گفتم: دارم از دیدن  
منظره لذت میبرم دختری که همراه ایان اومده بود در  
جواب حرفم گفت: خیلی رویایی دیده میشی سرمو کج

کردم و گفتم: خیلی ممنون همونطور که داشت موهاشو درست میکرد ادامه داد: بنظرم خیلی آدم ساده ای هستی و بعد از گفتن این حرفش روبه ایان کرد و گفت: مگه نه از طرز حرف زدنش اصلا خوشم نیومد و انگار این حرف و زد تا من و جلوی بقیه ضایع کنه پوزخندی زدم و گفتم: نظرت چیزیه که تو تو ذهنت داری و ممکنه همیشه نظرهایی که تو ذهنمون نسبت به بقیه داریم درست نباشه

منم مثل خودش رو به تهیه کننده کردم و گفتم: مگه نه ایندفعه لبخند بزرگی زدم و گفتم: پس من با کمال قاطعیت نظر تو رد میکنم دختر از روی حرص خنده ای کرد و گفت: حتما من در مورد تو اشتباه متوجه شدم برای تایید حرفش چندبار پلک زدم همونطور که داشتم

به این دختره جواب می دادم همه سکوت کرده بودند و داشتند گفتگوی ما که نه کنایه هامونو نظاره میکردند غذا ها که رسیدند قبل از اینکه شروع به غذا خوردن کنند لیوانای مشروب شونو پر کردند من مشروب نمی خوردم پس رو به گارسون گفتم: میشه برای من یک لیوان آب بیارید که تهیه کننده متعجب گفت: چرا مشروب نمی خوری صورتمو جمع کردم و گفتم: باهاش میونه خوبی ندارم ایان که تمام این مدت سکوت کرده بود گفت: تا حالا مشروب نخوردی همراه با گفتن کلمه نه سرمو تکون دادم که ابروهاشو بالا داد و گفت: جالبه

همگی مشروب هاشونو بالا آوردند و بعد از گفتن به  
سلامتی آهنگ مون، محتوای داخل لیوان و یک نفس  
سر کشیدند

منم کمی از آب داخل لیوان مو خوردم  
حین غذا خوردن هر از گاهی با تهیه کننده و بقیه بچه  
ها حرف میزدیم اسم دختری که با ایان بود رو از صدا  
زدناشون توسط تهیه کننده و ایان متوجه شدم اسمش  
هانا بود و مدام میخواست توجه همه رو جلب خودش  
کنه اما ایان چندان رفتار خوبی بهش نشون نمیداد  
بعد از خوردن غذا مون حساب و پرداخت کردیم و از  
اون رستوران با اون منظره زیبا بیرون اومدیم کارای  
ساخت آهنگ داشت به خوبی پیش میرفت و اما هنوز  
دنس مون آماده نبود و قرار بود امروز به سالن بریم

صدای آهنگ و تا ته زیاد کرده بودند اما آهنگ  
خودمون نبود وقتی وارد شدم دیدم که همه دور ایان  
جمع شدند و دارن براش کف میزنند که داره میرقصه به  
جمعشون پیوستم تا بتونم رقص شو از نزدیک بینم  
روی حرکات تسلط کامل داشت و جوری حرکتهای  
سخت رو انجام میداد که انگار خیلی آسونه درحالی که  
اینطور نبود همراه بقیه بچه ها شروع کردم به تشویق  
کردنش که تو حین انجام رقص تونست منو اونجا ببینه  
چرخشی زد و پشت به ما ایستاد و رقصش و تموم شد  
که براش دست زدیم و با حیرت و صدای بلندی جوری  
که بتونه صدامو بشنوه گفتم: هیچوقت فکر نمی کردم  
آنقدر عالی بتونی برقصی که تونست صدای من و بشنوه  
روبه من کرد و گفت: حالا نوبت توست

و با دست اشاره کرد که برم لبخندی زدم و گفتم: اوه نه که همه بچه ها با داد میزدند: درنا لطفا برقص ناچار کت و کلاه مو از سرم در آوردم موهامو که دم اسبی بالای سرم بسته بودم باز کردم میخواستم رقصی رو انجام بدم که تا حالا انجامش نداده بودم و خودم تو این مدت با کمک جک طراحی کرده بودم و خویش این بود که آهنگش برای این دنیا بود آهنگ شروع به پخش شدن کرد

که چند ثانیه بعد از پخش شدن آهنگ شروع کردم اول نگاهی به کل کسایی که دورم بودند انداختم و بعد بلافاصله چند قدم به جلو برداشتم و همزمان دستامو با معنی آهنگ به معنی اینکه جلو بیا حرکت دادم لگدی به هوا زدم و بعد چرخشی زدم به همه پشت کردم و

رباتیک وار حرکات و پشت سرهم انجام میدادم تونستم  
 هیجان شونو برای رقص از شنیدن صدا و حرکات  
 متوجه بشم که همون موقع احساس کردم یکی داره  
 هماهنگ حرکات و با من انجام میده جوری به عقب  
 نگاه کردم که انگار جزئی از رقصه با دیدن جک دهنم  
 باز مونده بود اون اینجا چیکار میکرد اما چیزی نگفتم  
 یک حرکت مونده به آخر قدمی به سمتم برداشت و تو  
 یه حرکت ناگهانی از زمین بلندم کرد و چرخوندم که  
 صدای جیغ و داد بلند شد با لبخند به جک نگاه میکردم  
 و کنجکاو پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی

که نفس نفس زنان از انجام پشت سرهم حرکات  
 جواب مو داد: آقای رایزن من و به اینجا فرستادند، قراره  
 با کمپانی JNL رقص و با هم طراحی کنیم خوشحال



گفتم: وای این خیلی عالیه ایان و دیدم که به سمتمون  
اومد روبه جک گفت: شما همون دنسری هستید که از  
کمپانی U3 اومدید

جک با لبخند گفت: بله که ایان با خوش رویی گفت:  
خوشحال شدم از دیدنتون جک با لبخند گشادی که  
روی لبش داشت گفت: منم از دیدن شما خیلی  
خوشحالم ، همیشه آرزو داشتم که بتونم یکبار با شما  
کار کنم ایان که دقیق داشت به جک نگاه میکرد  
گفت: خب بیاین با دنسر ما هم آشنا بشید و با دست  
راهنمایش کرد به اون سمتی که جکسون اونجا بود و  
در آخر نگاهی به من کرد و گفت: کارت عالی بود به  
سمت جکسون رفتیم که شلوار بگ آبی رنگ به همراه

تیشرت سیاه رنگی به تن داشت و تقریباً پوست تیره ای  
هم داشت

جکسون با دیدن ما چند قدم باقی مونده رو خودش طی  
کرد و گفت: فکر نمی‌کردم آنقدر ماهر باشید لبخندی  
زدم و خجالت زده گفتم: بدون کمک جک نمیتونستم  
این رقص و تنهایی طراحی کنم با دیدن جک دستشو  
جلو آورد و گفت: خوشبختم

که جک هم دستشو جلو برد و باهاش دست داد تو  
مدتی که جک و جکسون سعی میکردند همراه با یک  
دختر مو زرد رقص رو طراحی کنند ما بیکار نشسته  
بودیم تو گوشه ترین مکان سالن نشسته بودم صدای  
زنگ گوشیم بلند شد که از رو زمین برش داشتم

تماس تصویری از طرف ماریا بود دکمه برقراری ارتباط  
و زدم

که ماریا و بقیه دخترا توی صفحه گوشی جای گرفتند و  
با تکنون دادن دست بهم سلام کردند که منم متقابلا  
حرکت شونو تکرار کردم

ماریا با ذوق گفت: خوبی سری تکنون دادم که ادامه  
داد: داری چیکار میکنی مکثی کردم و گفتم: فعلا که  
نشستم

پر اشتیاق گفتم: شما دارید چیکار میکنید کاترین  
جواب داد: الان تموم شدیم ، داریم برمیگردیم خونه ، تو  
کی برمیگردی به اطراف نگاهی انداختم و گفتم: نمی  
دونم فعلا معلوم نیست

کاملیا هیجان زده گفت: ایان کجاست صداش اونقدری بلند بود که دخترایی که کنارم ایستاده بودند صداشو شنیدند

انگشت اشاره مو به نشونه سکوت جلوی بینم قرار دادم که فهمید سوتی داده الینا با صدای آرومی گفت: دوربین و سمتش بچرخون میخواستم مخالفت کنم که ماریا گفت: لطفا درنا

به ناچار دوربین گوشی رو چرخوندم و رو ایان زوم کردم که روی صندلی نشسته بود و مشغول نگاه کردن به گوشی بود و حواسش این طرفا نبود حالت چهره دخترا رو می تونستم ببینم که مثل خری شده بودند که بهش تیتاپ داده باشی کاملیا دوباره با صدای بلندی

گفت: وای چقدر جذابه ایندفعه حتی صداش بلند تر از دفعه قبل بود

که حتی ایان هم میتونست اون گوشه صداشو بشنوه و بی اعتنایی نکرد

خیلی ضایع گفتم: آره جک خیلی جذابه و بعد خنده ضایع تری کردم و گفتم: حتی اینجا داره با جکسون و بقیه رقص آهنگ مون رو طراحی میکنه جک متعجب نگاهی به من انداخت که گفتم: هیچی تو به کارت برس روبه کاملیا با صدای آرومی گفتم: بزار برسم خونه که کاملیا ترسیده گفت: حالا که هیچی نشده در جواب گفتم: هنوز هیچی نشده حتی ایان هم تونست صداتو بشنوه کاملیا زود پرید و گوشی رو از ماریا گرفت و

گفت: فعلا عزیزم ، مواظب خودت باش و گرنه من

امروز سرتو به باد میدم

تلفن و قطع کرد که آسوده نفسی کشیدم چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم همونجا رو زمین دراز کشیدم و بدون اینکه توجهی بکنم که رو زمینم، خوابم برد غرق در خواب بودم که متوجه شدم یکی از رو زمین برم داشت و روی جای تقریبا نرمی فرود اومدم

چشمامو از هم باز نکردم تا ببینم که این کیه که من و بلند کرده و همچنان به ادامه خوابم پرداختم صدای جک تو گوشم پیچید که میگفت: بیدار شو ساعت ۹ شب شتاب زده از خواب بیدار شدم تو کل این مدتی که خوابیدم بودم فکر میکردم که نیم ساعته خوابم این چندمین باری بود که داشتم با آرامش میخوابیدم جک

بخاطر یهویی بیدار شدم از خواب چند قدم عقب رفت  
و ترسیده گفت: چیشده؟ با دستام چشمامو مالش دادم  
و گفتم: هیچی

کنجکاو به اطراف نگاه کردم و گفتم: بقیه کجان؟  
\_همه شون رفتند چون طراحی رقص هنوز کامل نشده  
اهومی گفتم و ادامه دادم: پس فقط من و تو اینجا باقی  
موندیدم که همون موقع صدای ایان پشت سرم تو گوشم  
پیچید که گفت: منتظرت بودم بیدار بشی گردنمو  
سمتش چرخوندم و گفتم: چرا؟

که گفت: میخوام در مورد آهنگ باهات حرف بزنم  
رو به جک گفتم: پس تو برو خونه من خودم برمیگردم  
خونه

جک با حالت وارفته ای گفت : باشه ولی در ادامه با  
خوشحالی گفت: یکی طلبت که منم لبخندی زدم به  
رفتن جک نگاه میکردم که صدای ایان من و متوجه  
خودش کرد \_ بلدی گیتار بزنی؟ + یکم بلام ولی خیلی  
نه

به دستاش نگاه کردم که یکی از دستاش تمام خالکوبی  
شده بود در حالی که دست دیگه ش هیچ تتویی نداشت  
و با دستاش گیتار رو روی پاش گذاشت

که گفت: میخوای یاد بگیری هیجان زده گفتم : اوهوم  
گیتار دیگه ای رو و به دستم داد اول به من نگاهی کرد  
و بعد به گیتار و گفت: انگشت اشاره تو رو روی سیم  
سوم در فرت دوم قرار بده و انگشت وسط رو روی



سیم اول در فرت دوم قرار بده و انگشت حلقه ت رو

روی سیم دوم در فرت سوم قرار بده

کارهایی که میگفت و با دقت انجام میدادم

بعد از اینکه نگاهی به دستام که مشغول بودند انداخت

ادامه داد: سیم چهارم رو آزاد کن چهار سیم پایینی رو

با انگشتات بزن سرشو بلند کرد و گفت: این صدای

آکورد D هست

دوباره انگشت هامو روی سیم گیتار کشیدم که سری

تکون داد

از جاش بلند شد و گفت: تمرین امروزت تموم شد بعد

از اون من هم از جام بلند شدم یعنی فقط بخاطر ۱۵

دقیقه ازم خواست که اینجا بمونم کت ترکیبی از رنگ

های سفید و شکلاتی رنگ مو پوشیدم و همراهش کلاه  
بافت سفید رنگ مو هم سرم کردم  
همراه با ایان از اونجا بیرون زدیم که صدای زنگ  
گوشیم بلند شد  
دیوید بود دکمه برقراری تماس و زدم که صدای دیوید  
تو گوشم پیچید: الو درنا  
متعجب گفتم: بله آقای رایزن  
که با صدای که میشد توش چاشنی خنده رو احساس  
کرد گفتم: الان همراه ایانی  
نگاهی به ایان انداختم که دیدم اونم داره مستقیم نگاهم  
میکنه

\_آره برای چی میپرسید +هیچی فقط خواستم بدونم که  
 پیشته با خوشحالی گفت: فردا باهم حرف میزنیم، فعلا  
 وقت و نمیگیرم مواظب خودت باش با تعجب به  
 گوشی نگاه میکردم رفتارش عجیب بود و یجورایی از  
 این رفتاراش نمیتونستم برداشت های خوبی داشته باشم  
 روبه ایان کردم و گفتم: فعلا خدا حافظ، فردا میبینمت  
 که در جواب سری تکون داد و گفت: منم میبینمت  
 برخلاف مسیر هم قدم برمیداشتیم بعد از کلی علاف  
 شدن یک تاکسی گیرم اومد سوار شدم و آدرس و  
 بهش دادم وقتی به خونه برگشتم دیدم که چراغای  
 خونه روشنه

ساعت ۱۱ و نیم بود با قدمای آهسته وارد شدم که دیدم  
 کاترین مثل اجل محلق بالای سرم ایستاده درحالی که

دستشو به کمرش گرفته بود گفت: چرا اینقدر دیر  
کردی

لبخند ضایعی زدم و گفتم: کارمون تموم نشده بود که  
الینا هم از اون طرف بیرون اومد و گفت: دروغ نگو  
چون اصلا دروغگوی خوبی نیستی مصمم رو حرفم  
گفتم: دروغ نمیگم که ماریا ایندفعه گفت: ولی جک  
بهمون خبر داد که باهاش برنگشتی و پیش ایان موندی  
سرمو کج کردم و گفتم: باشه خب، ایان داشت بهم  
گیتار زدن و یاد میداد کاملیا هراسان از اتاق بیرون اومد  
و گفت: یعنی ایان داشت به تو گیتار زدن و یاد میداد  
سرمو تند تند تکون دادم کامل مواخذه م کردند بعد  
گذاشتند به اتاق خواب برم و دوش بگیرم

دوش ۴۰ دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم موهامو شونه کردم و یک راست به تخت خواب رفتم گوشیمو تو دست گرفتم و تو اینستا چرخی زدم بعد از اینکه نتم تموم شد از اینستا بیرون اومدم و خوابیدم

موهامو امروز دم اسبی بسته بودم چون قرار بود با انجام حرکات رقص کلی گرم بشه جک و جکسون و دو تا دختر دیگه آماده بودند تا رقص رو نشون مون بدنند

آهنگ پخش شد و اونا هم بلافاصله شروع کردند به رقصیدن با حیرت به رقصشون و هماهنگی که داشتند

نگاه میکردم به ایان نگاه کردم تا بینم حالت چهره اش چجوریه که دیدم اون هم داره راضی نگاهشون میکنه

رقصشون که تموم شد من و ایان کنار هم وایسادیم و بعد از اونا حرکات و تکرار میکردیم چند قدم از ایان

فاصله گرفتم که دستمو گرفت و گفت: داری چیکار  
میکنی مطمئن به خود گفتم: دارم همون کاری رو  
میکنم که پارتنر جکسون انجام میدی لبخندی زد و  
گفت: اون خودش داره این حرکات و انجام میدی تو  
فقط به جکسون نگاه کن خجالت زده سری تکون دادم  
و برگشتم سر جای قبلم جکسون و جک همزمان گفتند:  
خب حالا میتونید رقص تونو انجام بدید  
ایان با اعتماد بنفس پشت سرم ایستاد دستامو ناخود آگاه  
مشت کردم که جک گفت: چرا انقدر استرس داری  
نمیدونستم چی جوابشو بدم پس فقط سکوت کردم  
صدای آهنگ تو سالن پخش شد دستامو به حالت  
ضربداری جلوم گرفتم که ایان دستاشو دور کمرم پیچید  
سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: نترس و همزمان

که کمرمو گرفته بود پاهام از زمین فاصله گرفتند و در یک حرکت خیلی سریع جاها مون باهم عوض شد سریع با دستام ایان و کنار زدم که هنوز دو قدم رو نرفته بودم دستمو گرفت و سمت خودش کشید هردو در کنار هم ایستاده بودیم و باهم هماهنگ حرکات رقص رو انجام میدادیم

آهنگ که تموم شد ما هم از حرکت ایستادیم که جکسون و جک راضی و حیرت زده نگاهمون میکردند نگاهی به ایان انداختم که دیدم داره از قبل نگاهم میکنه وقتی نگاه من و رو خودش دید توجهی نکرد باز هم به نگاه کردن ادامه داد اما من سریع رو ازش برگردوندم که همون موقع سروکله ی دیوید پیدا شد همونطور که لبخند بزرگی روی لب داشت به سمتمون اومد با صدای

تقریباً بلندی که همه رو متوجه خودش کرد گفت: می بینم که شما دقیقاً مثل یک پارتنر خوب با هم کنار اومدید کسی چیزی نگفت که باز هم خودش شروع به حرف زدن کرد \_ بی صبرانه منتظرم که ببینم که چطور بعد از منتشر کردن این آهنگ میدرخشید تنها به زدن لبخند کوچکی اکتفا کردم که گفت: درنا میشه چند لحظه بیای باهات کار دارم همراهش به بیرون از سالن رفتم که رو به من کرد و با خوش رویی گفت: رابطه تون چطوره با ایان نمیدونم چرا اینقدر کنجکاو رابطه من و ایان بود از اینکه باید اینهمه بهش جواب پس بدم خوشم نمی اومد اما مجبور بودم

کوتاه گفتم: خیلی عادی مثل دوتا همکار که امیدوار گفت: همین رابطه کاری تونو میگم ، خوب میش میره؟



\_آره خیلی خوبه تو جاش کمی ساکت موند و در  
حالی که به درختی که پوشیده از برف بود نگاه میکرد  
این دفعه تقریبا با لحن جدی گفت: باید هر جور که شده  
با ایان دوست بشی و رسانه ها هم از این خبر مطلع بشن  
گنگ نگاهش میکردم منظورش از این حرفا اینکه با  
ایان دوست بشم چی بود سرمو کج کردم و اخمامو  
توهم کشیدم و گفتم: منظورت چیه؟ که به صورتم نگاه  
جدی و محکمی انداخت و گفت: رابطه دختر و پسر  
وقتی که دو نفر عاشق هم میشند عصبی گفتم: این  
چیزیه که خودم باید براش تصمیم بگیرم نه تو ابروهاشو  
بالا داد و گفت: برام مهم نیست که الان داری چی میگی  
ولی حتما باید اون پسر و عاشق خودت کنی نگاه تند و  
تیزی بهش انداختم و گفتم: عمرا و عصبی وارد سالن

شدم این مرد دیگه داشت از حد خودش میگذشت  
سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم تا آروم تر بشم  
که جک از پشت سرم ظاهر شد و گفت: چرا اینقدر  
عصبی هستی؟

عصبی نگاهی بهش انداختم و گفتم: عصبی نیستم که  
لبخندی زد و گفت: مثلاً الان عصبی نیستی اخمامو توهم  
کشیدم و گفتم: آره که دست شو به معنی بستن زیپ  
روی لبش کشید

به سمت جکسون رفتم تا یه دور دیگه این رقص رو  
بتونم تمرین بکنم اون روزم مثل همه ی روز ها گذشت  
اما قبل از اینکه به خونه برگردم دیوید دوباره بهم زنگ  
زد که جوابشو ندادم که همون موقع ون مشکی رنگی  
جلوی پام توقف کرد به ون نگاه میکردم که یهو

بادیگاردای دیوید و دیدم که رو به من گفتند: لطفا

سوار شین

لجهاز و عصبی گفتم: چرا که یکی از بادیگاردا با حالت

سر به زیری گفت: سوار شین و گرنه مجبوریم به زور

سوارتون کنیم

نمیخواستم سوار شوم ولی برخلاف میلم سوار شدم

ماشین به حرکت در اومد

با سرعت رانندگی میکرد بالاخره تونستم حس کنم که

ماشین ایستاد تمام مدت دلهره گرفته بودم و حالت تهوع

داشتم

زود از ماشین پریدم بیرون به اطرافم که نگاه کردم

دیدم جلوی خونه بزرگی ایستادم بادیگاردای من و با

خودشون به داخل خونه بردند گیج به اطراف نگاه

میکردم یعنی دیوید برای چی میخواست من و بینه اگه  
بازم بخواد در مورد ایان حرف بزنه واقعا جدی تر از  
عصر جوابشو میدم

دیوید و دیدم که پشت به من ایستاده بود و داشت از  
پنجره بیرون و نگاه میکرد بادیگارددا به دیوید گفتند که  
آوردیمش قربان

دیوید رو نوک پاهاش چرخید و به من نگاهی انداخت  
منتظر بودم تا حرف بزنه \_ آوردمت اینجا تا بهت  
یادآوری کنم که تو حق نداری حتی برای زندگی  
خودت هم تصمیم بگیری میدونی که چی میگم  
حق به جانب گفتم: اونوقت چرا این بشر دیگه زیادی  
داشت از حدش میگذشت

لبخند مزخرفی زد و گفت: حتما یادت رفته که تو وقتی  
قرارداد و امضا کردی همه چیو بدون شرط و شروط  
قبول کردی \_ من فقط چیزایی رو قبول کردم که به  
زندگی کاریم مربوط میشه همینقدر خودشو روی مبل  
انداخت و با خیال راحت گفت: باید بهت بگم سخت  
در اشتباهی

هنوز چیزی نگفته بودم که خودش گفت: تو اون  
قرارداد نوشته شده بود که تو کل زندگیت زیر نظر  
کمپانی حتی رنگ لباسی که میپوشی حتی رابطه ای که  
داری همه چیت زیر نظر کمپانی و کارکنان کمپانی  
هست با اخمای توهم کشیده گفتم: خودم اینو میدونم  
این دفعه اخماشو توهم کشیدم و گفت: پس چرا داری  
هر جور دلت میخواد رفتار میکنی با صدای بلندی

جواب دادم: چون تو و کمپانی حق ندارید تو زندگی  
شخصی من دخالت کنید عصبی گفتم: تو هنوزم  
نمیفهمی که با اون قرارداد دیگه زندگی شخصی برات  
باقی نمونده و الانم باید که هرچی من میگم بگی چشم  
دستامو رو کمرم گذاشتم و گفتم: عمرا  
لبخند مزخرف دیگه ای زد و گفتم: بدون اینکه حتی  
بخوای کاری رو میکنی که من میگم جدی گفتم:  
قرارداد و فسخ میکنم با کمپانی \_ یعنی تو آنقدر  
پولداری که میخوای غرامت شو بدی + جورش میکنم  
\_ چجوری میخوای ۲ میلیون دلار و جور کنی با گفتن  
۲ میلیون دلار نزدیک بود سخته بزنم من حتی اگه کلیه  
هامم میفروختم نمیتونستم پول شو جور کنم اما برای

حفظ ظاهر م، یک دنده گفتم: جورش میکنم و از اونجا  
بیرون رفتم

به خونه برگشتم امشب هم مثل دیشب دیر کرده بودم  
دختر دیگه پوست از سرم میکنند به چشماشون نگاه  
نمیکردم که ماریا عصبی گفت: الینا ولی واقعا خیلی دیر  
داری به خونه برمیگردی میدونی تا وقتی که به خونه  
میای آرامش نداریم همش میترسیم که بلایی سرت بیاد  
سرمو پایین انداختم چیزی برای گفتن نداشتم میدونستم  
که نگرانمن البته نگران درنای واقعی نه من که الینا  
گفت: سرتو ننداز پایین، ما به تو اعتماد داریم فقط به  
دنای بیرون اعتماد نداریم

نفسی کشید و مادرانه گفت: الانم ازت میخوایم که  
بهمون بگی امشب چرا دیر به خونه اومدی سکوت

کرده بودم و چیزی نمی گفتم که کاترین وارد عمل  
شد و گفت: الان برو بخواب فردا که بیدار شدی برامون  
توضیح بده نمیدونم چرا نزدیک بود گریه ام بگیره  
چشمام پر از اشک شده بودند اما قبل از اینکه صورتمو  
بین خودمو به اتاق رسوندم

صدای زنگ گوشیم از خواب بیدارم کرد تلفن و  
برداشتم که دیدم از طرف یه شماره ناشناس برای اینکه  
دختر از خواب بیدار نشند زود تلفن و برداشتم و از  
اتاق بیرون رفتم

\_الو صدای جک بود یعنی چیکار داشت که ساعت  
۷صبح زنگ زده



در جواب گفتم: الو جک خودتی صدای متعجبش از پشت گوشی مشخص بود \_ چطوری من و شناختی فکر نمی‌کردم که از پشت گوشی تشخیصم بدی

بی حوصله گفتم: حالا چی می‌خواستی بگی جوری که فهمیده باشه گفت: آها آها ، جکسون بهم خبر داد که امروز زودتر بریم سالن برای تمرین چون قراره امروز موزیک ویدئو رو ضبط کنیم +پس چرا ایاں خودش بهم خبر نداده +یهویی شد بخاطر یه سری مسائل

مجبوره این هفته آهنگ و پخش کنه بخاطر همین امروز موزیک ویدئو رو ضبط میکنیم باشه ای گفتم و بعد از خدا حافظی از جک تلفن و قطع کردم که دیدم یکی پشت سرمه با دیدن کاملیا نزدیک بود زهره ترک بشم دهنمو باز کردم که داد بزنم ولی جیغ مو تو گلو

خفه کردم کاملیا گفت: نترس منم ، با کی داشتی حرف  
میزدی در حالی که داشتم راهی اتاق میشدم جواب  
دادم:جک بود زنگ زد گفت باید الان برم موزیک  
ویدئو رو امروز ضبط میکنیم کاملیا خوشحال گفت: دل  
تو دلم ندارم تا ببینم که چجوری داری میدرخشی  
لبخندی زدم و وارد اتاق شدم

شلوار چرم سیاه رنگ همراه کت چرم سیاه رنگش و  
پوشیدم پوتین های پاشنه بلندمم پوشیدم و بعد از  
خدا حافظی از کاملیا از خونه بیرون زدم جک لوکیشنی  
برام فرستاده بود باید به اینجا میرفتم بعد از رسیدن به  
مقصد نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم که این مدت به  
اینجا اومدم یا نه ولی تا به حال نیومده بودم تونستم از

دور ایان و تشخیص بدم که وایساده بود و داشت با

جکسون حرف میزد

به سمتشون رفتم سلامی کردم و ناراحت از اینکه باید

آخرین نفر از موزیکی که قراره با همکاری هم ضبط

بشه گفتم: چرا باید آخرین نفر باید من باشم که خبردار

میشم امروز قراره موزیک ویدئو رو ضبط کنیم

جکسون که احساس کرد زنگ خطر زده شده بی صدا

از پیشمون رفت ایان موهاشو با دستش به عقب داد و

گفت: میخوامم زودتر بهت بگم ولی نشد عصبی

گفتم: چون من به اندازه تو محبوب نیستم حق نداری

که نادیده م بگیری و جوری رفتار کنی که خودت

تنهایی داری این آهنگ و بیرون میدی

منتظر بودم که چیزی بگه ولی حتی کلمه ای از دهنش بیرون نیومد عصبی از کنارش گذشتم اونقدر بچه نبودم که بخوام بخاطر همچین چیز کوچکی قید همه چیو بزنم ولی تو کل این مدت ایان جوری رفتار میکرد که خودش تنهایی آهنگ و بیرون میده جک و گوشه ای دیدم که داشت با چندتا دختر حرف میزد به سمتش رفتم با صدای آرومی سلام کردم که جواب سلاممو دادند جک رو به دخترا گفت که بعدا باهم حرف میزنیم و با اینکارش رسماً گفت که فعلاً برید رو به من کرد و گفت: چته چرا باز عصبی تو به نقطه نامعلومی خیره شدم و گفتم: از دست ایان و کاراش عصبیم کنجکاو گفت: چرا میخواستم شروع به حرف زدن کنم که یکی صدام زد و گفت: باید گریمتون کنیم

رو به جک گفتم: باید برم و به همراه دختر وارد

کاروان شدیم

روی صندلی نشوندم

چشمامو بستم تا بتونه بی مشکل کار گریمم رو انجام  
بده نمیدونم چقدر گذشت که دختر گفت: می تونید  
چشما تونو باز کنید چشمامو باز کردم که آینه ای دستم  
داد به خودم توی آینه نگاه کردم آرایش لایتی برام  
کرده بود چیزی که خودم همیشه می پسندم و به  
صورتی بیشتر از هر نوع آرایشی میومد یکی دیگه از  
دختر موهامو برام دم اسبی بست از بس که برام تند  
بسته بودش چشمام نزدیک بود از حلقه بزنی بیرون  
آماده که شدم از کاروان همراه دختر ها بیرون رفتم  
مشغول دست زدن به موهام بودم چون خیلی داشت

اذیتم میکرد که جک و جکسون رو دیدم دارند به سمتم میان با حیرت و ذوق نگاهم میکردند جکسون با دهن باز گفت: در یک کلمه عالی شدی و بعد دستشو به معنی لایک نشونم داد جک هم گفت: واقعا خوشگل شدی بخاطر تعریفاتشون لبخندی زدم جک همون موقع گفت: همه منتظر توان

به همراه جک و جکسون فاصله باقی مونده رو برای رسیدن به کل اکیپ طی کردیم نمی خواستم به ایان نگاه کنم و فقط به زمین خیره شده بودم که خودش سمتم اومد هنوز هم نگاهش نمی کردم و دیگه امکان نداشت که باهاش هیچ آهنگ دیگه ای بیرون بدم البته اگه بهم دوباره درخواست بده که اونم نمیده صدایی رو از دور می شنیدم که داشت ایان و صدا میزد و ابن

صدای رو اعصاب نمیتونست متعلق به کسی جز اون  
دختره هانا باشه حتی سرمو نچرخوندم تا چهره شو ببینم  
به هیچکدومشون نگاه نمیکردم اما متوجه شدم که هانا  
خودشو تو بغل ایان انداخت و با دلخوری گفت: چرا  
بهم خبر ندادی که امروز موزیک ویدئو تو ضبط  
میکنی که ایان به جای جواب سؤالش گفت: از کجا  
میدونستی که اینجا موزیک ویدئو رو ضبط میکنیم هانا  
با خونسردی گفت: به کمپانی زنگ زدم که کجایی و  
اونم این آدرس و بهم داد احساس میکردم اونجا نقش  
درخت و داشتم

همینکه قدمی برداشتم ایان گفت: کجا ، الان میخوایم  
فیلمبرداری رو شروع کنیم خشی گفتم: میخوام بشینم

حق به جانب گفت: نشین از اینکه همه داشتند بهم  
دستور میدادند دیگه اعصابم خط خطی شده بود  
خودش هر کاری که بخواد میکنه حالا میخواد مانع  
نشستم هم بشه رو مخ روی صندلی نشستم  
که کارگردان که حتی اسمشو هم نمی دونستم به  
سمتمون اومد و گفت: اگه آماده این فیلمبرداری رو  
شروع کنیم چون دیگه داره دیر میشه به ایان نگاه  
میکردم که کارگردان گفت: چرا داری مثل طلبکارا  
نگاهش میکنی عاشقانه تر نگاهش کن بی حوصله پوفی  
کردم و از اول شروع کردیم ایندفعه تمام توان مو به  
کار گرفتم سعی کردم با حسی بهش نگاه کنم که قابل  
قبول باشه مستقیم به ایان زل زدم چشماش بیشتر از هر  
چیزی جلب توجه میکرد چشماش انگار که ستاره



داشتند بدون اینکه نگاه از چشمش بردارم فقط نگاهش  
میکردم نگاهمو روی کل اجزای صورتش چرخوندم  
بنظرم هر میمک صورتش هم جذاب و هم زیبا بود البته  
جوری نبود که فقط من بهش

نگاه کنم اونم بهم نگاه میکرد و این جزئی از موزیک  
ویدئو بود همون موقع صدای هانا که کنار کارگردان  
نشسته بود بلند شد. و گفت: کات ، دیگه داشتید خیلی  
بهم نگاه میکردید کارگردان چشم غره ای بهش رفت و  
گفت: اگه میخوای اینجا باشی لطفا تو کارای من  
دخالت نکن جواب دندون شکن کارگردان به هانا  
باعث شد لبخند شیطانی بزنم که هانا با جوابی که  
کارگردان بهش داد به یکباره سکوت کرد به ایان  
نگاهی انداختم که دیدم هنوزم داره نگاهم میکنه و

سکوت کرده عصبی نگاهی بهش انداختم و رومو ازش  
گرفتم تموم سکانس ها در کمال سکوت بین من و ایان  
اینجوری گرفته شد نه من حرفی میزدم نه ایان اصراری  
داشت برای شکست این سکوت لباسامونو عوض  
کردیم تا سکانس بعدی رو بگیریم من دامن کوتاهی  
همراه با بلوزی پوشیدم و کلاهی رو کج روی سرم  
گذاشته بودم

به استایل بعدی ایان نگاه کردم

شلوار کارگو سیاه رنگی پوشیده بود و تاپ سیاه رنگی  
رو هم پوشیده بود و سیکس پک هاش توی این تاپ  
سیاه جوری خودنمایی میکردند که همه دخترا حاضر  
توی صحنه نگاه ازش برنمیداشتند هانا جلو اومد تا  
دوباره بغلش کنه و با اینکارش خودنمایی کنه که ایان

چند قدم عقب رفت و گفت: هانا فعلا در حال ضبط  
موزیک ویدئوایم هانا هم که تو ذوقش خورده بود  
دلخور به سمت صندلی رفت و روش نشست قرار بود  
تو این صحنه رقص رو انجام بدیم ایان پشت سرم ایستاد  
و در حالی که دستامو به حالت ضربدر جلوی صورتم  
گرفته بودم از هم بازشون کردم و ایان دستاشو دور  
کمرم گذاشت که از این نزدیکی بیش از حد احساس  
مور مور شدن میکردم منو چرخوند و بعد از اینکه رو  
زمین گذاشتم هماهنگ حرکات رقص رو انجام دادیم  
این صحنه رو چند بار گرفتیم چون ایان هی پشت سرهم  
حرکت آخر رو کامل انجام نمی داد احساس میکردم  
این کارش از روی عمد چون من تا حالا ندیدم که تو

حرکات رقص اشتباه بکنه و حتی با یکبار دیدن هم

میتونست کامل رقص رو انجام بده

کارگردان رو به ایان گفت: برای آخرین بار

این دفعه تونستیم بدون مشکل انجامش بدیم که نفس

آسوده ای کشیدم تمام صحنه ها رو تو یک روز گرفته

بودیم و این بنظرم واقعا عالی بود

البته این عملکرد سریعون به ایان ربط داشت چون

نمیدونم برای چی اصرار داشت که هرچه زودتر آهنگ

و پخش کنیم

پوتین های پاشنه بلندم رو از پام درآوردم نمیتونستم

انگشتای پاهامو حس کنم بخاطر اینکه کل روز این

پوتین ها پام بودند بعد از خداحافظی از کل اکیپ

همینکه میخواستم اونجا رو ترک کنم بچه ها رو دیدم

که دورم قرار گرفتند و دارند برام دست میزنند \_ درنا  
تولدت مبارک، تولدت مبارک و این صدا توی گوشم  
برای چندین بار توسط بچه ها تکرار شد دستامو جلوی  
دهنم قرار دادم باورم نمیشد که روزی که اصلا خودم  
یادم نبود تولدمه برام تولد گرفته باشند

کاترین در حالی که که کیک شکلاتی که با توت  
فرنگی تزئین شده بود رو تو دست داشت به سمتم اومد  
از دیدن دخترا اینجا دهنم باز مونده بود  
دخترا و کل اکیپ دورم ایستاده بودند

کاترین به سمتم اومد و گفت: یه آرزو بکن چشمامو  
بستم و تو دلم آرزو کردم که ماریا گفت: چی آرزو  
کردی لبخندی زدم و گفتم: آرزو کردم که هیچوقت  
شما ها رو از دست ندم

دختر همه شون به جز کاترین سمتم اومدند و بغلم  
کردند کاترین کیک به دست سمتم اومد و گفت:  
شمعارو فوت کن شمع ها رو فوت کردم به اطراف نگاه  
میکردم تا ببینم ایان هم اینجاست ولی اینجا نبود  
دیوید و دیدم که داشت با ایان حرف می زد با قدم های  
آهسته سمتم میومد ایان هم داشت به سمتمون میومد  
دستاشو داخل جیب شلوارش گذاشته و هنوز هم اون  
تاپ تنش بود نمیدونم چجوری سردش نبود با اون تاپ  
دیوید لبخندی زد و من و تو آغوش کشید و گفت:  
تولدت مبارک درنا جان از لفظ درنا جان خنده م گرفته  
بود اما چیزی نگفتم و فقط سر تکون دادم به ایان نگاه  
میکردم تا قدمی جلو بیاد و چیزی بگه اما دریغ از هر  
جمله خوشایندی دیوید گفت: ادامه پارتی خونه ی من

، قراره خیلی سورپرایز بشی درنا همه از شنیدن این  
حرف از طرف دیوید بالا و پایین می پریدند  
به خونه دیوید رفتیم ما رو به سمت حیاط پشتی خونه  
برد

در کمال تعجب همه ی کارکنان کمپانی هم اونجا  
بودند با تعجب به اطراف نگاه میکردم یعنی همه ی این  
تدارکات بخاطر من بود دخترا هم مثل من با تعجب به  
حیاط و تزئینش نگاه میکردند وسط حیاط استخر  
بزرگی بود که دور تا دورش لامپ های ریشه ای  
گذاشته بودند

بعضیاهم با آهنگی که پخش میشد می رقصیدند با دیدن  
ما همه از حرکت ایستادند و به طور همزمان گفتند:  
تولدت مبارک درنا حتی آلیس هم اونجا بود با

خوشحالی بهشون نگاه میکردم که دیوید رو به ما و بچه  
های اکیپ گفت: امشب برای شما، خوش بگذرونید  
حتی ایان و هانا هم اومده بودند داشتم همراه دخترامی  
رقصیدم اما اونا کامل چشمشون رو ایان بود و فقط در  
مورد اون حرف میزدند و انگار رو ابرها ها بودند اما من  
اعتنایی نکردم پسره ی مغرور حتی به خودش اجازه  
نداد که یه تبریک ساده هم بگه ای کاش هیچوقت  
درخواست شو قبول نمیکردم داره جوری رفتار میکنه  
که انگار من بهش درخواست همکاری دادم دیوید که  
کل مدت زیر نظرم داشت با صدای بلندی جوری که  
همه بشنون گفت: بیاین یه بازی انجام بدیم که باز هم  
همه با خوشحالی بالا و پایین پریدند ایان در حالی که  
سیگار توی دستشو دود میکرد به دیوید نگاهی انداخت



با تعجب به خودش و سیگار توی دستش نگاه میکردم با آرامش سیگار میکشید و بنظر خیلی هم تو این کار وارد بود تو جهمو به دیوید دادم تا بفهمم چی میخواد بگه : به دو گروه تقسیم بشید و بعد بیاین که بازی های گروهی داشته باشیم هانا لوس گفت: به دو گروه تقسیم بشیم که یکیش شما کاپیتانش باشید یکی ایان

همه موافقت کردند نوبت ایان و دیوید بود که تیم هاشونو انتخاب کنند اولین نفر ایان انتخاب میکرد: در کمال تعجب گفت: درنا با شنیدن صدای خودم از زبونش جا خوردم

با قدمای آهسته به سمتش رفتم تو اون حین هانا رو دیدم که داشت حرصی شده نگاهم میکرد دیوید هم : آلیس رو انتخاب کرد تیم ایان تشکیلی از من و

جکسون و کاملیا و ماریا و چند نفر دیگه که اسماشونو  
دقیق نمی دونستم بود و تیم دیوید هم جک و آلیس و  
کاترین و الینا و هانا و توش بودند

برگشتیم به داخل خونه چون بیرون خیلی سرد بود  
اولین بازی، بازی اسم روی پیشونی بود بعد از انجام  
سنگ کاغذ قیچی و برد ما تو سنگ کاغذ قیچی اونا  
اول شروع کردند همونطور که خود کار و توی دست  
داشتم رو به بچه ها کردم و گفتم: چی بنویسم ماریا با  
شوق گفت: چرخ و فلک به همه شون نگاه کردم تا  
بینم که نظر دیگه ای ندارند و وقتی فهمیدم که کسی  
مخالفتی نداره نوشتمش اولین نفر هانا رو انتخاب  
کردیم کاغذ و روی پیشونیش چسبوندیم با لبخند به  
کاغذ روی پیشونیش نگاه میکردم و سریع برگشتم سر

جام وسط ایان و کاملیا نشسته بودم ایان پاهاشو از هم  
باز کرده بود و تماما بیخیال نشسته بود کاملیا هم پاهاشو  
رو هم انداخته بود هانا با پرسیدن سوال ازشون شروع  
کرد

\_جانداره دیوید جواب داد: نه \_خورده میشه؟ ایندفعه  
جک جوابشو داد:نه

همینطور سوال های متعددی می پرسید اما نمیدونست  
که چیه

با اعتماد به نفس گفت: یخچال نمی دونم یخچال از  
کجا به ذهنش رسیده بود با شنیدن این حرف از زبون  
هانا همه با صدای بلندی زدیم زیر خنده حالا نوبت تیم  
ما بود اونا من رو انتخاب کردند

هانا کاغذ و روی پیشونیم چسبوند که همون موقع بی  
وقفه شروع کردم به پرسیدن: یه چیز زنده است  
که ماریا جوابمو داد: آره به صورتای همه شون نگاه  
کردم داشتند با لبخند نگاهم میکردند که منم خنده م  
گرفته بود

لبخندی زدم و گفتم: یه انسانه که جکسون سریع گفت:  
آره \_ دختره

که کاملیا گفت: نه \_ پس پسره یکی دیگه از دخترا  
گفت: آره

همه متعجب نگاهم می کردند احساس میکردم که کی  
باشه چون دیدم که دیوید کاغذ رو برام نوشت

گفتم: چشماش ستاره داره؟ با گفتن این حرفم همه با  
تعجب نگاهم میکردند جکسون مطمئن گفت: آره تمام  
این مدت ایان سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت و  
فقط نگاهم میکرد خنده ای کردم و رو به هانا گفتم:  
ایان با گفتن این حرفم صدا شون بلند شد  
که یکی از پسران گفت: از کجا فهمیدی برگشتم به ایان  
نگاه کردم که دیدم در حالی که سرشو پایین انداخته  
گوشه های لبش و کمی از هم کش داده  
کاملیا و ماریا با خوشحالی بغلم کردند نوبت کاترین  
بود که حدس بزنه کاملیا برایش نوشت: خانواده نمی  
تونستم لبخند رو از رو لبم پاک کنم کاترین شروع به  
حدس زدن کرد \_مربوط به داخل خونه است؟ که هانا  
گفت: آره

\_زنده است؟

+آره \_پس قطعاً یکی از دوستانه که جوابشو ندادند

دوباره پرسید \_از همه بزرگ تره که الینا گفت: نه

کنجکاو گفت: پس از همه کوچکتره که باز هم الینا

جوابشو داد: نه

\_مربوط به هر ۵ تا ی ماست؟ الینا سر تکون داد که در

کمال تعجب تونست حدس بزنه و گفت: خانواده فکر

میکردم این کلمه به اندازه کافی سخت باشه اما تونست

حدس بزنه

نوبت ایان بود براش نوشته بودند خواب پرسید: که زنده

است

جکسون گفت:میشه گفت هم زنده است هم مرده است

که صدای داد اون تیم دیگه بلند شد و گفتند: باید با

آره یا نه جواب بدی

که همون موقع ایان گفت: خواب که دیوید و بقیه  
جواب و قبول نکردند و یه چیز دیگه بهمون دادند که  
ایان تونست اونم حدس بزنه قرار بود تیم بازنده جریمه  
بشه بیرون رفتیم تا مجازات شونو بهشون بدیم قرار شد  
که مجازات شون این باشه برن تو استخر و ۲۰ ثانیه تو  
این آب سرد داخل استخر بمونند با لبخند نگاهشون  
میکردم که همگی با هم وارد آب شدند و هانا اینقدر  
جیغ و داد کرده بود که نزدیک بود گوشامو از دست  
بدم

خودمو از استخر دور کردم تا تو آب نیوفتم که  
جکسون گفت: چرا اینقدر دور ایستادی لبخندی زدم و

گفتم: فویای آب دارم هانا همینکه نوک پاهاشو به آب  
زد سریع خودشو از آب دور کرد و جیغ زد \_من  
نمیتونم برم داخل استخر جکسون با پافشاری زیاد گفت  
ولی باید بری

به زور اون هم داخل استخر کردند حالت چهره شون  
دیدنی بود بعد از ۲۰ ثانیه همه شون سریع از آب بیرون  
پریدند به همه شون حوله دادیم که خودشونو باهاش  
خشک کنند هنوز رد لبخند روی صورتم بود که هانا به  
سمتم اومد لبخند پر حرصی زد و گفت: ولی امشب  
تولد توئه بدون سورپرایز نمیشه که و یهو هولم داد که  
تعادلمو از دست دادم و افتادم تو آب یکدفعه کل بدنم  
یخ بست دست و پاهامو تو آب تگون میدادم اما  
نمیتونستم خودمو بالا بکشم من همیشه فویای آب



داشتم و بخاطر همین هیچوقت نتوانستم شنا کردن و یاد بگیرم احساس میکردم دیگه نمیتونم نفس بکشم دست و پا میزدم اما چاره ای نداشتم در حالی که سعی میکردم چشمامو باز نگه دارم یکی و دیدم که پرید تو آب که همون موقع به سمتم اومد کمرمو گرفت و با دستاش بلندم کرد همینکه سر از آب بیرون بردم وحشت زده شروع کردم به نفس نفس زدن خودشم سرشو از آب بیرون آورد به گردنش چنگی زدم که محکم تر کمرمو گرفت از آب بیرونم برد سریع همه شون به سمتم اومدن و به داخل خونه بردنم رو به جک کردم و گفتم: مرسی جک نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم که لبخندی زد و خجالت زده گفت: نه بابا من که کاری نکردم دخترا کاملا رنگ

پوستشون به سفیدی میزد هانا به سمتم اومد و حتی بدون ذره ای پشیمانی گفت: نمیدونستم که شنا بلد نیستی نگاهم آویخته از اشک و خشم بود چیزی نگفتم و فقط سکوت کردم کیفمو چنگ زدم و از اون خونه نحس با قدمای تند بیرون اومدم هیچکدومشون حتی جرئت نکردند به هانا بگن که این چه کاری بود تو کردی همه فقط بهش نگاه کردند تنها دخترا بودند که دیدم قبل از بیرون اومدنم از خونه هانا رو مواخذه کردند و صدای الینا رو از اینجا شنیدم که با صدای بلندی گفت: فکر کردی داری چیکار میکنی کاترین هم با لحن تهدید آمیزی گفت: خدا رو شکر کن که چیزیش نشده و گرنه برات بد تموم میشد همونطور که داشتم از سرما میلرزیدم اشکام بخشی از صورتمو گرم

میکردند بی هدف قدم برمیداشتم که صدای زدنای  
کاملیا و ماریا رو از پشت سرم شنیدم  
با وجود صدا زدنای اونا هم از حرکت نایستادم احساس  
میکردم این تولد فقط به مناسبت ضایع کردن من گرفته  
شده هم عصبی بودم هم میخوامستم گریه کنم نمیدونم تا  
حالا این حس رو داشتید یا نه ولی تو این وضع احساس  
میکنی که یکی اومده غرور تو جلو همه شکسته و رفته  
از سرما داشتم به خودم میلرزیدم که دستم از عقب  
کشیده شد ماریا بود که داشت با حالت غمگینی نگاهم  
میکرد گفت: کجا داری میری جوابی بهش ندادم که  
خودشو تو بغلم انداخت کاملیا هم بهمون رسید اونم از  
پشت بغلم کرد الان تو این وضعیت شدیداً دلم پدر و  
مادرمو میخوامست تا بغلشون کنم و بدون اینکه ازم

بپرسن فقط موهامو نوازش کنند همراه کاملیا و ماریا  
سوار تاکسی شدیم و به خونه برگشتیم خودمو تو حموم  
انداختم دیگه گریه نمیکردم و فقط فکر میکردم به  
اینکه چرا هیچکدومشون حرفی نزدند و اینقدر نادیده  
گرفته شدم به اینکه ایا حتی حرفی نزد به اینکه حتی  
تلاشی نکرد برای نجات من از حموم بیرون اومدم دفتر  
خاطراتی که از وقتی اومده بودم اینجا داشتم همه  
خاطره هامو توش مینوشتم رو برداشتم  
دختر تو تختاشون دراز کشیده بودند میدونستم که  
هیچکدومشون نخوایدن و فقط خودشونو به خواب  
زدند در اتاق و باز کردم و از اتاق بیرون رفتم  
روی زمین نشستم و شروع کردم به نوشتن

اگر مرا جایی پیدا کردید لطفاً او را پیشم بیاورید مدت  
هاست که از دیدن روی خندان او محروم شده‌ام او را  
برایم بیاورید تا به حرف‌های انبار شده در دلش گوش  
بسپارم تا بلکه کمی خالی شود اما بعید میدانم که  
خالی شود با زدن حرف درد من دوايي ندارد درد من  
صدا ندارد درد من با سکوت پیش می‌رود تا جایی که  
این درد کل من را تحت سلطه خود در می‌آورد  
نمیدانم کی وقت کرده که اینقدر ظالم شود که این  
همه انتظار دارد مگر من ابر قهرمان دردها هستم که  
بیش از این دوام بیاورم من هم آدم هستم من هم گاهی  
پر میشوم و جانم به لبم می‌آید من هم گاهی دوست  
دارم بگویم از حرف‌هایی

که اگر بازگویش کنم هر شنونده را به ناراحتی دعوت  
میکند

اما بنظر میآید که دنیا انتظاری از من دارد که در توان  
کسی همچون من نیست

دفتر خاطرات و بستم من تو این دنیا کسی رو نداشتم  
که باهاش حرف بزنم یا باهاش درد و دل کنم پس فقط  
مجبورم به این قلم و دفتر پناه بیارم

دفتر و توی کمد مخفی کردم و به سمت تخت رفتم و  
روش دراز کشیدم بعد از اینکه تمام افکار ذره ذره از  
مغزم و تصاحب کردند تونستم بالاخره چشمامو روهم  
بزارم

امروز رو میخواستم استراحت کنم دخترا رفتند و فقط  
من تو خونه موندم جارو برقی رو از داخل کمد بیرون

آوردم و خونه رو باهاش جارو کردم که صدای زنگ  
در بلند شد یعنی کی میتونست باشه حتما دخترا چیزی  
رو جا گذاشتند به خیال اینکه اونان در و باز کردم  
که دیوید توی چارچوب در ظاهر شد پرسشی نگاهش  
میکردم که گفت: آنقدر تشنه ی خونه م نباش  
سریع جواب دادم: نمیتونم حرف مو به شوخی برداشت  
کرد در حالی که کاملاً جدی بودم نمیدونم شاید  
خودش خواست که این برداشت رو بکنه ولی بهر حال  
دور از چیزی بود که میخواستم بی اجازه خودش وارد  
شد و مستقیم وارد هال شد و روی مبل تک نفره نشست  
درو پشت سرم بستم و گفتم: چرا اینجا اومدی نگاهی به  
خونه انداخت و گفت: وقتی که تو عصبی از خونه من  
رفتی ایان با هانا دعوای بدی کرد و حتی اونقدر صداشو

بالا برده بود که هانا از ترس داشت به خودش میلرزید  
 مکشی کرد و رو به من ادامه داد: حتی خودمم از دیدن  
 این روش ترسیده بودم حق به جانب گفتم: حالا اینا که  
 میگی چه ربطی به من داره لبخند حرص در آری زد و  
 گفت: هیچی فقط خواستم بهت اطلاع بدم که اون  
 بخاطر تو جلوی هانا دراومد \_ حالا که اطلاع دادی دیگه  
 میخوای چی بگی

+امروز ساعت ۸ شب آهنگ تون پخش میشه پس  
 دیگه لجبازی رو بزار کنار و هر چه زودتر بهش اعتراف  
 کن یکی از ابرو هامو بالا دادم: درباره چه اعترافی حرف  
 میزنی خونسرد جوابمو داد: به نفعته هرچی زودتر بهش  
 بگی و گرنه برات خوب تموم نمیشه پر خاشگر گفتم:  
 من هیچ حسی به ایان ندارم پس بهتره بره به درک از



جاش بلند شد و گفت: این آخرین هشدارم بود و بعد از گفتن حرفش از خونه بیرون زد فقط اینو کم داشتم که بهم هشدار بده سعی کردم به اعصابم مسلط بشم نه‌ار نخوردم فقط چندتا خوراکی از داخل کمد برداشتم و شروع کردم به خوردن همراهش تلویزیون رو هم روشن کردم حوصله م سر رفته بود از بس نشسته بودم تصمیم گرفتم برم پیش دخترا دخترا با دیدنم شوکه شده گفتند: مگه قرار نبود امروز و استراحت کنی بی میل گفتم: حوصله م سر رفته بود

الینا گفت: چیزی خوردی سر تکون دادم که کاملیا گفت: داره دروغ میگه اون اگه تنهاست هیچوقت چیزی نمی خوره صدای آلیس از پشت سرم نظرمو جلب کرد \_ درنا اومدی

برگشتم عقب و گفتم: می خواستی نیام \_منظورم این بود که آقای رایزن بهم گفته تو چند مورد باهات کار کنم

دست به سینه گفتم: چیکار؟

پر غرور گفت: طرز حرف زدنت، لبخندت، غذا خوردنت، نشستنت نگاهی خریدارانه ای بهم انداخت و گفت: در کل همه چیز \_من قرارداد مو با کمپانی فسخ میکنم دخترا با تعجب نگاهم میکردند که گفتم بعدا براتون توضیح میدم کاترین عصبی گفت: چی چیو توضیح میدی میخوای قرارداد تو با کمپانی فسخ کنی بدون اینکه به ما بگی به سمتشون برگشتم با التماس نگاه میکردم که اینقدر بهم فشار نیارن

—میخواستم بهتون بگم ولی فرصتی پیش نیومد که بهتون بگم ماریا ادامه داد: جدیداً تو هیچ چیزی رو با ما در میون نمیزاری ، شدیم مثل غریبه هایی که تازه باهم آشنا شدند سرتکون دادم و گفتم: هرچی بگید حق دارید ولی لطفاً منم درک کنید آلیس برای اولین بار یک کار خوب کرد اونم این بود که گفت : دعواتونو برای بعد بزارید فعلاً باید درنا رو با خودم ببرم توی تاریخ امروز رو ثبت کنید که داشتم با خوشحالی دنبال آلیس می رفتم

من و داخل اتاقی برد که پر از لباس بود از بین اینهمه لباس ، بالانف کوتاه به همراه شورتک چرمی قهوه ای رنگی بیرون آورد و به دستم داد و گفت: بپوششون تا حالا لباسی در این حد باز نپوشیده بودم که خواستم

مخالفت کنم که گفت: اگه بخوای مخالفت کنی برت  
میمیگردونم پیش دوستات  
به ناچار لباس و از دستش گرفتم رو به آلیس گفتم: برو  
بیرون تا لباسامو عوض میکنم  
جدی روشو ازم برگردوند این به این معنی بود که اگه  
خودمو جرهم بدم بیرون نمیره پس همینکه نگاهم  
نمیکنه خودش غنیمته با سریعترین حالت ممکن لباسا رو  
پوشیدم \_ میتونی روتو برگردونی  
به سمتم برگشت با نگاهش کل اندامم و برانداز کرد از  
این نگاهش هیچ خوشم نمی اومد انگار فروشی بودم  
که داشت میخریدم سرشو تکون داد و گفت: فکر نمی  
کردم اینقدر اندامت خوب باشه پدر و مادرم هیچوقت  
در مورد لباس پوشیدنم نظر ندادند اما خودم هیچوقت تا

به حال لباس به این بازی نپوشیده بودم رو به من گفت:  
همینجا بمون الان برمیگردم از اتاق بیرون رفت و همراه  
با دو تا پسر برگشت

روی صندلی روبروی میز آرایشی نشوندم یکی از پسرا  
آرایش صورتم رو به عهده گرفت اون یکی دیگه هم  
موهامو درست کردم رژ قرمز رنگی برام زده بود که  
زیادی تو چشم بود و خط چشم باریکی هم برام کشیده  
بود موهامم برام فر کرده بودند

آلیس مثل یه شاهکار هنری بهم نگاه میکرد کار این  
دوتا پسر که تموم شد دختر و پسر دیگه ای رو همراه  
خودش آورد

ظرف پر از غذایی توی دستش بود آلیس منو خطاب  
قرار داد: فکر کن که این پسر پارتنرته جوری رفتار کن

که امشب باهاش به یه رستوران رفتی از روی حرص  
خنده ای کردم واقعا دیگه برام غیر قابل تحمل شده  
بودند اخمامو توهم کشیدم و گفتم: من با کسی به  
رستوران نمیرم الانم گرسنه م نیست که بخوام غذا  
بخورم خودش که فهمید هرچهقدر اصرار کنه بازم  
بهش گوش نمیدم اون پسر رو بیرون فرستاد رو به دختر  
کردم تا بفهمم که کار اون چیه با صدای بیش از حد  
آرومی گفتم: من بهت یاد میدم که چطور راه بری  
چطور بخندی و چطور بشینی و چطور حرف بزنی با  
حالت کنایه واری گفتم: نه که الان فلجم و خودم  
نمیتونم کاری بکنم  
آلیس با این حرفم اخمی کرد

دختر ازم میخواست مثل مدل ها راه برم وقتی خودش  
راه میرفت منم بعد از اون انجامش میدادم که کاملاً  
راضی بود

با ناز خاصی گفت: وقتی میخندی سعی کن دهن تو بیش  
از حد باز نکنی، با صدای بلندی نخندی، همینطور  
دست تو جلوی دهنت بگیر وقتی که میخندی  
آنقدر آهسته حرف میزد که تا حرفش تموم میشد یادم  
میرفت که چی گفته و همه ی حرفاشو باید برام دوبار  
میگفت

با لبخند ملیحی رو به من گفت: حالا بخند از اینکه  
آزادم کرده بودند بخندم شروع کردم با صدای بلندی به  
خندیدن

که دختر تمام امیدی که بهم داشت به یکباره از بین  
رفت آلیس چشم غره ای بهم رفت که طلبکار گفتم:  
چیه جوابمو نداد صدای زنگ گوشیم بلند شد که با  
عجله به سمتش رفتم از طرف کمپانی NL لبود  
تلفن و برداشتم و گفتم: الو

که صدای رئیس کمپانی NL تو گوشم پیچید  
\_سلام رئیس کمپانی NL هستم می شناسیدم که  
سری تکون دادم و گفتم: البته تونستم لبخندشو پشت  
گوشی حس کنم که گفت: امشب به مناسبت همکاری  
تو و ایان یه شام ترتیب دادیم خوشحال میشیم که بیاید  
به آقای رایزن هم گفتیم که موافقت کردند لبخندی  
زدم و گفتم: حتما میام منتظرم باشید



و بعد از چند ثانیه آدرس رستوران برام فرستاده شد  
برای آلیس و دختر بوسی فرستادم و گفتم: من باید برم  
و سریع از اتاق بیرون رفتم احساس آزاد بودن میکردم  
بدون اینکه توسط دخترا دیده بشم بیرون رفتم سوار  
تا کسی شدم که بعد از دادن پول و رسیدن به مقصد  
پیاده شدم اطراف و نگاهی انداختم قبل از اینکه وارد  
رستوران بشم با وارد شدنم جک و دیدم که دستشو برام  
بلند کرد چشمم که بهشون خورد فهمیدم که گوشه ای  
از رستوران رو برای خودشون انتخاب کردند با قدمای  
محکمی به سمتشون رفتم همینکه بهشون رسیدم همه از  
جاشون بلند شدند با احساس رضایت نگاهم میکردند  
نگاه دیوید از همیشه راضی تر بود ایان و از دور دیدم  
که داشت به سمتمون میومد

سلامی کرد که همه شون جوابشو دادند ابروهاشو بالا داد  
و نگاهی کلی بهم انداخت اما من حتی نیم نگاهی هم  
سمتش نداختم هنوز هم قضیه پریروز رو یادم نرفته که  
جوری رفتار میکرد انگار خودش تنهایی آهنگ و  
ساخته و شب تولدم که بی تفاوت از کنارم گذشت با  
اینکه دید هانا عمدا من و تو آب انداخت گارسون اومد  
و سفارشاتمونو ثبت کرد و بعد از ۱۰ دقیقه همراه با غذا  
هایی که سفارش داده بودیم برگشت بعد از مدت ها  
تموم غدام رو خوردم

امشب خوشحال بودم چون قرار بود که آهنگ مون  
پخش بشه همه بار دیگه لیوانای مشروب شونو بالا  
آوردند و یک نفس نوشیدنش به ایان نگاه کردم که  
متوجه شدم مست شده چون خیلی خورده بود دستشو

زیر چوونش قرار داده بود و می خندید دیدن این حالتش  
برام دیدنی بود یجورایی جدید بود به غذای توی  
بشقابش نگاه کردم همه شو خورده بود غذای دیگه ای  
سفارش داد

رو به من گفت: اینو برای خودمون سفارش دادم مصمم  
گفتم: من سیرم که بی اصرار کردن خودش شروع کرد  
به خوردن وقتی که داشتم به خوردنش نگاه میکردم  
خود به خود باعث میشد که اشتهای منم باز بشه  
چنگالمو برداشتم و کمی از اسپاگتی توی ظرف رو دور  
چنگالم چرخوندم شروع کردم به خوردن مزه ی چندان  
جدیدی نداشت اما ایان جوری می خورد انگار که داره  
یه غذای خوش طعم جدیدی رو امتحان میکنه وقتی که  
دید منم دارم همراهیش میکنم لبخندی زد و گفت:

خیلی خوشمزه ست مگه نه مثل بچه های تخس اما در  
عین حال کیوت این حرف و زد وقتی که غذا میخورد  
اخم میکرد وقتی که داشتم ایان و بررسی میکردم متوجه  
شدم که کل اسپاگتی رو خوردم مامانم الان اگه میدید  
من اینهمه غذا خوردم از خوشحالی غش میکرد بعد از  
خوردن شام و پرداخت کردن حساب همه از رستوران  
بیرون رفتیم

آهنگ مون پخش شده بود و همین اول کاری  
بازدیدش خیلی از حد تصورم فراتر بود همه خدا حافظی  
کردند تا به خونه برن ایان رو به من کرد و گفت: با من  
به خونه بیا شو که شده بهش نگاه کردم سرمو کج کردم  
و گفتم: نه ، دوستانم خونه منتظر من

که دیوید همون موقع گفت: فقط تا خونه باهاش برو و  
وقتی که فهمیدی صحیح و سالم به خونه برمیگرده  
خودت برگرد میخواستم دهن باز کنم که جک گفت:  
اگه میخوای منم باهاتون پیام نگاه قدردانی بهش  
انداختم که دیوید گفت: تو باید با من بیای باهات کار  
دارم خواستم ساز مخالف بنوازم که دیوید جلوی همه  
بار دیگه ازم درخواست کرد که همراهش برم از همه  
شون خداحافظی کردم بدون اینکه بخوام همراه ایان  
سوار ون مشکی رنگی شدم

خوابش برده بود ماشین که از حرکت ایستاد فهمیدم که  
به خونه ش رسیدیم بادیگاردش از ماشین پیاده شدند تا  
به داخل خونه ببرنش

که همون موقع بیدار شد ترسیده نگاهی بهم انداخت  
بعد از اینکه من و دید لبخندی زد و گفت: فکر کردم  
رفتی با نگاهم منتظر بودم که بدرقه ش کنم که دستمو  
کشید و از ماشین بیرونم آورد و رو به راننده گفت که  
بره

راننده هم بدون تعلل رفت عصبی رو به ایان گفتم:  
داری چیکار میکنی

که گفت: می خوام خونه مو نشونت بدم  
بدون اینکه بهم توجهی بکنه دستمو کشید و رو به  
بادیگارداد گفت: که می تونید برید داشتم دنبالش  
کشیده میشدم که ایستاد، تا در خونه رو باز کنه، در و  
باز کرد که بهم اشاره کرد من اول داخل برم داخل  
شدم

برقای خونه خاموش بود که روشن شدند خونه ش کاملا  
مثل خودش بود

مثل خودش مرتب، این خونه زیادی قشنگ بود جوری  
که توش فقط از رنگ های طوسی و سفید استفاده شده  
بود و خیلی هم بزرگ بود

خودشو روی کاناپه انداخت

بهش نگاهی انداختم کاملا بیخیال بود چشماشو که بسته  
بود باز کرد و به لامپ بالای سرش نگاه میکرد وقتی که  
به اون لامپ نگاه میکرد ستاره ی داخل چشماش بهتر از  
هر زمان دیگه ای دیده میشد اون به لامپ نگاه میکرد و  
من به اون

سرمو تند تند تکون دادم چی داشت به سر من میومد  
دستی روی پیرسینگ روی لبش کشید و گفت: من  
خودم این چراغ ها رو خریدم، خوشکله مگه نه  
اهومی گفتم که نگاهی به من انداخت و گفت: ولی  
هیچ چراغی به اندازه تو نورانی نیست  
از تعریف یهویش جا خوردم یهو از جاش بلند شد و  
گفت: بیا بریم اتاقم بهت لباس بدم بپوشی  
این آدم چرا داشت امشب اینجوری رفتار میکرد در  
جواب گفتم: همینجوری راحتم که گفت: باشه پس  
خودم لباسامو عوض میکنم  
ایان که رفت تا لباساشو عوض کنه منم گوشیمو از تو  
کیفم درآوردم تا به دخترا بگم که نگران نباشن الان  
برمیگردم اما متوجه شدم که گوشیم شارژش تموم شده



با صدای بلندی جوری که ایان بتونه بشنوه گفتم که

شارژرش کجاست

که جوابی دریافت نکردم نگران به سمتی رفتم که اون  
رفته بود وارد اتاق شدم همونجوری روی تخت خوابش

برده بود بدون اینکه بالا تنه شو بیوشونه به سمتش رفتم

صداش زدم:ایان

جوابی بهم نداد پس خوابش برده بود

خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد: درنا به سمتش  
برگشتم فکر کردم بیدار شده ولی دیدم که داره هذیون

میگه دوباره صدام زد که گفت: اونقدری که فکر

میکنی مست نیستم

کمی ساکت موند و گفت: نرو در جواب گفتم: باید

برگردم دوستانم خونه منتظرمن

از جاش بلند شد و گفت: من با دیوید حرف میزنم که  
بهشون زنگ بزنه می خواستم مخالفت کنم که گفت:  
معذرت میخوام از تخت بیرون اومد و به دنبال گوشیش  
تمام خونه رو گشت تا پیداش کرد شماره ی دیوید و  
گرفت که بعد از چند بوق جواب داد \_الو + ایانم،  
میخواستم بهتون بگم میشه به دوستای درنا خبر بدید که  
امشب و برنمیگرده دیوید که بنظر کاملا از این  
درخواست خوشش اومده بود گفت: آره حتما بهشون  
زنگ میزنم که ایان تماس و قطع کرد و رو به من  
گفت: خیالت راحت شد؟ چیزی نگفتم که خودش ریز  
نگاهم کرد و گفت: چرا جوابمو نمیدی دلخور گفتم:  
فکر نکن یادم رفته که چجوری رفتار میکردی سرشو  
کج کرد که تره ای از موهایش جلوی صورتش ریخت

تلو خوران به سمتم اومد

روبروم ایستاد و گفت: می خوام برات اجرا کنم نامفهوم  
گفتم: چی

که جوابمو نداد وارد اتاق دیگه شد دو تا میکروفون با  
خودش آورد

همونطور داشتم نگاهش میکردم که یکی از میکروفون  
ها رو دستم داد تلویزیون رو روشن کرد و چند تا دکمه  
زد که نمیدونم چی شد برق ها رو خاموش کرد فقط  
برق های بنفش رنگ رو همونطور روشن گذاشت  
آهنگی پخش شد و متنش روی تلویزیون بالا اومد  
خودش شروع کرد به خوندن هیجان زده بهش نگاه  
میکردم که دستمو گرفت و برد وسط هال با چشمهایش  
ازم خواست که منم همراهیش کنم منم از خدا خواسته

میکروفون و که توی دست گرفته بودم بالا آوردم تا حالا این آهنگ به گوشم نخورده بود ولی خوبیش این بود که میتونستم از روی تلویزیون متن آهنگ و بینم شروع کردم به خوندن

ایان همزمان حرکات رقص رو هم انجام میداد منم به تقلید از اون شروع کردم به رقصیدن کت مو در آوردم چون زیادی گرم شده بود بعضی جاها رو که میخوندم ایان با صدای بلندی می زد زیر خنده چون من با آهنگ آشنا نبودم نمیدونستم که چجوری. بخونمشون

ولی با اینحال دست از خوندن بر نمیداشتم ایان با خنده

گفت: این یه تیکه رپ ولی تو داری عین ووکال

میخونیش از اینکه اینهمه ضایع بازی درآورده بودم

خودمم خنده م گرفته بود وقتی که ایان میخوند کامل

محو خوندنش میشدم جوری از ته قلب میخوند که  
باعث میشد حس کنم کلمات از وجودش بیرون میان و  
زنده هستند موهامو به عقب هدایت کردم به ایان نگاه  
کردم که دیدم داشت بهم نگاه میکرد به سمتش رفتم  
که میکروفون خودش رو هم جلوی من گرفت همزمان  
داشتم با دوتا میکروفون میخوندم

ایان داشت با چشمای پر ستاره ایش نگاهم میکرد وقتی  
که ذوق میکرد ستاره چشماش بیشتر معلوم میشد  
میکروفون خودشو هم از دستش گرفتم و کاملاً راحت  
و آزاد میخوندم و با خوندنم باعث میشدم ایان برقصه با  
ریتم ناهماهنگی که من به وجود آورده بودم

خودمم میرقصیدم یکی از میکروفون هارو از دستم  
گرفت و گفت: درنا تو خیلی جالبی میدونستم که هنوز

مستیش کاملاً نپریده برای همین داره این حرف ها رو  
میزنه ولی چیزی نگفتم خسته گوشه ای افتادم اما ایا  
هیچ جوهره خسته نمیشد و عین مرد عنکبوتی کل خونه  
رو همراه خوندن دور میزد خیلی نگذشت که اونم  
بیخیال خوندن و رقصیدن شد و نشست تمام این مدت  
بالا تنه اش لخت بود و خالکوبی های دست راستش به  
خوبی مشخص بودند خسته گفتم: نمیخواهی چیزی  
پوشی

که سرشو کج کرد و صورتشو جمع کرد و گفت: نه از  
این رک بودنش جا خوردم

بلند شد که بره آشپزخونه اما تلو تلو می خورد و  
نزدیک بود بیفته که زود از جام بلند شدم دستشو گرفتم  
تا نیفته که نگاهی بهم انداخت و گفت: میخوام

سیگارامو بیارم سرمو به معنی نه تکنون دادم و مثل  
خودش گفتم نه تخس گفت: خودم میارمشون وقتی که  
عصبی میشد دقیق مثل پسر بچه های تخس میشد \_دیگه  
برای امشب بسه دستشو با شتاب از دستم بیرون آورد و  
گفت: من عصبیم چشمامو گرد کردم و گفتم: چرا  
به نقطه ای خیره شد و گفت: احساس میکنم که یه تیکه  
از قلب مو از دست دادم منتظر بودم حرف بزنه که  
خودش ادامه داد: من امروز رابطه ای رو تموم کردم که  
دو سال بود با هانا داشتیم از شنیدن اسم هانا حالم  
یجوری شد نمیدونم چرا ولی هر جوری که بود از  
شنیدن این حرف خوشحال نشدم پرسیدم: هانا رو  
دوست داشتی ؟ که جوابمو نداد این چه سوالی بود که

داشتم می‌رسیدم معلوم بود که دوستش داره پس بخاطر  
همین امشب هم اینقدر با من خوب بود  
عصبی شده بودم از شنیدن حرفاش خودم رو رو مبل  
انداختم و گفتم: هرکاری دلت می‌خواه بکن  
نامفهوم نگاهی بهم انداخت دست به سینه نگاهش  
میکردم که خودش روی مبل انداخت و همونجا  
خوابش برد از جام بلند شدم به سمتش رفتم تا بینم که  
واقعا خوابیده اخماشو توهم کشیده بود و همونجوری  
خوابیده بود این پسر برام تازگی داشت تا حالا کسیو  
اینجوری ندیده بودم هیچیش معلوم نبود بعضی وقتا  
خوش رو بود بعضی وقتا هم عین برج زهرمار بود به  
داخل اتاقش رفتم پتویی از داخل کمد بیرون آوردم اما  
قبل از اینکه پتو رو روش بندازم سیکس پک های



۶ تیکه ش نظرمو جلب کرد برای جلوگیری از انحرافم  
سریع پتو رو روش انداختم خودمم همونجا خوابیدم کل  
شب تو خواب و بیداری بودم نمیتونستم چشمامو رو هم  
بزارم هنوز ساعت ۷ صبح نشده بود که بیدار شدم  
میخواستم براش یادداشتی بنویسم که دارم به خونه  
برمیگردم ولی یاد صحبتای دیشبش افتادم و بدون اینکه  
چیزی از خودم به جا بزارم از خونه ش بیرون زدم  
نمیدونستم اینجا کجا بود برای همین تا کسی گرفتم هر  
چند که به زور همین تا کسی هم گیرم اومد وقتی به  
خونه رسیدم فهمیدم که اونا هم خوابیدن برای همین  
وارد اینستام شدم تا از موفقیت آهنگ جدیدمون مطمئن  
بشم وقتی وارد اینستاگرامم شدم حجم انبوهی از پیام ها  
برام بالا اومد

جک برام پیام فرستاده بود که به خونه برگشتی در جواب نوشتم: دیشب اونجا موندم که چیزی نگرفت جوابمو داد: چرا چندتا ایموجی تعجب و ناراحت هم فرستاده بود \_مجبور شدم دیگه حوصله نداشتم که جوابشو بدم برای همین از صفحه چت باهاش بیرون اومدم همونطور که داشتم پستای مربوط به خودم و ایان رو رد میکردم

یکی از پست ها نظرمو به خودش جلب کرد عکسی از من و ایان پخش شده بود وقتی که دستمو کشید تا به خونه ش برم و روش نوشته بود ایان رابرتز و درنا نامور باهم وارد رابطه شده اند هنوز تو شوک خبر بودم که صدای کاترین منو متوجه خودش کرد با دهن باز شده بهش نگاه میکردم که گفت: میگم دیشب کجا بودی

هنوز نتونسته بودم این شایعه رو درک کنم جواب دادم:  
الان برات توضیح میدم دست به سینه منتظر وایساده بود  
که گفت: داری چيو نگاه میکنی که رنگت اینجوری  
پریده قبل از اینکه بفهمم چیشد گوشو از دستم گرفت  
ماریا هم از اتاق بیرون اومد و پرسشگر نگاهم میکرد به  
سمت کاترین رفت که داشت متعجب به گوشی نگاه  
میکرد ماریا هم با دیدن صفحه گوشیم رنگ نگاهش  
عوض شد همزمان نگاهشونو به من دوختند

نمیدونم این چه حکمتی بود که من همیشه باید پیش  
دخترایه دروغگو شناخته بشم برای اینکه بیشتر از این  
پیششون ضایع نشم گفتم: اونجور که فکر میکنید نیست  
که همون موقع کاملیا و الینا هم از اتاق بیرون اومدند

کاملیا حق به جانب گفت: پس چجوریه نفسی کشیدم تا  
خونسردی خودمو حفظ کنم: دیشب شرکت JNL لمارو  
به یه شام دعوت کرد خب طبیعتا ایان هم اونجا بود بعد  
ایان مست کرد ، وقتی که میخواستم برگردم به خونه  
ایان گفت که باهاش برم میخواستم مخالفت کنم که  
دیوید گفت باهاش برو حتی جک هم گفت که باهام  
میاد اما دیوید نداشت

الینا گفت: خب سرمو پایین انداختم و گفتم : منم  
باهاش رفتم ولی میخواستم وقتی که اون به خونه ش  
رسید برگردم ولی مست بود منم تنهاش نذاشتم کاملیا  
گفت: این عکسا پس چی میگن \_ یکدفعه ای دستمو  
گرفت تا از ماشین پیاده م کنه همه شون سر تکون دادند

اما بنظر خیلی قانع نشدند کاترین گفت: حداقل بهمون  
خبر میدادی؟

\_ایان به دیوید زنگ زد تا بهتون خبر بده نمیدونم چرا  
بهتون چیزی نگفته ماریا چشماشو ریز کرد و انگار  
چیزی یادش افتاده باشه گفت: دیروز نگفتی که چرا  
میخوای قرار داد تو با کمپانی فسخ کنی؟ چرا من همش  
تو وضعیتی قرار میگرفتم که باید همه چیو براشون  
توضیح میدادم با صدای آرومی گفتم: چون دیوید  
تهدیدم کرد که با ایان دوست بشم منم عصبی شدم و  
گفتم که میخوام قرار داد مو فسخ کنم دخترا با ناباوری  
نگاهم میکردند انتظار همچین رفتاری رو از دیوید  
نداشتند کاترین عصبی گفت: یعنی دیوید از تو همچین  
درخواستی کرده

برای تایید حرفم سرمو تند تند تکون دادم ماریا گفت:  
ما هم قرار داد مونو فسخ میکنیم اگه اینطوریه نا امید  
گفتم: غرامت فسخ قرارداد بیشتر از اون چیزیه که شما  
فکر میکنید الینا با حالت پرسشی گفت: چقدر؟ \_  
۲میلیون دلار

دهن همشون از شدت تعجب باز مونده بود \_ حالا  
میخوای چیکار کنی  
اینو کاملیا گفت

در جواب گفتم: نمیدونم خسته گفتم: میشه که لباسامو  
عوض کنم کاترین سوتی زد و ابروهاشو داد بالا و  
گفت: چقدر خوشگل شدی ، چطور شده که این لباسا  
رو پوشیدی تو که از اینا نمی پوشیدی  
\_ آلیس

گفتن آلیس خودش گویای همه چیز بود بعد از  
محاكمه به سمت اتاق رفتم لباسامو با لباسای تو خونه  
عوض کردم احساس پرنده ای که از قفس آزاد شده رو  
داشتم بعد از لباس عوض کردن روی میز صبحانه حاضر  
شدم امروز نسبت به روزای قبل اشتها باز تر شده بود  
ولی هنوزم اشتهای چندانی نداشتم وقتی که تو دنیای  
خودم بودم مامانم منو هر روز هزار جور دکتر میبرد و  
انواع دارو و شربت و... برام میخرید اما هیچکدومشون  
کارآمد نبودند

ماریا با خوشحالی رو به من گفت: آهنگتون هنوز چیزی  
نشده که همه دنیا دارن بهش گوش میدند با ذوق گفتم  
: جدی اینقدر طرفدار پیدا کرده ؟ با ذوق جواب داد:  
آره حتی بیشتر از اونچه که تو فکر میکنی کاملیا هم

ادامه بحث و بدست گرفت و گفت: میدونی که ایان  
قراره فردا کنسرت داشته باشه با ناباوری گفتم: نه ،  
چطوری اینقدر یهویی قراره که کنسرت برگزار کنه  
الینا گفت: یهویی نیست که یه هفته ست که اعلام کرده  
میخواد کنسرت بزاره حتی همه ی بلیطا هم همون اول  
کار فروخته شدن از اینکه حتی از کنسرتش هم خبر  
نداشتم و بیشتر به این پی بردم که این یه همکاری اشتباه  
بود با اینکه همکاریش بودم ولی حتی مثل همکارا  
نبودیم کاترین لبخندی زد و گفت: حالا چرا ناراحت  
شدی لبخندی زدم و گفتم: نه اصلنم ناراحت نشدم فقط  
برام جای سوال بود که چرا به من خبر نداده ماریا در  
حالی که داشت لقمه ی توی دستش و گاز میزد گفت:  
ولی شما اصلا شبیه همکارا نبودید



کاملیا گفت: پس شبیه چی بودند

ماریا همونطور که داشت لقمه شو قورت میداد گفت:  
خب شما رو هیچوقت با هم ندیدم شما بیشتر به ظاهر  
همکار بودید شما اصلا حتی یکبار هم به غیر از کار با  
هم بیرون نرفتید

خودمم حرفشو قبول داشتم برای اینکه کم نیارم گفتم:  
اینجوری بهتره که ، من از اینکه همکارها اینهمه باهم  
نزدیک باشند خوشم نمیاد

طرز حرف زدنم براشون جالب اومد با افتخار نگاهم  
میکردند که همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد  
از جام بلند شدم و گوشیمو که روی اپن بود برداشتم  
شماره ی ناشناسی بود اول نگاهی به دخترا انداختم بعد  
جوابشو دادم

\_الو

+درنا با شنیدن صدای ایان لبخند روی لبم اومد این حرکت اینقدر ناگهانی بود که دخترا فضول از جاشون بلند شدند و به سمتم اومد لبخندمو از رو لبم پاک کردم و جواب دادم: بله

که بی مقدمه و کاملاً جدی گفتم: فردا تو کنسرت همراهیم میکنی چشمامو گرد کردم که ماریا و کاملیا نیشگونم گرفتند که صدای دادم بلند شد \_چیشد لبخند مسخره ای زدم و گفتم: هیچی هیچی دارم به گربه های توی کوچه غذا میدم که یکدفعه یکیشون دستمو گاز گرفت

\_چیشد حالا به کنسرت میای لبخندی زدم و در حالی که تره ای از موهامو تو دستم گرفته بودم گفتم:

دوستام با من میان لبخندشو پشت گوشی میتونستم  
حس کنم که منم لبخندی زدم و گفتم: خودم  
میخواستم ازشون درخواست کنم که بیان  
از شنیدن این حرف نزدیک بود بال دربیارم ولی چیزی  
نگفتم و فقط لبخندم نصف صورتمو پوشونده بود دخترا  
هم با لبخند نگاهم میکردند ازش خداحافظی کردم و  
تلفن و قطع کردم که دخترا با صدای بلندی شروع به  
جیغ زدن کردند

ماریا یکی از لباسامو برداشت و گفت: درنا میشه من  
امشب اینو بپوشم

\_آره بعد از موافقم سریع لباس و از تو کمد درآورد و  
با خودش بردش الان اگه کس دیگه ای جز دخترا این  
خواهش و ازم میکرد می ترکیدم ولی نمیدونم چرا

برای اینا در مورد همه چیزم اجازه کامل رو صادر کرده  
بودم مامانم چقدر حرص میخورد وقتی میدید کسی ازم  
چیزی میخواد و من در کمال پرویی ردش میکنم  
دست خودم نبود در کل برای لباسام آدم حسودی بودم  
به کمد نگاهی انداختم باید چی میپوشیدم امشب اینا با  
صدای بلندی صدام زد که گفتم: چیکار داری اینا  
گفت: بیا از اتاق بیرون رفتم که متوجه باکس های  
کوچک و بزرگ شدم اینا با خوشحالی گفت: دیوید  
از آلیس خواسته که لباسای مناسب کنسرت امشب  
برامون بفرسته رو به اینا گفتم: دیوید از کجا میدونست  
که ماهم به کنسرت میریم

و در یکی از باکس ها رو باز کردم که توش شورتک  
مشکی رنگی به همراه بالانف نقره ای رنگ که با سنگ

روش کار شده بود بود و واقعا کار ظریف و قشنگی بود  
همراهش کفش های پاشنه بلند نقره ای با نگین های  
ظریف و کوچک مشکی رنگی بود باکس و برداشتم و  
گفتم: از الان بگم این برای من همه شون یکی یکی  
باکس ها رو باز کردند در کمال شگفتی همه شون  
طرحای متفاوت اما قشنگی بودند

روی صندلی روبروی آینه نشستم بی تعلل شروع کردم  
به آرایش کردن خط چشمی کشیدم که با کمک ماریا  
تونستم پاکش کنم و از اول بکشمش رژ لب ترکیبی از  
کرمی و شکلاتی رنگی هم زدم

کاملیا با شتاب سمتم اومد و گفت: از این نگینا بزن تو  
امشب اجرا داری به نگین ها نگاهی انداختم و گفتم:

چجوری که خودش صندلیی که گوشه اتاق گذاشته

شده بود رو آورد و روش نشست

رو به من گفت: چشمتو ببند

همون کاری رو کردم که گفت بعد از تموم شدن

کارش با غرور بهم نگاه میکرد گفت: به خودت نگاه

کن چرخیدم و خودمو تو آینه نگاه کردم میخواستم رو

نگین ها دست بکشم که کاملیا داد زد: نکن خراب

میشه

سریع دستمو عقب کشیدم و گفتم: اینا خیلی خوشکلن

سرشو تکون داد و گفت: همینطوره بعد از جاش بلند

شد تا بتونه که صورتشو نصف آرایش کرده بود آرایش

کنه اتو مو رو به پریز زدم که بعد از کمی منتظر شدن

گرم شد موج کمی که موهام داشت و باهاش گرفتم

میخواستم همینجوری آزاد بذارمشون این مدل بیشتر از  
هر مدلی بهم میومد برای همین اغلب موهامو آزاد دورم  
میریختم لباسایی که دیوید برامون فرستاده بود رو  
دوباره نگاه کردم و پوشیدمشون

کاملاً اندازه م بودند همه مون حاضر شدیم و از خونه  
بیرون رفتیم که ون مشکی رنگی جلوی در بود و دو تا  
بادیگارد از داخل ون بیرون اومدند

یکی شون رو به ما گفت: ما از طرف کمپانی 3U هستیم  
،لطفا سوار شین ما شمارو به کنسرت میبریم

سوار ون مشکی رنگ شدیم هیجان زده بودم ولی سعی  
میکردم به روی خودم نیارم وقتی که ون ایستاد به نوبت  
همه مون از ون پیاده شدیم جمعیت زیادی جلوی در  
منتظر بودند و داشتند با سر و صدا کردنشون طرفدار

بودنشونو نشون میدادند بادیگارددا تلاش میکردند که

نزارند کسی بهمون نزدیک بشه

به زور تونستیم از بین جمعیت رد بشیم وقتی به داخل

سالن اجرا رسیدیم مارو به جلو هدایت کردند

به جایگاهی که VIP بود رفتیم

هیجان زده به صحنه ی اجرا نگاه میکردم که هنوز ایان

نیومده بود رو صحنه صدای آهنگ که پخش شد همه

ی صداها به یکباره قطع شد همه جمعیت برای دیدن

ایان هیجان زده بودند

صدای موسیقی که بلند شد فهمیدم که داره میاد هنوز

چیزی نگذشته بود که به صحنه اومد سرشو پایین

انداخته بود



و به زمین زل زده بود با یک حرکت خیلی سریع که به جمعیت پشت کرده بود به سمت جمعیت برگشت احساس میکردم قلبم داره توی دهنم میزنه مثل این میموند که خواننده مورد علاقه مو برای اولین بار دارم میبینم نگاهش گرم اما در عین حال سرد بود پوزخندی زد و دستشو به علامت تفنگ بالا آورد و رو به جمعیت نشونه گرفت و هیجان انگیز دستشو به معنی زدن گلوله بالا آورد با لبخند نگاهش میکردم که یهو شروع کرد به خوندن دنسر هایی که همراهش بودند شروع کردند به همراهی کردنش بدون اینکه بخوام خودمو کنترل کنم با صدای بلندی منم زدم زیر خوندن تعجب دخترارو در برابر خودم میتونستم حس کنم اما سعی کردم

توجهی نکنم آهنگش که تموم شد جمعیت شروع به  
تشویق کردن کردند

ایان بعد از اون رقص تند و خشن در حالی که سعی  
میکرد با چندبار پشت سرهم نفس کشیدن خستگی در  
بره و خیلی عادی شروع کرد به نفس کشیدن انگار که  
نرقصیده بود

میکروفون شو بالا آورد و گفت: سلام همه ی جمعیت  
منتظر بودن حرفی بزنه تا سالن بره رو هوا با سلام  
گفتنش طرفداراش انرژی تخلیه ناپذیر خودشونو  
نشونش دادند با دستش علامت داد که سکوت کنن که  
همه یکدفعه ای ساکت شدند \_ حاضرید بریم با هم  
آهنگ بعدی رو بخونیم صدای آهنگ دوباره توی  
سالن پخش شد تو زمانی که اون داشت آهنگ میخوند

و می رقصید من با تمام توانم تشویقش میکردم  
هیچوقت فکرشم نمیکردم که بخوام ایان و تشویق کنم  
میکروفون و توی دستش جا به جا کرد و گفت: آماده  
یه سورپرایزید همراه با گفتن این حرفش دستشو به  
سمت من گرفت منی که تا حالا فکر میکردم حتی از  
حضور من آگاه نیست

همه نگاه ها به من دوخته شد که ایان منو خطاب قرار  
داد: درنا، ازت دعوت میکنم که بیای به صحنه و آهنگ  
مشترک مونو با من بخونی لبخندی زدم که بادیگاردا  
منو به سمت صحنه هدایت کردند به دنبالشون راه افتادم  
وقتی که روی صحنه ایستادم تازه میتونستم حس کنم  
که این جمعیت بیشتر از چیزیه که فکرشو میکردم یکی  
از دخترها زود به سمتم اومد و میکروفون پشت گوش

رو دستم داد میکروفون و ازش گرفتم و سریع تنظیمش کردم همه داشتند جیغ می زدند بی مقدمه گفتم:

خوشحالم از اینکه میخوام با ایان همراه با گفتن اسم ایان به سمتش چرخیدم و ادامه دادم: روی صحنه و روبروی شما این آهنگ و اجرا کنم بعد از تموم شد حرفم صدای جمعیت به راحتی به گوشم میرسید که داشتند در مورد اون شایعه حرف میزدند اما به روی خودم نیاوردم ایان سریع پشت سرم ایستاد سرشو جلو آورد و لب زد: خوبی

یکم می ترسم

سرشو جلوتر آورد و گفت: به من اعتماد کن لبخندی زدم و گفتم: الانم بهت اعتماد کردم که تا اینجا اومدم

لبخندشو میتونستم حس کنم همون موقع آهنگ پخش  
شد

دیگه با هم حرف نمی زنیم Like we used to do

اونجوری که عادت داشتیم We don't love

anymore دیگه عاشق هم نیستیم

?What was all of it for

پس همه ی این کارا واسه چی بود؟

Oh, we don't talk anymore اوه، دیگه با هم

حرف نمیزنیم Like we used to do

اونجوری که عادت داشتیم

I just heard you found the one you've  
been looking

تازگیا شنیدم کسی رو که دنبالش بودی پیدا کردی  
You've been looking for داشتی دنبالش می  
گشتی

I wish I would have known that wasn't  
me ای کاش فهمیده بودم که اون شخص من نیستم  
Cause even after all this time, I still  
wonder' چون حتی بعد از این همه وقت، من هنوز  
متعجبم که Why I can't move on

چرا نمی تونم ازت بگذرم

Just the way you did so easily  
Don't wanna که تو به راحتی این کار رو کردی  
know

Kind of dress you're نمی خوام اینو بدونم

wearing tonight چه نوع لباسی امشب پوشیدی

If he's holding onto you so tight

آیا اون محکم بغلت می کنه اونجور که من این کارو

I overdosed می کردم

زیاده روی کردم

Should've known your love was a game

باید می دونستم که عشقت یه بازی بود I Now

can't get you out of my brain الان نمی تونم

تو رو از ذهنم بیرون کنم

Oh, it's such a shame

اوه، چقد شرم آورده That we don't talk

anymore

We don't talk که دیگه با هم حرف نمی زنیم  
We don't anymore دیگه با هم حرف نمی زنیم  
Like talk anymore  
we used to do

اونجوری که عادت داشتیم

We don't love anymore

دیگه عاشق هم نیستیم

?What was all of it for

پس همه ی این کارا واسه چی بود؟

Oh, we don't talk anymore

اوه، دیگه با هم حرف نمی زنیم

Like we used to do

اونجوری که عادت داشتیم



نفس عمیقی کشیدم و نگاه از جمعیت گرفتم صدای  
جمعیت نشون از تشویق شون میداد به جمعیت نگاهی  
انداختم و بعد هم به دخترا نگاه کردم که با ذوق نگاهم  
میکردند نگاهشون مثل مادری بود که موفقیت بچه  
شونو نگاه میکنند یعنی اگه میدونستن من درنای واقعی  
نیستم هنوز هم دوستم داشتند به همراه ایان تعظیم  
کردیم و این به معنی پایان کنسرت بود من زودتر از  
ایان رفتم چون ایان قبل از رفتن میکروفون و بدست  
گرفت و رو به جمعیت گفت: که منتظرش بمونن  
نمیدونم چرا این حرف و زد ولی با این حرفش کل  
سالن رو همههمه فرا گرفت و بعد براشون دست شو بلند  
کرد و به معنی خدا حافظ تکون داد بعضیا داشتند با  
چشمای اشکی به رفتن ایان نگاه میکردند و بعضیا هم تا

آخرین لحظه صداش میزدند ایان با قدمای بلندش به  
سمتمون اومد لبخندی زد و گفت: امشب مثل یه ستاره  
وسط سالن درخشیدی

در جواب تعریفش لبخندی زدم همون موقع هانا رو  
دیدم که با قدمای شتاب زده به سمتمون اومد بدون  
توجه به من روبه ایان گفت: ایان ازت میخوام که یه  
فرصت دوباره به خودمون بدی از اینکه داشتم شاهد  
این بحث میشدم در عذاب بودم نمیدونم چرا ولی دلم  
نمی خواست که از اونجا برم و بینم که دوباره با هم  
آشتی کردند برخلاف میلم تصمیم گرفتم که برم صدای  
ایان که به هانا میگفت: شروع این رابطه از اولشم اشتباه  
بود و اشتباه تر از این اینه که بخوایم این رابطه رو ادامه  
بدیم منو متوجه خودش کرد

نزدیک بود از ذوق بمیرم ناخود آگاه لبخند بزرگی  
 روی صورتم شکل گرفت من داشت چم میشد که  
 بخاطر جدایی دو نفر خوشحال بودم بدون اینکه فرصت  
 خدا حافظی از ایان رو داشته باشم از اونجا رفتم دخترا تو  
 ماشین منتظرم بودند زود سوار ماشین شدم دخترا با  
 خوشحالی به سمتم هجوم آوردند و محکم بغلم کردند  
 که منم دستامو دورشون حلقه کردم وقتی به خونه  
 رسیدیم تازه متوجه شلوغی خونه شدیم که چی به سر  
 خونه آوردیم وقتی که داشتیم خودمونو آماده میکردیم  
 صدای زنگ گوشیم بلند شد به سمتش رفتم که دیدم  
 دیویده

بی حوصله جواب تلفنشو دادم: الو +ایان داره میره  
 نفس تو سینه م حبس شد

پریشون پرسیدم: چی که رک گفت: ایان داره میره  
فرانسه و قرار نیست که تا یکسال برگرده از شدت رک  
بودنش چشمامو محکم رو هم فشردم و گفتم: خب حالا  
به من چه

\_میخواستم خبر بدم که اون الان تو فرودگاهه  
ناخودآگاه پرسیدم: کدوم فرودگاه که جدی جوابمو  
داد

بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم کت مو زود  
پوشیدم و کیفمو برداشتم و بی توجه به صدا زدناي  
دختر از خونه بیرون زدم

با عجله آدرس و به راننده تاکسی دادم راننده هنوز  
کامل توقف نکرده بود که از ماشین پریدم بیرون  
فرودگاه اونقدر شلوغ بود که پیدا کردنش بین این

جمعیت غیر ممکن بود با همون کفش های پاشنه بلند  
شروع کردم به دویدن سعی میکردم خودمو بین جمعیت  
به زور هم که شده رد کنم هر چقدر که بیشتر جلو  
میرفتم این راه تمومی نداشت نمیدونم طرفدارا از کجا  
خبردار شده بودند که ایان داره میره طرفدارا وقتی که  
چهره منو دیدن نصفشون منو شناختند و تو اون وضعیت  
ازم میخواستند که درباره رابطه م با ایان

توضیح بدم اما تمام تلاش من این بود که بتونم این  
جمعیت و رد کنم ایان و دیدم که تیپ سرتاسر مشکی  
زده بود و ماسک مشکی رنگی هم به صورتش زده بود  
با صدای بلندی داد زدم: ایان که بین اون همه فکر  
نکنم تونسته باشه صدای منو بشنوه اما یکدفعه سرشو  
چرخوند منو دید قلبم داشت تو دهنم میزد چند ثانیه

همینجوری به چشمام نگاه کرد ولی به سمتم نیومد حتی  
قدمی هم به عقب برنگشت

نگاهشو ازم گرفت و به مسیرش ادامه داد احساس  
میکردم که هر چی غرور داشتم یکدفعه ای خرد و  
خاکشیر شد

میخواستم همونجا بزنم زیر گریه ولی خودمو کنترل  
کردم

مسیر خونه رو پیاده طی کردم وقتی به خونه برگشتم  
دختر اشتاب زده و نگران به سمتم اومدند الینا نگران  
گفت: چیشده که آنقدر با عجله از خونه بیرون زدی ،  
اتفاقی افتاده ؟

ناخود آگاه اشکام سرازیر شدند و بدون اینکه بخوام  
خودمو کنترل کنم شروع کردم به گریه کردن کاملیا به

سمتم اومد دستشو رو شونم گذاشت و گفت: چیشده با  
هق هق گفتم: اون رفت ماریا سرشو کج کردو گفت:  
کیو داری میگی

\_ایان دخترا که تازه موضوع و متوجه شدند به  
خودشون اومدند و بغلم کردند کاترین دستشو رو سرم  
میکشید من چرا داشتم واسه پسری گریه میکردم که  
کل کلش ۱ماه باهاش آشنا شدم به نقطه ای خیره شدم  
خودمم تعلل داشتم واسه گفتن این حرف ولی آخرش  
که باید بهشون میگفتم \_ من اون درنایی که شما  
میشناسید نیستم این حرف و آنقدر جدی زدم که  
همشون ازم جدا شدند و جوری که متوجه حرفم نشده  
باشند نگاهم میکردند جدی تر گفتم: من واقعا درنایی

که می شناسید نیستم الینا لبخندی زد و گفت: پس کی هستی

\_من همزاد شم همشون با صدای بلندی شروع کردند به خندیدن

فکر میکردند که دارم شوخی میکنم در حالی که کاملاً جدی بودم

دخترابه صورت جدیم نگاهی انداختند کاملیا گفت:  
درست توضیح بده ببینیم چی میگی صورتم هنوز خیس  
اشک بود ولی دیگه گریه نمیکردم \_ خودمم نمیدونم  
که چجوریه ، ولی من درنای تو این دنیا نیستم وقتی  
پیش دکتر مغز و اعصاب رفتم اون اینا رو بهم گفت من  
درواقع حافظه مو از دست ندادم من به این دنیا اومدم  
چون درنای واقعی منو صدا زده من به اینجا اومدم چون



اون دیگه تحمل نداشت اینهمه درد و تحمل کنه و  
بدون اینکه خودمم بدونم وقتی چشمامو از هم باز کردم  
به جای اینکه تو اتاق خودم پیش پدر و مادرم باشم با  
باز کردن چشمام شمارو بالای سرم دیدم کاترین با  
صورت وارفته ای گفت: داری جدی میگی ماریا تند  
تند سرشو تکون داد و گفت: من باور نمیکنم کاترین  
در ادامه حرف ماریا گفت: همچین چیزی ممکن نیست  
الینا جدی تر از همه پرسید: پس الان درنا کجاست  
اشکی از گوشه چشمم چکید با لکنت گفتم: اون مرده  
همین حرف کافی بود تا همه شون پسم بزنند  
احساس میکردم تو اون موقع قلبم به هزار تکه تبدیل  
شد اما چیزی نگفتم چون من حق صحبت کردن نداشتم

ماریا گفت: داری دروغ میگی تو درنا هستی ، چرا  
میخوای سر به سر مون بزاری الینا گفت: حتی شوخیشم  
قشنگ نیست بعدا اگه بفهمیم شوخی کردی برات بد  
تموم میشه من که چیزی برای از دست ندادن نداشتم  
همین دخترا رو داشتم که قرار بود اونا رو هم از دست  
بدم الان هم همه چی برام بد تموم شده بود نمیتونستم  
سرمو بالا بگیرم و تو چشماشون نگاه کنم کاترین جدی  
گفت: سر تو بالا بگیر حرکتی نمیکردم که خودش سمتم  
اومد و با دستش سرمو بالا گرفت جدی گفت: به  
چشمام نگاه کن که به چشماش نگاه کردم  
وقتی نگاه مو دید دست شو با شتاب از زیر چونم  
برداشت

ادامه داد: تو باعث شدی درنا بمیره با گفتن این حرفش  
تنها چیزی که میخواستم این بود که بمیرم کاملیا با  
صدای بلندی داد زد: اگه تو اینجا نمی اومدی اون  
نمینمیرد

تنها کسی که چیزی نمی گفت الینا بود اشک هام پی  
در پی صورتم رو خیس میکردند چیزی نمی گفتم اما  
گریه اونا رو برای درنای واقعی میدیدم که چجوری  
دارند با نفرت نگاهم میکنند نگاهی بهشون انداختم  
نگاهشون پر از نفرت و خشم بود با تمام وجود داشتند  
گریه میکردند چرا من با خودم فکر کردم که تونستم  
جای خالی درنا رو براشون پر کنم دیگه حتی نمی  
تونستم به این دخترا هم پناه بیارم موندنم دیگه جایز  
نبود با پاهای بسی سنگینم از خونه بیرون زدم اما ایندفعه

کسی صدام نزد که نرم کسی بهم نگفت که درنا بمون  
کسی نگرانم نبود کسی نگران من و حالم نبود همه ی  
این نگرانی هاشون تو این مدت برای درنای واقعی بود  
نه من قلبی به زمین زل زده بودم و بدون اینکه بدونم  
میخوام به کجا برم قدم برمیداشتم بی هدف تر از هر  
زمان دیگه ای بودم همونطور که داشتم قدم میزدم زنی  
رو دیدم که کاغذی از کیفش بیرون افتاد کاغذ و از رو  
زمین برداشتم آزمایش سونوگرافی بود بنظر حامله بود  
زن و چندبار صدا زدم که نشنید و بعد از مقابل چشم  
هام محو شد منم بیخیال شدم هوا تاریک شده بود و من  
مدت ها بود که روی نیمکت نشسته بودم و به نقطه ای  
خیره شده بودم ایان رفت ، دخترا دیگه حتی نمیخوان  
بینم همه ی آدم هایی که تو این دنیا داشتم رو از

دست دادم کاش الان مامان و بابام پیشم بودند ، کاش  
هیچوقت به این دنیا پا نمیذاشتم ، کاش از اولش به  
هیچکدومشون وابسته نمیشدم نمیدونم با اینهمه کاش  
چیکار کنم منی ساخته شده از کاش

چراغ های ماشینی که داشت از کنارم رد میشد باعث  
شد که چشمامو ببندم چشمامو بستم همینکه چشمامو باز  
کردم چند مرد سیاه پوش بالای سرم ایستادن و بدون  
اینکه بهم فرصت فکر کردن بدن به زور منو با خودشون  
بردند داشتم داد میزدم که منو دارید کجا می برید اما  
هیچکدومشون جوابمو نمیدادند

از ترس داشتم به خودم میلرزیدم اما گریه نمیکردم و  
فقط داد میزدم که همون موقع یکیشون تفنگی از پشت  
کمرش درآورد و گفت : اگه خفه نشی خودم خفه ت

میکنم با دیدن اسلحه از داد و بیداد کردن ایستادم با  
چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم از ترس زود سرمو  
پایین انداختم تا همینجا نزنه سوراخ سوراخم کنه از  
ماشین پیاده م کردند و به ساختمان بزرگی بردنم  
برخلاف میل به یه جای مترکه نیاوردنم و برعکس یه  
ساختمان کاملا لوکس بود سوار آسانسور شدم و یکی  
از مردا طبقه ۲۰ رو زد

بعد از کمی، آسانسور از حرکت ایستاد یکی از  
بادیگاردرا در یکی از اتاق ها رو زد که در با صدای  
تیکی باز شد دو تا از مردا دستامو گرفته بودند تا فکر  
فرار به سرم نزنه

منو دنبال خودشون می کشوندند میخواستنم داد بزنم که  
فکر اون اسلحه از ذهنم بیرون نمیرفت پس ساکت شدم

زنی پشت به من ایستاده بود و بخاطر همین نمیتونستم  
چهره شو بینم با یک حرکت سمت چرخید با دیدن هانا  
چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شدند

میخواستم حرفی بزنم ولی زبونم یاری نمیکرد  
لبخندی زد و گفت: چیه انتظار نداشتی چرا فکر میکرد  
که انتظار داشتم اون بیاد بدزدتم که همچین سوال  
مسخره ای رو ازم می پرسید اخمامو توهم کشیدم و  
گفتم: چرا من و اینجا آوردی با صدای بلندی خندید و  
گفت: من کاری نکردم این خودت بودی که از خونه  
بیرون زدی حرص درآر گفت: میدونی چرا الان  
اینجایی حالت فکر کردن به خودش گرفت و گفت  
\_بزار خودم بگم بخاطر اینکه داری پاتو از گلیمت دراز  
تر میکنی ، داری رو چیزی دست میزاری که خیلی وقته

برای منه نفس عصبانی کشیدم و گفتم: به چه حقی منو  
 دزدیدی زود باش به آدمات بگو ولم کنن یهو عصبی  
 شد و به سمتم اومد موهامو تو دستش گرفت میخوامم  
 موهامو از دستش دریارم که یکی از مردا از پشت منو  
 گرفت تا نتونم کاری بکنم

موهامو بیشتر کشید که صدای آخم بلند شد عصبی داد  
 زدم: موهامو ول کن عوضی که با این حرفم موهامو  
 نزدیک بود از سرم بکنم

یکی از پاهامو بالا آوردم و تو شکمش کوبیدم که تو  
 خودش جمع شد سرشو که پایین انداخته بود بالا آورد و  
 به سمتم هجوم آورد سیلی تو گوشم خوابوند که  
 صورتم به یه طرف پرت شد سرمو به سمتش چرخوندم  
 و داد زدم: تو یه بزدلی که به زور میخواد چیزی رو



صاحب بشه این حرفم خون و توی رگ هاش به جوش  
آورد بار دیگه به سمتم هجوم آورد لبخندی زد و  
گفت: الان بهت نشون میدم که کی بزدله بعد از تموم  
شدن حرفش سیلی دیگه ای توی گوشم خوابوند  
خودش که عقب رفت ایندفعه بادیگاردش دست به  
کار شدن هنوز صورتم از ضربه های هانا درد میکرد که  
به زمین پرت شدم و یکی از مردا لگدی حواله ام کرد  
احساس میکردم الان میخوام بالا بیارم داد زدم: ولم کن  
مرتیکه بیشرف بعد از کمی کتک خوردن از جانب اون  
مرد غول پیکر دستمو به سمت لبم بردم که ازش خون  
میومد لبم پاره شده بود و این بخاطر سیلی هایی بود که  
هانا بی رحمانه به صورتم زده بود

تو خودم جمع شدم میخواستم از این دنیا محو بشم و  
برگردم پیش پدر و مادرم من چه گناهی کرده بودم که  
باید تاوان دوست داشته نشدن هانا رو از جانب ایان  
میدادم به زور جام بلند شدم و رو به هانا گفتم: تو یه  
عقده ای بدبختی که میخوای همه چیو به زور به دست  
بیاری ، میخوای کل جهان مطابق میل تو بچرخه ولی  
باید بگم که تو هیچ چیز رو نمیتونی با زور بدست بیاری  
همون موقع بود که سروکله ی مردی پیدا شد که رو  
صورتش نقاب بود و من نمیتونستم چهره شو ببینم  
نگاهی به من انداخت و بعد به هانا، از کنارم رد شد  
روی یکی از صندلی ها نشست و پاهاشو رو پاش  
انداخت

اخم‌امو بخاطر درد تو هم کشیدم و گفتم: تو کی هستی  
که جوابی دریافت نکردم همه جای بدنم درد میکرد  
یکم که بگذره میدونم همه جای بدنم کبود میشه هنوز  
لباسای کنسرت تنمه حتی وقت نکردم لباسامو عوض  
کنم چون برای دیدن آخرین بار ایان رفتم و اون حتی  
به خودش زحمت نداد که یک قدم پشت سرشو بینه  
تو این مدت رابرت اصلا حتی کوچک ترین مشغله‌ی  
ذهنیم نبوده چون خودم میدونستم که رابرت فقط یه  
چیز پایدار نیست و دیر یا زود رابطه مون تموم میشه  
فکر کردن به ایان و دخترا که اینقدر نسبت به من بی  
توجه بودند قلب مو به درد می آره و بحث مورد توجه  
اینه که من الان بخاطر ایان کتک خوردم اونم از دست  
کی هانا اگه دست خودم بود موهاشو میگرفتم و باهاش

پایون درست میکردم دختره ی عقده ای پر حرص  
گفتم: بیا منو باز کن که مرد با صدای بلند اما در عین  
حال ترسناکی شروع به خندیدن کرد  
از صدای خندیدنش کل بدنم مور مور شد جدی گفتم:  
اگه آزادم نکنید فردا کل رسانه ها درباره من خبر میدن  
میدونستم که حرفم حتی پیش خودم هم ارزش نداره  
چه برسه به اینا ولی با اینحال شانسمو امتحان کردم هانا  
خوشحال گفت: تو حتی کسی رو نداری که برات  
عزاداری کنه چه برسه به اینکه بخوان نگرانت بشن \_  
آدمی که مغزش زنگ زده انتظاری هم نمیشه ازش  
داشت در ضمن من دوستامو دارم  
هانا آشکارا دندون قروچه ای کرد که جدی تر از قبل  
بهش نگاه کردم

عصبی گفتم: خیلی رو اعصابی لبخند پر دردی زدم و  
گفتم: رو اعصاب تر از تو که نیستم دختره ی عقده ای  
مرد که از زبون درازی من حرصش گرفته بود و  
میخواست با مشت تو دهنم بکوبه البته این برداشت من  
ازش بود از جاش بلند شد و با صدای زمخت ولی  
آشنایی گفتم: خفه شو هانا که از طرفداری مرد  
خوشش اومده بود لبخند شیطانی زد و روشو اونور کرد  
از خدا میخوام فقط یه روز این دختره ی میمون  
دستم بیفته اون مرد نقابدار به همراه هانا از اینجا رفتن و  
من ساعت ها نشسته روی زمین به نقطه ای خیره شدم  
کم کم چشمام گرم شدند و خوابم برد خیلی از  
خوابیدنم نگذشته بود که صدای نحس هانا تو گوشم  
پیچید \_ پاشو

بی توجه بهش به خوابیدم ادامه دادم که جیغی زد و با  
جیغش نزدیک بود پرده های گوشم و پاره کنه چشمامو  
عصبی روش زوم کردم و گفتم: چرا عین وحشی ها  
رفتار میکنی

بی توجه به حرفی که بهش زده بودم سرخوش گفتم:  
پس فردا برای همیشه از اینجا میری چشمامو ریز کردم  
و گفتم: منظورت چیه به سمت برگشت و گفتم: قراره  
که بری و برای همیشه شرتو از زندگی منو ایان کم  
کنی لبخند بزرگی زد و ادامه داد: روسیه قراره خوش  
بگذره پوزخندی زدم و گفتم: کی میخواد منو به اونجا  
بفرسته تو ، تو اگه عرضه داشتی ایان و اینجا پیش  
خودت نگه میداشتی حرصش دراومده بود ولی سعی  
کرد خونسرد جوابمو بده \_اولا که خودم شاید

توانايشو نداشته باشم به اونجا بفرستمت ولی اون مردی  
که دیشب دیدی میتونه ، دوما که من بعد از اینکه وجود  
تورو از این کشور پاک کردم میرم فرانسه و ایان و با  
خودم برمیگردونم + من قرار نیست مثل عروسک خیمه  
شب بازیتون باشم و هرکاری که گفتین بگم چشم من  
هیچ جا نمیرم و همین کشور میمونم

\_چرا فکر میکنی آدم های این کشور میخوان که تو  
پیششون باشی ، چرا فکر میکنی که دوستت دارند ،  
حتی از جانب دوستان هیچ شکایتی صورت نگرفته که  
بخوان پیدات کنند یا نگرانت باشند

با گفتن این حرفش رو ازم برگردوند و رفت  
تو این دو روز همه ی غذا هایی که برام آورده بودند  
همونطور دست نخورده برگردونده میشدن هانا با زور

بالای سرم ایستاد و گفت: بخور، نمیخوام از گرسنگی  
بمیری و گرنه بود و نبودت برام فرقی نداره حتی نیم  
نگاهی هم بهش ننداختم که خودش قاشق و برداشت و  
میخواست به زور تو دهنم بچپوندش که با پشت دست  
به دستش زدم و قاشق و به گوشه ای پرت کردم با  
غیض از جاش بلند شد و گفت: ایندفعه رو کاری  
باهات ندارم چون این آخرین دیدارمونه چشم غره ای  
بهش رفتم سرو کله اون مرد نقابدار دوباره پیدا شد  
مردایی که بنظر بادیگاردش بودند به سمتم اومدند و از  
رو زمین بلندم کردند دستشونو پس زدم که تند تر  
دستامو گرفتند مرد دستشو بالا آورد به معنی ولش کنید  
که دستامو ول کردند



با صدای بلندی گفتم: ولم کنید، بزارید برم که باز هم بهم اعتنایی نشد مرد که به همراه هانا رفت اون دو تا مرد هم منو پشت سرشون به حرکت درآوردند تو این چهار روزی که اینجا بودم بیشتر از هر زمان دیگه ای بدنم ضعیف شده بود به زور قدم هامو برمیداشتم هنوز هم ستون فقراتم بخاطر لگداشون درد میکرد اما حداقل به زور هم که شده سعی میکردم جلوی هانا کم نیارم و قدمامو محکم بردارم همه نگاه ها رو ما بود اما کسی نیومد که بگه چرا دارید این دختر و با خودتون میبرید و احتمالاً این ساختمون مال اون مرد نقابدار باشه میخواستم همینکه به بیرون رسیدیم داد بزنم ولی اونا سریعتر از من عمل کردند و یکی از مردها دهنمو با

دستش گرفت و جلوی حرف زدنم گرفت و تو ماشین  
پرتم کرد

ماشین شروع به حرکت کرد و من خدا خدا میکردم  
دختر ا حداقل به پلیس خبر داده باشن و معجزه ای بشه و  
من نجات داده بشم

ماشین که از حرکت ایستاده فهمیدم که باید با اینجا  
خدا حافظی کنم و مثل عروسک خیمه شب بازی دست  
اینا به چیزی که دستور دادن مجبور بشم

از ماشین پیاده که شدیم فهمیدم که اینجا با تصوراتم  
فرق داره اینجا اسکله بود و این یعنی که قرار بود با  
کشتی بریم

هوای سرد و به داخل ریه هام فرستادم که ریه هام از  
سردی هوا سوخت

سکوت سنگینی توی فضای اینجا حاکم بود مرد اشاره کرد به دنبالش بریم تنها کسی که باهامون نیومد هانا بود پس قرار بود که من و این چند تا مرد به روسیه بریم رو به مرد نقابدار کردم و با حالت پر تمنا گفتم: لطفا ولم کن بزار برم ، من نمیتونم اینجا رو ترک کنم مرد چیزی نگفت و فقط چند ثانیه به من خیره شد

ایندفعه با صدای بلند اما آویخته با گریه داد زدم: من و ول کن ، من دیر یا زود از اینجا میرم مرد سرشو کج کرد اما چیزی نگفت از وحشت اینکه قراره به روسیه ببرنم به نفس نفس افتادم مرد بی رحم شروع به حرکت کرد که اون دو تا از بادیگاردای همراهش منو به زور دنبالش کشوندند سوار کشتی بزرگی شدیم فهمیدم که به جز ما کسای دیگه ای هم توی کشتی هستند بی صدا

زدم زیر گریه اشک هامو زود با آستین کتم پاک کردم  
نگاهی به دخترایی کردم که نصف صورتشون عمل بود  
و مرد های غول پیکری هم کنارشون نشسته بودند با  
تعجب بهشون نگاه میکردم

منو به جایی بردند که اون مرد نقابدار اونجا بود اتاق  
کوچکی بود که در کوچکی هم داشت و از بقیه جاها  
جدا بود

داد زدم: چی از جونم میخوای همینطور مستقیم بهم زل  
زده بود آهسته دستاشو حرکت داد و به سمت نقابش  
برد

تویه حرکت ناگهانی نقابش و درآورد  
با تعجب به چهره پشت نقاب نگاه میکردم ولی این  
ممکن نبود هنوز از تو شوک بیرون نیومده بودم که

گفت: از دیدنم خوشحال نشدی دهن مو باز و بسته  
میکردم اما حرفی برای گفتن نداشتم بعد از کلی با  
خودم کلنجار رفتن گفتم: ولی تو دوست من بودی  
پوزخندی زد و گفت: من هیچوقت دوست تو نبودم پر  
افسوس گفتم: یعنی تمام این مدت تظاهر میکردی به  
کسی که نبودی لبخند حرص در آری زد و گفت:  
تظاهر بخشی از زندگی منه صورتمو با انزجار جمع  
کردم و گفتم: فکر میکردم که تو آدم خوبی هستی ولی  
تو هم با بقیه یا هانا هیچ فرقی نداری  
در جواب گفت: آدمای خوب ضعیفن باید بد باشی و با  
لبخند که شیطانی روی لب داری همه رو گول بزنی  
با دقت به اجزای صورتم نگاه میکرد ابروهاشو نزدیک  
هم آورد و گفت: باید میرفتیم جایی که دست ایان و

دوستات هیچوقت بهمون نرسه لبخند پر دردی زدم مگه  
برای هیچکدومشون مهم بودم جوابی بهش ندادم ولی  
درعوض پرسیدم: چرا منو داری با خودت میبری روسیه  
\_ چون در واقع من اهل روسیه م و تمام زندگیم  
اونجاست تو رو هم میبرم تا دیگه کنار ایان بودنت منو  
عذاب نده همشون خیلی احمق بودند که فکر میکردند  
بین منو ایان چیزیه تلخندی زدم و گفتم: ولی باید  
تصورات و خراب کنم و بگم که بین من و ایان چیزی  
نیست \_ برام مهم نیست که چی بین تون گذشته یا بوده  
تو دیگه از الان حتی نمیتونی برای آخرین بار بینیش  
داد زدم: ولم کم بزار برم اما ایندفعه هم به تقلام توجهی  
نشد کشتی شروع به حرکت کرد از جام بلند شدم که  
جک دستمو گرفت و گفت: کجا دستمو با شتاب از

دستش بیرون آوردم و گفتم: میخوام یکم نفس بکشم  
اینجا برای نفس کشیدن زیادی تنگه  
اولش اجازه نداد اما بعد از کلی داد و بیداد کردن همراه  
بادیگارداش گذاشت که برم و از اون اتاق کوچک  
بیرون اومدم هوای تازه که به صورتم خورد احساس  
تازگی میکردم به آب دریا نگاه کردم زیادی شفاف بود  
بادیگاردا پشت سرم بودند و انجام هر کاری رو برام  
سخت میکردند نفس عمیقی کشیدم و به بادیگاردا نگاه  
کردم که مشغول نگاه کردن به دخترای توی کشتی  
بودند نگاهی به دقیقتر به دریا انداختم ترسناک بود توی  
یک تصمیم آنی خودمو تو دریا انداختم آب دریا  
سردتر از چیزی بود که فکر میکردم چشمامو بزور باز  
کردم دهن مو که بزور بسته بودم باز کردم و آب شور

دریا به دهنم هجوم آورد احساس کردم یکی خودشو  
تو دریا انداخت سعی کردم با دست و پا زدن خودمو  
دور کنم تا دوباره گیر جک و آدماش نیوفتم از پشت  
کشیده شدم به عقب برگشتم نفس توی سینه م حبس  
شد قلبم تند میزد اما دیگه نفسی برای کشیدن نمونده  
بود

به کمرم چنگی زد و منو به خودش نزدیک تر کرد  
چشمامو بستم که لباسو روی لبم قرار داد توی بی خبری  
مطلق فرو رفتم و دیگه از هیچی خبر نداشتم شروع  
کردم به سرفه کردن و آب شوری که تو دریا خورده  
بودم و بالا آوردم چشمامو از هم باز کردم و به اطراف  
نگاه کردم که ایان و دیدم



بالا سرم ایستاده بود نگاهی بهش انداختم که نگران  
گفت: حالت خوبه سرمو تکون دادم سینه م از سرفه ی  
زیاد به درد اومده بود به همراهش توی ماشین نشستم  
خودمو جمع کرده بودم ماشین و روشن کرد و با  
سرعت شروع به روندن کرد با صدای بلند و عصبی  
گفت: چرا وقتی نمیتونی شنا کنی میپری تو آب اگه  
بلایی سرت میومد چی عصبی داد زدم: اونوقت میمردم  
لحن حرف زدنش آروم تر شد \_ دیگه هرگز این  
حرف و نزن

عصبی تر از قبل گفتم: چرا رفتی؟ با صدای آرومی  
گفت: رفتم، اما برگشتم با تعجب پرسیدم: چرا نگاه از  
مسیر گرفت و روبه من کرد و لب زد: چون دلیلی برای  
اونجا موندن نداشتم ابرو هامو بالا دادم و گفتم: یعنی

اینجا دلیل داری برای برگشت چیزی نگفت و فقط به مسیر رو به روش زل زده بود منم چیز دیگه ای نگفتم ماشین جلوی کلانتری توقف کرد با هم از ماشین پیاده شدیم

همقدم وارد کلانتری شدیم پلیس رو به من کرد و گفت: چند نفر بودند \_ دقیق نمیدونم ولی زیاد بودن انگار یه باند مخفی بودند پلیس نامطمئن گفت: ممکنه همون باندی باشن که قاچاق دختر میکنن سرشو جلو آورد و گفت: میتونی چهره شونو تشخیص بدی سر تکون دادم

بعد از تموم شدن کارای کلانتری همراه با ایان دوباره سوار ماشین شدیم روبه ایان کردم و گفتم: از کجا فهمیدی که منو دزدیدن همونطور که داشت رانندگی

میکرد جوابمو داد: وقتی به آمریکا برگشتم اولین کارم این بود که پیام سراغ تو دوستات بهم گفتن که از خونه رفتی نفسی کشید و ادامه داد: بعد هم هانا وقتی که فهمید من آمریکام سراغم اومد و وقتی من ردش کردم فهمیدم که کاراش مشکوکه برای همین تعقیبش کردم به جای اینکه به خونه برگرده دیدم که به یه ساختمان اومد منم یکم پیگیری کردم و فهمیدم که تو هم اونجایی دهنم از تعجب باز مونده بود سمتم برگشت و با حالت جدی گفت: اذیت کردند؟ سکوت کردم که گفت: لبِت چرا پاره شده نگاه ازش گرفتم و گفتم: وقتی که هانا بهم سیلی زد لبم پاره شد فشار دستاش و میتونستم دور فرمون حس کنم که نزدیک بود فرمون

ماشین و از جا بکنه تا خود مسیر حرف دیگه ای بینمون  
رد و بدل نشد به خونه ایان رسیدیم

جایی رو نداشتم برم پس هیچ مخالفتی از جانب من  
صورت نگرفت منتظر شد تا من داخل شدم بعد خودش  
بیاد داخل با قدمای آهسته م وارد خونه ش شدم  
\_دنبالم بیا

دنبالش راه افتادم به سمت اتاق خوابش رفت کمد  
لباساشو باز کرد و هودی مشکی رنگی به همراه شلوار  
همرنگش بیرون آورد لباسا رو دستم داد و گفت :اینارو  
بپوش ، لباسای خودت خیسن و همون موقع از اتاق  
بیرون رفت و در اتاق و پشت سرش بست

هودی و شلوارشو پوشیدم هودی با اینکه خیلی برام  
بزرگ بود ولی مشکل جدی نداشت اما شلوار و باید با

دستام می‌گرفتم تا از پاهام نیوفته همونطور که شلوار و با  
دستام گرفته بودم از اتاق بیرون رفتم

نگاه ایان بهم افتاد از دیدن قیافه م خندش گرفته بود  
لبخند شیطونی زد و گفت: خیلی بهت میان که چشم  
غره ای بهش رفتم

در حالی که داشت سیب سرخ توی دستش و گاز میزد  
گفت: من گشتمه از رو این پایین اومد و گفت: بیا پیتزا  
درست کنیم

از پیشنهادش به وجد اومدم با خوشحالی به سمتش رفتم  
که خودش پیشقدم شد و وسایلی لازم برای درست  
کردن پیتزا رو بیرون آورد با خوشحالی نگاهش می‌کردم  
که با نگاهش بهم فهموند که برم پیشش

دستامو شستم و گفتم: چیکار کنم با دست اشاره کرد به  
گوجه فرنگی ها اشاره کرد و گفت که خوردشون کنم  
حرف گوش کن جوابشو دادم با دقت به دستاش نگاه  
میکردم که مثل یک آشپزی حرفه ای عمل میکرد  
همونطور که همراهیش میکردم ایان گفت: تا حالا  
آشپزی نکردی اهوممی گفتم و ادامه دادم: این اولین باره  
که به غیر از سالاد دارم چیز دیگه ای درست میکنم  
اخماشو که تو هم کشیده بود از هم باز کرد و گفت:  
من عاشق آشپزی کردم  
لبخندی زدم و گفتم: منم دوست دارم آشپزی کردن و  
یاد بگیرم

نگاهی دقیقی بهم انداخت و بعد نگاه ازم گرفت سخت  
مشغول پیتزا درست کردن شد و منم سعی کردم با بازی

کردن با گوجه ها خودمو مشغول نشون بدم ایان با  
صدای آرومی گفتم: پیتزا آماده ست با هیجان به  
سمتش رفتم با دهن آب افتاده به پیتزا نگاه میکردم که  
در کمال تعجب اول یه تیکه شو خودش برداشت و  
شروع کرد به خوردن بعد از زدن اولین گازش از پیتزا  
نگاه خوشحالشو بهم دوخت منم یه تیکه از پیتزا رو تو  
دست گرفتم و به سمت دهنم بردم بعد از اولین گازم  
فهمیدم که عالی درست شده بعد از خوردن پیتزا تصمیم  
گرفتم که این چندتا ظرف توی سینک رو من بشورم  
ظرف ها رو که شستم مستقیم به سمت مبلی رفتم و  
روش نشستم

دوباره به خونه نگاهی انداختم احساس خستگی میکردم  
کل بدنم کوفته و کبود شده بود چشمامو بستم و رو  
همون مبل خوابم برد

دختری رو دیدم که لباس کاملاً سفیدی به تن داشت  
مثل یه خواب بود ولی خیلی واقعی دیده میشد خواستم  
به سمتش برم که همون موقع از خواب بیدار شدم  
چشمامو که باز کردم ایان و دیدم که موهایش خیس  
عرق بود و حوله کوچکی روی شونه ش بود  
\_بیدار شدی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: آره در حالی که  
داشت به سمت اتاقش میرفت منو خطاب قرار داد: من  
دارم میرم که دوش بگیرم



با صدای بلندی گفتم: باشه که چند لحظه از حرکت ایستاد و بازم مسیرش رو ادامه داد همینکه ایان رفت صدای زنگ تلفن خونه بلند شد به سمت تلفن رفتم به صفحه تلفن نگاهی انداختم تلفن و برداشتم: الو صدای نحسش که تو گوشم پیچید احساس ضعف می کردم با صدای بلندی خندید که تمام بدنم لرز خفیفی گرفت نفس عمیقی کشید و گفت: میخوای یه بازی بکنیم، هنوز حرفش تموم نشده بود که تلفن و قطع کردم دستمو رو سینم گذاشتم

دوباره که صدای تلفن تو گوشم پیچید نفس تو سینه م حبس شد جدی تلفن و برداشتم و پرخاشگر گفتم: چیه، چرا دست از سرم برنمیداری چرا ولم نمیکنی به حال خودم نوچ نوچی کرد و گفت: دیگه دیره، دیگه دیره

برای فرار از دستم امیدوار گفتم: همین امروز فرداست  
که پلیس بگیرت با صدای بلندی گفتم: چشمام رو  
توئه ، میدونم که خونه ایانی برای همین به اونجا زنگ  
زدم با صدای ترسناکی گفتم: به همین زودیا پیش  
خودم میارمت فعلا از لحظه های آخرت با ایان خوش  
بگذرون بعد از گفتن حرفش تلفن و قطع کرد احساس  
میکردم همه اون امیدی که داشتم به دودی ناپیدا در هوا  
تبدیل شد

تلفن و سر جاش گذاشتم تو این زمانی که ایان داشت  
دوش میگرفت تمام فکر و حواسم به حرف های جک  
بود ایان که از حموم بیرون اومد با تردید رو بهش گفتم  
: که جک زنگ زد

رنگ نگاهش به یکباره به خشم و نفرت تبدیل شد

عصبی پرسید: چی گفت اون مرتیکه لکنت کنان گفتم:  
خب گفت که از لحظه های آخرم با تو لذت ببرم چون  
قراره که دوباره من و بدزده غضبناک جوری که تا حالا  
اینطوری ندیده بودمش گفت: غلط کرد، گوه خورد و  
بعد نگاه عصبی شو به من دوخت که داشتم متعجب  
نگاهش میکردم نگاهش آرام تر از قبل شده بود  
نگاهمو ازش گرفتم و به سقف زل زدم هنوز چیزی  
نگذشته بود که صدای زنگ خونه بلند شد ایان از جاش  
بلند شد آیفون و برداشت و پرسش گونه پرسید: کیه  
به صفحه آیفون چشم دوخته بود تا ببینه کیه احساس  
کردم بعد از اینکه دید کیه با خوشحالی درو باز کرد  
هنوز در کامل باز نشده بود که یکی خودشو تو بغلش

انداخت به کسی که خودش و توی بغل ایان انداخت  
نگاه میکردم

که با صدای با صدای آرومی گفت: خفه م کردی دختر  
در جواب گفت: میخوام خفه ت کنم اینقدر دلم برات  
تنگ شده بود

چشمامو تنگ کردم و ناخواسته حالت چهره م عصبی و  
جدی شد

ایان به زور از خودش جداش کرد دختر با خوشحالی به  
ایان نگاه میکرد ایان هم لبخند روی لبش داشت

ایان خوش رو گفت: کجا بودی اینهمه مدت؟ دختره  
هم مثل خودش جوابشو داد: داشتم کل دنیا رو میگشتم

چشمکی زد و ادامه داد: البته بعد از اینکه تو ردم کردی  
احساس میکردم خون توی رگام منجمد شد  
دختر سرشو چرخوند من و که دید با حالت وارفته ای  
از ایان پرسید: نگو که دوست دخترته مثل مجسمه ها  
وایستاده بودم و داشتم نقش یه مترسک و بازی میکردم  
ایان نگاهی به من انداخت و در جواب گفت: نه نیست  
نمیدونم چرا ولی میخواستم جور دیگه ای توسطش  
معرفی بشم

دختر لبخند قشنگی زد و گفت: خوشبختم، من دیلانم و  
تو همزمان دستشو جلو آورد تا باهاش دست بدم  
دختر خوبی دیده میشد مثل اون هانای عوضی و از  
خودراضی نبود منم دستمو جلو بردم و در جواب گفتم:  
درنا، منم از آشنایت خوشوقتم دختر لبخند زد و سریع

خودشو روی مبل پهن کرد جوری که انگار خونه  
خودش باشه از اینهمه صمیمیتش جا خوردم هنوز  
چیزی نگذشته بود که رو به ایان گفتم: من میرم دوش  
میگیرم

که ایان هم سری تکون داد دختر دیلان اسم از جاش  
بلند شد و به سمت حموم روانه شد حتی نقشه خونه رو  
هم بلد بود با اومدن این دختر تمام احساس راحتی که  
میکردم یکجا پرید پر حرص نفسمو بیرون دادم نمیدونم  
برای چی داشتم حرص میخوردم ولی هر چی که بود  
دوست نداشتم اینجا باشه و اینجا بمونه ایان دو تا لیوان  
توی دستش بود به سمتم اومد و یکی و دستم داد لب  
زدم ممنون

که هنوز حرفم کامل نشده بود دیلان با سر و صدا از حموم بیرون اومد و فقط حوله تن پوش تنش داشت و اونم مال ایان بود چون براش بزرگتر از خودش بود عین ملخ میموند ایان نگاهی بهش انداخت و گفت: باز برای چی داری غر غر میکنی دیلان توجهی به حرفش نکرد و لیوان شیرموزی که ایان توی دستش بود و ازش گرفت و پرو گفت: مرسی برای شیرموز خیلی تشنه م بود نگاهم بهش سراسر حرص و عصبانیت بود فشار دستامو دور لیوان بیشتر کردم دختر لیوان به دست وارد اتاق ایان شد ایان نگاهی بهم انداخت که نگاه پر حرص و عصبی مو بهش دوختم اصلا از این وضعیت خوشم نمی اومد شیرموز توی لیوان و که تموم کردم از جام بلند شدم تا لیوان و بیرم بشورم که ایندفعه خانوم با سر

وضعی متفاوت تر از قبل ظاهر شد هودی مشکی رنگ  
ایان که بیشتر اوقات میپوشیدش و پوشیده بوده همراه با  
یه شورتک کوتاه موهاشم دم اسبی بسته بود  
ایان هم از دیدنش جا خورد بالاخره دیلان روی یکی از  
مبل ها نشست و رو به ایان گفت که بیاد بشینه تا براش  
خاطره های سفر شو تعریف کنه لیوان و توی سینک  
انداختم و بعد از شستنش سر جاش برگردوندم مثل  
خودش پررو رفتم دقیق پیش ایان نشستم  
که نگاهشو خریدارانه بهم دوخت و بعد به تعریف  
کردن ادامه داد پاهامو رو پام انداخته بودم و دستمو زیر  
چونه م قرار داده بودم دیلان نگاهی به من و ایان  
انداخت و دستاشو که پشتش قایم کرده بود نشونمون  
داد نگاهی به دستاش انداختم که گفت: روی زمین



افتاده بود منم برش داشتم کاغذ و ازش گرفتم این  
همون کاغذ سونوگرافی بود که از رو زمین برش داشته  
بودم تا به صاحبش برگردونم ایان کاغذ و از دستم قاپید  
عصبی رو به من گفت: این چیه؟

با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن که هردوشون  
در کمال جدیت نگاهم میکردند با ته مونده خنده  
جواب دادم: این برای من نیست  
هردوشون نفس راحتی کشیدند

ایان حساس گفت: پس برای کیه؟ شونه ای بالا انداختم  
و گفتم: از کیف یه خانمی افتاد میخواستم بهش پشش  
بدم که تا سرمو بلند کردم دیدم رفته ایان راحت روی  
مبل لم داد گوشیشو درآورد و شماره ای گرفت و  
برامون غذا سفارش داد بعد از کمی با گوشی ور رفتن

بلاخره زنگ خونه به صدا دراومد با هیجان به سمت در  
رفتم و بازش کردم که حضور ایان رو هم پشت سرم  
احساس کردم

غذا هارو رو از مرد پیک موتوری گرفتم که ایان هم  
بعد از حسابشون به جمع ما پیوست کل غدامو خوردم  
ولی یه کم از غدامو نتونستم بخورم  
ایان همونطور که قبلا عادت کرده بود باقی مونده غدامو  
بخوره غذای جلومو بر داشت و اونم خورد دیلان رو به  
ایان گفت: پس شما همکارین  
که سری تکون داد و گفت آره

لبخندی زد و پای راستشو روی پای چپش انداخت و  
عشوه گونه گفت: یادمه من و تو هر روزمونو باهم

میگذروندیم ایان لبخند بیخیالی زد و گفت: ولی فقط به  
عنوان دوستای کودکی

\_ولی من احساس میکنم که تو هم نسبت به من یه  
حسایی داشتی

ایان از شنیدن این حرف چندان راضی نبود و در جواب  
گفت: خودت که میدونی من همیشه تو رو به عنوان یه  
دوست میدیدم و هیچوقت بیشتر از این نبوده

از شنیدن این حرف ته دلم پروانه ای شد و لبخندی که  
سعی میکردم نشون دیلان ندم رو پنهون کردم

دیلان که کاملاً تو ذوقش خورده بود سریع بحث و  
عوض کرد و روبه من گفت: میشه برامون بخونی ،  
دوست دارم صداتو بشنوم

نگاهی اول به دیلان بعد ایان انداختم

....

Look into the sky به آسمون نگاه کن

What do you see چی میبینی

The stars look like your eyes from afar

ستاره ها از دور شبیه چشمای تو هستند

They're so pretty اونا خیلی میدرخشن

نگاهمو به چشمای ایان دوخته بودم و همزمان آهنگ و

می خوندم سکوت کردم که دیلان با ذوق برام دست زد

و گفتم: صدات عالی ترین صدایی بوده که تا حالا

شنیدم از تعریفش لبخند روی لب هام اومد ایان بیشتر از

هر زمان دیگه ستاره ی توی چشماش درخشان تر شده

بود و داشت با چشمای آسمون شبش نگاهم میکرد

دیلان گفت: حالا تو ایان رونمایی کن ایان نفسی کشید  
و پر غرور شروع کرد به خوندن

Lights On Camera نور دوربین روشن

Fast-Life Stamina تحمل این زندگی در لحظه

Nowhere To Hide On A Satellite

هیچ جایی برای قایم شدن پشت ماهواره وجود نداره

Life On Camera زندگی روی دوربینه (در جریانه)

Even If Your Stars Align And You're  
Light Years Away

حتی اگه ستاره هات به خط بشن و به اندازه سال های  
نوری ات از من دور باشی

Il Be The Same امن همینطوری میمونم

Il Be The Same امن همینطوری میمونم

Tell Me, If My Stars Align And I'm Light  
Years Away

بهم بگو، حتی اگه ستاره های من هم ردیف بشن و به  
اندازه سال های نوری من، از تو دور باشم

Will You Do The Same? آیا تو هم اینطوری

میمونی؟

Could You, Could You Please همیشه، همیشه

لطفا؟

Please Don't Change لطفا تغییر نکنی؟

Please, Please Don't Change لطفا، لطفا تغییر

نکن

Cause I Love You, Yeah, I Love You' چون

من عاشقتم، آره، عاشقتم

Oh, I Love You Love The Way You Are

اوه، من عاشقتم، همینجوری که هستی عاشقتم

Please, Please Don't Change لطفا، لطفا تغییر

نکن

Life Off-Camera زندگی خارج از دوربین

Mind's Gone Traveler ذهنم به سفر میره

No More Sign On A Cellular هیچ سیگنالی

روی شبکه نیست

Lives Off-Camera خارج از دوربین زندگی کن

Even If Your Stars Align And You're  
Light Years Away

حتی اگه ستاره هات به خط بشن و به اندازه سال های

نوری ات از من دور باشی

Be The Same I'll Be The Same  
همینطوری میمونم

Be The Same I'll Be The Same  
همینطوری میمونم

Tell Me, If My Stars Align And I'm Light  
Years Away

بهم بگو، حتی اگه ستاره های من هم ردیف بشن و به  
اندازه سال های نوری من، از تو دور باشم

Will You Do The Same? آیا تو هم اینطوری

میمونی؟

Could You, Could You Please  
میشه، میشه

لطفا؟

Please Don't Change  
لطفا تغییر نکنی؟

Please, Please Don't Change  
لطفا، لطفا تغییر

نکن



Cause I Love You, Yeah, I Love You' چون

من عاشقتم، آره، عاشقتم

Oh, I Love You Love The Way You Are

اوه، من عاشقتم، همینجوری که هستی عاشقتم

Please, Please Don't Change لطفا، لطفا تغییر

نکن

تمام این مدت جوری میخوند که نمیتونستم حتی یک لحظه هم به چیز دیگه ای جز صداش فکر کنم دیلان با لبخند و افتخار گفت: هیچوقت تو عالی بودن تو شک نکردم و نمیکنم لبخند به لب گفتم: وقتی اولین بار صدا تو شنیدم بدون اینکه چهره تو بینم نمیتونستم دست از شنیدن آهنگ هات و صدات بردارم الان که دارم میبینم بنظرم حتی غیرممکن تر هم شده که ایان در

جواب لبخندی زد و پیرسینگ روی لبش زیبا تر نشون  
داده شد شب رو با سوال جواب دادن به دیلان سر  
کردیم دیلان وارد اتاقی شد که ایان بهش گفت اونجا  
استراحت کنه و بخوابه دیلان هم با کمال موافقت قبول  
کرد ایان منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد که برم اما  
من خوابم نمی اومد هر دو تاشون که خوابیدن از اتاق  
بیرون اومدم و در بالکن رو باز کردم

به آسمون نگاه کردم بیشتر از هر زمان دیگه ای تاریک  
بود و اینجوری ستاره ها درخشان تر دیده میشدند دلم  
برای مامان و بابام تنگ شده بود دلم برای دخترا تنگ  
شده بود که اینقدر راحت بیخیال من شده بودند دلم  
برای چیزایی تنگ شده بود که برای من نبودند و اون  
لحظه میتونستم تو وجودم حسودی کردن به درنا رو

حس کنم با وجود دل تنگی می ترسیدم از اینکه برم از اینجا و این دنیا و آدم هاش رو ترک کنم می ترسیدم از اینکه دوباره جک من و بگیره و ایندفعه شانسی برای نجاتم از چنگال گرگینه ایش نباشه حضور نفری رو پشت سرم حس کردم برای همین برگشتم تا ببینم که کیه دستاشو توی جیب شلوار راحتیش گذاشت و گفت: سردت نیست

سوالشو با نه رد کردم جدی و بی مقدمه درحالی که داشت به آسمون نگاه میکرد گفت: میتونم ترس رو تو وجودت احساس کنم تو از چیزی میترسی ولی داری قایمش میکنی

\_من جووری بزرگ شدم که تا حالا هیچوقت نتونستم بدون ترس زندگی کنم ، من بخاطر کوچک ترین

اشتباه شبها خوابم نمیره ، من نمیتونم خیلی غذا بخورم  
حتی مامانم بیشتر از چند بار هم منو برده دکتر ولی  
همشون میگفتن من زیادی بی میلیم ، من بعضی شبها  
نمیتونم بخوابم بعضی شبها هم اگه بخوابمم کلا تو خواب  
و بیداری هستم، من همیشه در حال فکر کردن به  
بدترین چیزا هستم، همیشه بدبینم، به عشق باور نداشتم ،  
هیچ دوستی نداشتم نه اینکه اصلا دوست نداشته باشم  
،داشتم ولی با هیچکدومشون آنقدر صمیمی نبودم که  
بگم دوست جون جونیم حساب میشن ،نتونستم مثل  
همسن و سالام خوشحال باشم همیشه اونقدر بزرگتر  
فکر میکردم که کودکیمو خیلی بزرگسالانه زندگی  
کردم ،من حتی هیچوقت عاشق هم نشدم در کل من  
الساای بودم با قلب یخی

سر شو سمتم چرخوند و نگاه نافذ شو بهم دوخت: الان  
چی نگاهمو به آسمون دوختم

\_الان احساس میکنم دارم تغییر میکنم ، الان بیشتر غذا  
میخورم ، شبها بیشتر میخوابم، بیشتر خنده هام به لبخند  
های از ته دل شبیه ، میتونم تو بغل دوستانم بخوابم بدون  
اینکه اذیت بشم و همه ی این چیز ها رو مدیون آدمای  
جدید زندگیم هستم + مشکل تو اینه که زیادی داری به  
همه چیز فکر میکنی، رها کن، خودتو به زندگی بسپر  
سعی کن از این مطمئن بشی که داری زندگیت لذت  
ببری گردنشو آروم خاروند و ادامه داد: من میخوام تو  
رو خیلی بالاتر از اینجا ببینم پس برای من هم که شده  
زنده بمون و تلاش کن برای خودت و خوشحالت از  
شنیدن این حرفا از زبون ایان انگیزه گرفته بودم دستمو

گرفت و گفت تو هم قراره یه راز در مورد من رو  
بدونی و بعد از تموم شدن حرفش منو دنبال خودش  
کشوند منو به اتاق خودش برد درو قفل کرد که چشمام  
از تعجب گرد شدند رو تخت دراز کشید و گفت: منم  
شبا خوابم نمیره و خیلی کم میخوابم با دستش چند  
ضربه به تشک زد و گفت: بیا اینجا نگاه پر تردیدی  
بهش انداختم که لبخندی زد که دلم برای ضعف  
لبخندش رفت

چرا تا حالا هیچ لبخندی از نظرم قشنگ نبوده با قدمای  
آهسته به سمتش رفتم و کنارش رو تخت دراز کشیدم  
دستشو زیر سرم گذاشت و رو به من کرد و گفت: بیا  
بخوابیم دستمو تو دست دیگه م قفل کردم و گفتم:

فقط تا زمانی که خوابت بیره بعدش به اتاق خودم  
برمیگردم

که راضی سر تکون داد بهش نگاه کردم چشماشو باز  
کرد حق به جانب گفتم: چرا منو نگاه میکنی  
\_تا خوابم مییره بزار نگات کنم لبخندی زدم که  
دستشو رو چال گونه م گذاشت منتظر بودم بخوابه ولی  
لحظه ای چشماشو رو هم نذاشت و کل شب فقط  
نگاهم کرد کم کم خودم چشمام گرم خواب شدند تند  
شدن دستش دور کمرمو احساس کردم بهش پشت  
کردم که با دستای قویش منو سمت خودش برگردوند  
و تخس، محکم بغلم کرد وقتی از چیزی ناراحت میشد  
مثل بچه های تخس میشد دستمو رو بازوش کشیدم  
بازویی که تتوش کرده بود

دوباره چشمام گرم شدن و خوابم برد با فشار دستای  
بزرگی دور خودم چشمامو باز کردم با چشمای بزرگ  
و شفافش داشت نگام میکرد سریع از جام پریدم و  
دستپاچه گفتم: من باید برم

و سریع اتاق رو ترک کردم وقتی که به اتاقی که ایان  
بهمن نشون داده بود رسیدم درو محکم بستم و به در تکیه  
دادم دستامو رو صورتم گذاشتم داشتم از ذوق زیاد  
میمردم از داخل اتاق صدای زنگ در و شنیدم متعجب  
از اتاق بیرون رفتم یعنی این وقت صبح کی میتونه باشه  
درو باز کردم با دیدن دختری نمیتونستم تعجب مو نشون  
ندم همونطور که داشتم با دهن باز نگاهشون میکردم به  
سمتم هجوم آوردند و هر چهار تا شون بغلم کردند از



دیدنشون و اینکه الان داشتند بغلم میکردند به قدری به  
شگفت اومده بودم که اشکام بی اجازه سرازیر شدند  
دختر ازم جدا شدند که دستامو روی صورتم گذاشتم و  
با گریه گفتم: فکر میکردم که دیگه هیچوقت نمی  
بینمتون

کاترین دوباره بغلم کرد و دستشو آروم رو کمرم کشید  
با صدای آرومی لب زد: ببخشید درنا، هرچیم که میشد  
من نباید میزاشتیم که از خونه بری دستامو از رو صورتم  
برداشتی و گفتم: فکر میکردم از من بدتون میاد چون  
وقتی من دزدیده شدم هیچکدومتون حتی سراغمو  
نگرفتید همه شون با صدای یکسانی گفتند: چی، تو  
دزدیده شدی جوابشونو دادم: شما نمیدونستید که جک  
منو دزدید با تعجب بیشتری نسبت به قبل گفتند: جک

## \_آره

کاملیا نگران گفت: بلایی که سرت نیاورد سرمو تند تند  
به اطراف تگون دادم و گفتم: نه اما میخواست که منو  
همراه خودش برای همیشه به روسیه ببره الینا پرسید:  
مگه اون چیکاره س

جواب دادم: دقیق نمیدونم ولی فکر کنم مافیاست ماریا  
عصبی گفت: مردک عوضی ماریا نفسی کشید که  
آروم تر شد و گفت: ببخشید درنا ما خیلی باهات بد  
رفتاری کردیم ، اگه اون روز بهت اجازه نمیدادیم که  
بری هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد

دلخور گفتم: تنها چیزی که ناراحتم میکرد طرد شدن از  
طرف شما بود هیچکدوم از سیلی های هانا و دزدیده

شدن توسط جک برام به اندازه طرد شدن از طرف شما  
دردناک نبود

کاترین با چشمای اشکی گفت: به خونه برگرد الینا  
حرف کاترین رو کامل کرد: از وقتی رفتی خونه خالیه  
ماریا هم اضافه کرد: هیچوقت فکر نمیکردم برای  
رفتنت اینقدر ناراحت بشم کاملیا لجوج گفت: تا تورو  
با خودمون نبریم هیچ جا نمیبریم پس به نفعتی که با ما  
بیای با صدایی که بزور خودم میتونستم بشنوم گفتم: منو  
همینجوری که هستم قبول میکنید کاملیا جواب داد:  
چرت و پرت نگو برو وسایل تو جمع کن

از خدا خواسته لبخندی زدم که ماریا نزدیکم شد و  
اشکای صورتم رو پاک کرد چرخیدم تا برم به اتاق و

چیزای مربوط به خودمو جمع کنم و پیام که دیدم ایان  
و دیلان همونجا وایستادن

سرجام وایستادم و گفتم: دوستانم دنبالم اومدن ، دارم  
برمیگردم خونه ایان گردنشو کمی کج کرد و زیر لب  
گفت: ای کاش نمی اومدن

با صدای بلندی گفتم: جان

که گفت : هیچی دیلان خوشحال از رفتنم اما در عین  
حال مثل دوستی که سالها منو میشناخت گفت: از  
دیدنت خوشحال شدم به سمت اتاق رفتم که ایان هم  
پشت سرم وارد اتاق شد \_ میخوای بری اوهومی گفتم  
که گفت: وقتی که بری دوباره تنها میشم سرشو پایین  
انداخته بود و چنگی به موهایش زد و گفت: حق ندارم  
بهت بگم نرو ولی من و برای همیشه خط نزن ، من

همیشه منتظرم که در این خونه زده بشه و اون کسی که  
در میزنه تو باشی به سمتش قدم برداشتم و نزدیکش  
شدم دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو رو سینه  
ش گذاشتم و گفتم: ممنون که به من یاد دادی تغییر  
کنم ازش جدا شدم و کتم رو پوشیدم و از اتاق بیرون  
زدم

همراه دخترا سوار ماشین شدم بنظر میومد که الینا از  
پیش تعمیر کار برش گردونده قبل از اینکه به خونه  
برگرده گفتم: میشه من و ببری پیش اون دکتر مغز و  
اعصاب ، که موافقت کرد صوفیا با لبخند نگاهی بهم  
انداخت و گفت: میدونستم که اینقدر موفق میشی در  
جواب فقط لبخندی زدم که ایندفعه جدی گفت: ولی

خودت که میدونی نباید به این دنیا و آدماش وابسته

بشی

بدون اینکه بهم اجازه حرف زدن بده ادامه داد: نباید  
ایان و وابسته خودت کنی و بعد بری جوری که هیچی  
نشده شاید ایان ندونه ولی خودت که میدونی که این  
اشتباهی جبران ناپذیره

شنیدن حرفاش برام یادآوری تلخی بود تمام جسارتمو  
جمع کردم و گفتم: ولی من اونو دوست دارم عصبی  
گفت: ولی هیچی با حس تو نسبت به اون فرق نمیکنه ،  
تو دیر یا زود از اینجا میری و اونوقت از تو فقط یه  
خاطره میمونه چیزایی که میگفت مثل سنگ سنگینی  
بود که داشت به سمت خودم و قلبم پرت میشد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس من چی ، چرا داری  
جوری حرف میزنی که انگار زندگی من بعد از  
برگشتن به دنیای خودم عوض نمیشه

آتش توی چشماش خاموش شد با حالت آروم اما  
ترحم برانگیزی گفت: میدونم برای تو از همه سخت  
تره ولی تو که نمیخواهی اطرافیان زجر بکشن  
آروم لب زدم: نمیخوام

حالم از دفعه اولی که پیشش اومده بودم بدتر بود وقتی  
به داخل ماشین برگشتم دخترا از حالت صورتم  
تشخیص دادند که باز هم چیز خوبی نشنیدم وقتی به  
خونه رسیدیم احساس میکردم به خونه خودم برگشتم  
دوست نداشتم لباسای ایان و دریارم پس درشون  
نیاوردم کاملیا گفت: چرا لباساتو عوض نمیکنی در

جواب گفتم: همینجوری راحتم گوشیم و برداشتم و  
وارد اینستا شدم شایعه قرار گذاشتن من و ایان همه جا  
پیچیده بود

صدای زنگ گوشیم توی هال پیچید، ایان بود  
جوابشو ندادم که دوباره زنگ زد ایندفعه هم جوابشو  
ندادم که بیخیال شد الینا پرسش گونه پرسید: کیه چرا  
جواب نمیدی جواب دادم: ایانه

کاترین گفت: پس چرا جوابشو نمیدی رو ازشون  
گرفتم و گفتم: بعدا جوابشو میدم قرار شد که امروز با  
دختر بیرون بریم لباسامو مجبورا عوض کردم از خونه  
بیرون زدیم و به بازار رفتیم این بار مثل سری های قبل با  
دست خالی به خونه برنمی گشتیم پاکت ها رو توی  
ماشین گذاشتیم و خودمون به یه کافه رفتیم هنوز هم



میترسیدم از اینکه یکدفعه ای سروکله جک پیدا بشه  
روی صندلی نشستم بدون اینکه هیچکدومشون ازم  
سوالی پرسند خودم شروع کردم به صحبت کردن در  
مورد زندگیم و اونا هم گاهی ازم سوال میکردند که من  
در کمال صداقت جوابشونو میدادم

—یعنی میگی تو حتی تو دنیای خودت هم خواننده  
بودی

با لبخند سر تکون دادم که کاملیا هیجان زده گفت:  
چقدر جالب ماریا گفت: پس برای همین اینقدر مهارت  
پیدا کرده بودی بعد از خوردن هات چاکلتی که  
هممون سفارش داده بودیم به خونه برگشتیم قبل از  
اینکه کاملیا به تخت خوابش بره همراه با باکسی که  
توی دستم بود به سمتش رفتم

کاملیا چشماشو ریز کرد و گفت: اون چیه لبخندی زدم  
و گفتم: بازش کن خودت میفهمی هیجان زده باکس و  
از دستم گرفت

با دیدن داخل باکس اول نگاهی به من بعد به لباس  
داخل باکس انداخت ناباور و خوشحال لب زد: باورم  
نمیشه که رفتی و اینو برام خریدی منظورش از این  
لباسی بود که برای اولین بار به بازار رفتیم و کاملیا  
نتونست بخرتش بود با لبخند خودشو تو بغلم انداخت و  
گفت: خیلی خوشحالم

منم بغلش کردم

لباسای ایان و دوباره پوشیدم و به تخت خواب رفتم بعد  
از مدت ها میخواستم دوباره پیش دخترا بخوابم ماریا رو  
بغل کردم که گفت: تنت بوی ایان و میده

نگاهی به خودم انداختم و گفتم: چون لباساشو پوشیدم  
تو بغلشون به خواب رفتم هر چند نمیشد گفت که  
خواب چون تمام فکرم پیش ایان بود  
صبح با سروصدایی که از بیرون میومد چشمامو باز  
کردم \_ چرا درو باز نمیکنی  
سریع از جام بلند شدم و به سمت در رفتم در خونه رو  
باز کردم که صورت عصبی شو دیدم وارد خونه شد  
درو پشت سرش بست عصبی با صدای بلندی گفت:  
میدونی چقدر نگران بودم که نکنه باز هم اون مردک  
دزدیده باشت سرمو پایین انداختم و گفتم: من خوبم  
سرشو کج کرد و با صدای آرومی گفت: ولی من  
نگرانت بودم با تغییر حالت یهوییش لبخندی زد و با  
خوشحالی گفت: اومدم که بهت بگم دوست.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که با صدای آرومی گفتم:  
دیگه نگرانم نباش دستی به گردنش کشید و گفت:  
منظورت چیه با ناخونام به جون کف دستم افتاده بودم  
\_ دیگه نمیخوام ببینمت

مظلوم گفتم: چرا این بار با صدای بلندی گفتم: چون  
دوست پسر دارم ایان لبخندی زد و گفت: داری دروغ  
میگی جدی گفتم: راستشو میگم آروم گفتم: این اصلا  
شوخی قشنگی نیست بی روح گفتم: دیگه نمیخوام  
ببینمت پس لطفا دیگه جلوم ظاهر نشو عصبی داد زد:  
داری دروغ میگی تو دوست پسر فلان نداری نفس  
عصبی کشید و ادامه داد: باشه حالا شوخی بسه دیگه از  
این فاز بیا بیرون

چیزی نگفتم که خسته اما با صدای بلندی گفت: کیه

اون مرد ک بی شرف

باز هم چیزی نگفتم که با صدای آروم تری گفت:

دوشش داری ؟

سکوت کرده بودم نزدیکم شد دستشو زیر چونم قرار

داد عصبی غرید: میگم دوشش داری

سرمو پایین انداختم و گفتم: آره چونم و ول کرد و

گفت: حق نداری کسی و غیر از من دوست داشته باشی

میفهمی چی میگم! دوباره تکرار کرد: میگم حق نداری

کسی و غیر از من دوست داشته باشی با صدای بندی

زدم زیر گریه که ترسیده به سمتم برگشت منم مثل

خودش داد زدم: دوشش دارم ، دوشش دارم حتی بیشتر

از خودم و زندگیم ، بیشتر از هر چیز و کسی ، بیشتر از

هر نفسی که میکشم نگاه نافذش رو بهم دوخت اشکی  
از گوشه چشمش چکید برای اینکه صورتشو نبینم  
سرشو سمت دیگه ای چرخوند نگاهش نمیکردم اما  
شنیدم که گفت: حق نداری

و همراه با گفتن این حرفش از خونه بیرون زد وقتی که  
از خونه بیرون زد رو زمین نشستم و با صدای بلندی  
شروع کردم به گریه کردن

دختر که مطمئنم تمام این مدت شاهد حرفامون بودند  
از اتاق بیرون اومدند به سمت اومدند و دورم نشستند  
همزمان که گریه میکردم گفتم: من دوش داشتم ولی  
بخاطر خودش باید ردش میکردم چون من دیر یا زود  
اینجا میرم و هیچ ردی ازم نمی مونه دختر هم داشتند  
همراهم گریه میکردند همونطور که گریه میکردم ادامه

دادم: من وقتی برگردم چیکار کنم من بدون شما، بدون  
ایان چیکار کنم، من تازه معنای اصلی زندگی کردن  
رو یاد گرفتم تقریباً یک هفته از اون ماجرا گذشته و  
ایان بارها و بارها بهم پیام داده که راستشو بهش بگم اما  
من جوابشو ندادم امروز دیوید زنگ زد و گفت که خبر  
حامله شدن من تو فضای مجازی تر کونده با عجله وارد  
اینستا شدم و وقتی خبرها رو خوندم دهنم از فرط  
تعجب باز مونده بود نمیدونم چجوری ولی آزمایش  
سونوگرافی که برای خودم نبود رو یکی از فن ها وقتی  
که از خونه ایان بر میگشتم پیدا کرده بود و پستی  
گذاشته بود و نوشته بود که ایان و درنا بچه دار شدند،  
بنظرتون بچه دختر یا پسر  
از شدت دروغ بودن این شایعه خنده م گرفته بود

دیوید دوباره زنگ زد و گفت که باید برم آزمایش بدم  
تا شایعه رو تکذیب کنم نمیدونم چه نیازی به این  
مسخره بازی ها بود ولی با اینحال مجبور بودم آماده  
شدیم و سوار ماشین شدیم الینا عصبی گفت: چرا  
نمیزارن زندگیتو بکنی بیخیال گفتم: ولشون کن زود  
بریم سونوگرافی رو بدم و برگردیم

اعصاب همه متشنج بود وقتی به مطب رسیدیم جلوتر از  
همه راه میرفتم وارد شدم دیوید و آلیس و جکسون و  
دو تا خبرنگار هم اونجا بودند آلیس رو به من گفت:  
آماده باش الان باید بریم تو با پاهام رو زمین ضرب  
گرفته بودم که همون موقع منشی ما رو به سمت اتاقی  
راهنمایی کرد دخترا و آلیس همراهم اومدند روی  
تخت دراز کشیدم که خانم دکتر بهم گفت: لباستو بده



بالا کراس سبز رنگ مو بالا دادم که مایع سردی روی  
شکمم ریخت بخاطر مایع شکمم منقبض شد مایع رو  
روی شکمم پخش کرد و دستگاهی رو روی شکمم  
حرکت داد که قلقلکم میومد خنده م گرفته بود  
دختر با ناراحتی نگاهم میکردند اونا از این قضیه بیشتر  
از من ناراحت بودند و براشون تحمل اینکه همچین  
شایعه ای برام ساخته بودند سخت بود چشمامو محکم  
رو هم فشار دادم به معنی اینکه مشکلی نیست به مانیتور  
چشم دوختم و منتظر بودم که دکتر بهم بگه هیچ بچه  
ای وجود نداره دکتر بعد از نگاه دقیقی که به مانیتور  
انداخت رو به من کرد و گفت: بچه ای وجود نداره با  
حرفش لبخند کوچکی روی لبم اومد دخترا هم نفس  
آسوده ای کشیدند بعد از تکذیب اون خبر از مطب

بیرون اومدیم که ایان و جلوی در دیدم با دیدنش پاهام  
سست شد قلبم دیدن چشای معصوم شو نداشت بی  
توجه از کنارش رد شدم که صداشو از پشت سرم  
شنیدم و از حرکت ایستادم \_ خیلی ظالمی با اینکه بهم  
گفتی که من همون آدمیم که تغییرت داده الان داری  
میری به سمتش برگشتم که نگاه عمیقی بهم انداخت و  
گفت: تو یه ترسوویی من فکر میکردم تو شجاع ترین  
آدمی هستی که دیدم

بعد از تموم شدن حرفش راهشو گرفت و رفت همه  
چیز برای گریه کردن فراهم بود اما الان وقتش نبود  
جلوی اینهمه آدم سوار ماشین که شدیم دیوید بهم  
زنگ زد عصبی غرید داری چیکار میکنی چرا به ایان  
محل نمیدی عصبی گفتم: لطفا تو زندگی من دخالت

نکن همونطور با حالت عصبی گفت: برای هفته آینده آماده باشید یه مراسم توی نیویورک برگزار میشه که فقط خواننده های معروف اونجا هستند

باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم کاترین گفت: کی بود، چی میگفت جواب دادم: دیوید، گفت که هفته آینده قراره به یه مراسم بریم که فقط سلبریتی های معروف اونجا هستند دخترا با خوشحالی بالا و پایین پریدند پس قراره ایاں هم اونجا باشه

حرفای ایاں یادم اومد اون به من گفت ترسو ولی نمیدونست خودم بیشتر ازش دارم زجر میکشم بالاخره روز مراسم رسید تو سالن بودیم که آلیس سمتم اومد خدا میدونه باز چه نقشه ای برام کشیده

خواستم فرار کنم که صدام زد به سمتش برگشتم و بی  
حوصله گفتم بله که گفت بیا بریم لباساتو بهت بدم  
لباس و بهم نشون داد که از شدت زیبایش نمیتونستم  
چشم ازش بردارم با خوشحالی سمت لباس رفتم و برش  
داشتم با ذوق چرخیدم که آلیس گفت لباسای دخترا  
هم اینجاست دخترا رو صدا کردم که با دیدن لباسا ،  
اونا هم مثل من محوشون شدند آرایش صورتم که تموم  
شد موهامو برام فر کردند لباسا رو هم پوشیدم آماده و  
حاضر به خودم توی آینه نگاه میکردم یعنی امشب ایان  
هم میاد

همراه دخترا سوار ماشین شدیم ماشین که از حرکت  
ایستاد به نوبت از ماشین پیاده شدیم کلی خبرنگار  
دورمون بودند و داشتند ازمون عکس میگرفتند بعضی

از خبرنگارها مدام می پرسیدند که رابطه م با ایان چطور  
داره پیش میره اما من جوابی نمیدادم و فقط از خدا  
میخواستم که زودتر از بین جمعیت رد بشم  
هرچقدر که بیشتر قدم برمیداشتم صدای خبرنگارا کمتر  
و کمتر میشد یکی از کارکنا مارو به سمت میزی برد که  
برای ما آماده شده بود

با وقار تمام روش نشستم به اطراف نگاه میکردم که  
خواننده های معروفی که نمیشناختمشون داشتند صندلی  
های خالی رو پر میکردند با چشم دنبال ایان بودم که  
پیداش نمیکردم شاید خنده دار باشه ولی فقط میخواستم  
از دور بینمش

حتما امشب چشماش بیشتر از هر وقت دیگه ای  
میدرخشه

دختر سرگرم گفت و گو شده بودند منم سعی میکردم  
با کمی حرف زدن خودم و قاطی حرفاشون کنم  
مجری که برای امشب انتخاب شده بود میکروفونو توی  
دستش گرفت و گفت: سلام عزیزان بودن شما آدم های  
موفق باعث دلگرمیه پس بیاید امشب عالی رو باهم  
بسازیم که همه براش دست زدند  
بعد از ساکت شدن دوباره ادامه داد: امشب قراره بهترین  
ها رو انتخاب کنیم پس منتظر باشید که قراره خیلی  
خوش بگذره همه هیجان شون بیشتر شد و صدای هورا  
درآوردند مجری هیجان انگیز گفت: بنظرتون کی  
اینقدر محبوبه میتونستم تو این همه اسم ایان و توسط  
بعضی ها بشنوم البته به جز ایان نظرات دیگه ای هم بود  
ولی مسلما بیشترین طرفدار توی کشور آمریکا برای

ایان بود برام جای سوال بود که چجوری من و برای  
همکاری انتخاب کرده

واقعا پسر عجیبیه مجری گفت میخواید الان بگم یا یکم  
دیگه بهتون وقت بدم که فکر کنید  
همه یکصدا گفتند: الان بهمون بگو

مجری سری تکون داد کاغذ توی دستش و نگاه کرد و  
بعد به همه کسایی که توی سالن بودند نگاهی انداخت  
لبخند شیطونی زد و گفت: واو آماده اید اعلامش کنم  
که خواننده ای که جهانیه رو اعلام کنم

میکروفون و توی دستش جا به جا کرد و با صدای  
بلندی داد زد: ایان رابرتز همراه با گفتن اسم ایان سالن  
روی هوا رفت از شنیدن اسمش لبخندی روی لب هام  
شکل گرفت نفسی گرفت و لبخند به لب گفت: از ایان

میخواهم که بیاد روی صحنه به اطراف نگاهی انداختم تا  
بینم کجاست که با قدمای محکمش به سمت صحنه  
قدم برداشت کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود که  
همه رو جذب خودش کرده بود بهش نگاه میکردم که  
مجری گفت: درنا رو هم به صحنه دعوت میکنم، ایان  
و درنا با آهنگ جدیدشون حسابی ترکوندند نگاهی به  
دختر انداختم و از جام بلند شدم با قدمای آروم اما  
بلندم به صحنه رسیدم کنار ایان ایستادم بهش نگاه  
نمیکردم

مجری میکروفون و به ایان داد و گفت: این شما و اینم  
ایان اسطوره ای

ایان میکروفون و ازش گرفت \_ سلام که همه یکصدا  
جوابشو دادند



ادامه داد: ممنونم از کسایی که تو این مسیر کمکم کردند و اینکه لطفاً به حمایتتون ادامه بدید قول میدم همیشه تو اوج بمونم تا بتونم چیزی رو به شما هدیه کنم تا راضی نگهتون داره از شنیدن حرفاش قوت قلب گرفتم همه براش دست زدند سخنانی کوتاهی بود اما دل گرم کننده بود میکروفون و سمت من گرفت که منم اول سلام کردم و ادامه دادم: زندگی هیچوقت جوری نبوده که میخوام همیشه مشکلاتی داشته ولی بدون این مشکل ها معنای زندگیم کامل نمیشد امسال اولین سال دیومون بود و من از گروه و اعضا و تمام کسانی که حمایت شونو به نحوی نشونم دادند ممنونم لبخندی زدم و میکروفون و به مجری برگردوندم مجری لبخند صمیمی و گرمی زد و گفت: ممنون از شما که با

تلاشتون دارید سعی میکنید آهنگ های بهتری بسازید  
دو تا کاپ آوردند که یکی رو به من داد و اون یکی رو  
هم به ایان دوباره توسط جمعیت تشویق شدیم و به  
جاهامون برگشتیم از اینکه اینجا بودم واقعا احساس  
غرور و خوشحالی میکردم

با لبخند بزرگی روی لبم دخترها رو نگاه میکردم  
اونقدری ذوق کرده بودم که احساس میکردم دارم  
روی ابرها راه میرم

نگاه مو به اطراف چرخوندم تا ببینم که ایان کجاست  
کنار چند دختر و پسر نشسته بود متوجه نگاهم شد که  
نگاهشو بهم دوخت سریع نگاهمو ازش گرفتم و به  
جایی که اون تو دیدم نباشه نگاه کردم مجری همونطور  
داشت خواننده ها رو معرفی میکرد اما کل مدت من

حواسم پیش ایان بود یکی از پسرای که جایزه گرفت  
جایزه به دست مستقیم سمت من و دخترا اومد  
قد بلند و چهارشونه بود چهره دلنشین و خوشکلی هم  
داشت لبخندی زد و گفت: اجازه هست الینا لبخندی زد  
و گفت: بفرماید صندلی خالی کنار منو عقب کشید و  
روش نشست روبه من کرد و گفت: از وقتی که اولین  
آهنگ گروهی تون پخش شد خیلی دوست داشتم از  
نزدیک بینمتون لبخندی زدم و گفتم: پس اینجا بودند  
امشب، خودش یه شانسه

از حرفی که زدم خنده ش گرفته بود فکر کنم احساس  
نمیکرد که آنقدر پررو باشم با حالت شوخی گفت: پس  
من آدم خیلی خوش شانسیم تره ای از موهام که دیدم  
رو گرفته بود رو با دست کنار زدم و گفتم: شانست و

ستایش میکنم با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن  
 دختر ا هم همراهش شروع به خندیدن کردن مجری  
 بالاخره جایزه دادنش به کسایی که اینجا بودند تموم شد  
 و ایندفعه آهنگ آرومی پخش شد که مجری گفت:  
 لطفا با رقصتون امشب رو زیباتر کنید کم کم نصفشون  
 از جاهاشون بلند شدند و با پارتنراشون شروع کردند به  
 رقصیدن پسری که اسمشو نمیدونستم چشماشو ریز کرد  
 و گفت: بنظرتون این مرد خوش شانس امشب شانس  
 رقصیدن با شما رو داره

پر افاده گفتم: نمیدونم و بعد شونه ای بالا انداختم و  
 گفتم: شاید دستشو سمتم دراز کرد که دستمو سمتش  
 بردم دستمو گرفت و منو همراه خودش به وسط سالن  
 برد

دستامو رو شونه ش گذاشتم که اونم دستاشو دور کمرم  
قرار داد آروم شروع کردیم به رقصیدن به ظاهر داشتم  
می رقصیدم اما همش داشتم به اطراف نگاه میکردم تا  
ایان و بتونم از بین جمعیت تشخیص بدم و پیدااش کنم  
هر چقدر که نگاه میکردم نمیدیدمش پسری که داشتم  
باهاش می رقصیدم با کنجکاوی رو به من گفتم: داری  
دنبال کسی میگردی سرمو تکون دادم و گفتم نه  
که لبخندی زد مستقیم پرسیدم: نمیخوای خودتو معرفی  
کنی چشمکی زد و گفت: مرد خوش شانس صدام کن  
دستشو سمت موهام آورد و از جلو صورتم کنارشون  
زد که دستشو پس زدم و گفتم خودم درستش میکنم  
خجالت زده دستشو عقب کشید

سرمو که بلند کردم پشت سر مرد خوش شانس چشمای  
ایان مثل چراغ های ماشین که تو شب ها وقتی از جلو  
می آند و چشما تو می زنند چشمامو زد داشت میرقصید  
همراه با دختر لوندی مجری صداش توی سالن پخش  
شد

\_آماده یه رقص خشن و تند هستین ایان همراه با دختر  
لوند درحالی که داشتند می رقصیدند سمتون اومدند  
رو به پسر کرد و گفت: اجازه هست پارتنر تو بدزدم  
پسر نگاه پر حسرتی بهم انداخت و به ناچار قبول کرد  
خواستم مخالفت کنم که زبونم یاریم نکرد ایان دستمو  
با فشار گرفت

که ترسیده گفتم: میخوام بشینم نگاهی بهم انداخت که  
ساکتم کرد

آهنگ عوض شد و به جاش آهنگی با ریتم سریعی  
پخش شد ترسیده رو به ایان گفتم: من نمی تونم با این  
آهنگ برقصم تو اون وضعیت هم لبخندش برام زیبا تر  
از هر چیز زیبایی که تو این دو دنیا دیده بودم بود  
\_فقط به من اعتماد کن

+ولی اعتماد همه چیز نیست به چشمام زل زد و عمیق  
گفت: همه چیز با اعتماد شروع میشه

چشمام و محکم رو هم فشار دادم

دستشو چنگ زدم که نگاهی به دستم کرد و بعد شروع  
کرد به حرکت کردن تمام این مدت مثل یک عروسک  
دنبالش کشیده می شدم سعی کردم حرکاتشو تقلید کنم  
و خودمو بهش بسپرم کمرمو گرفت و چرخوندم و بعد  
رو زمین گذاشتم یکی از پاهامو بالا بردم که از عقب

نگهم داشت با دستش جوری چرخوندم که درست  
مقابلش قرار گرفتم و با حرکات حرفه ای به سمت چپ  
بردم که یک قدم عقب رفتم و اون زود خودشو نزدیکم  
کرد دستمو ظریف گرفت و از کمرم گرفت و منو به  
سمت خودش متمایل کرد جوری که نزدیک بود روش  
بیوفتم همونطور که کمرمو گرفته بود از رو زمین بلندم  
کرد و رو هوا نگهم داشت برای اینکه منم کاری کرده  
باشم در آخر یکی از پاهامو عقب بردم و دستامو از هم  
باز کردم

صدای تشویق و سوت بلند شد و لبخند بزرگی روی لبم  
آورد

ایان به آرومی رو زمین گذاشتم نگاهی بهم کرد که یاد  
حرفای صوفیا افتادم و زود نگاهمو ازش گرفتم این



بخش جدا نشدنی از من بود که هیچوقت قرار نبود برای همیشه اینجا بمونم و وابسته شدن به این دنیا و آدماش حماقت محض بود

با قدمای بلندم ازش دور شدم و پیش دخترا رفتم متوجه شدم که سر جاشون نیستن پس حتما اونا هم مشغول رقصیدن بودند به اطراف نگاه کردم تا پیدا شون کنم و دیدم که همه شون برای خودشون همراه پسرهایی دارند میرقصند امشب همشون خیلی رویایی شده بودند تنها روی صندلی نشسته بودم و داشتم اطراف رو نگاه میکردم که همون موقع دخترا یکی یکی از پارتتراشون جدا شدند و به سمت میز برگشتند با ذوق گفتم: اون پسرا کی بودند؟ کاملیا خر کیف گفت: نمی دونم فقط میدونم که اسمش جان بود و مثل خود ما خواننده بود

هر چند که تا حالا اسمش خیلی به گوشتم خورده ولی  
 نمی شناختمش همشون مشخصات پارتتراشونو برام  
 بازگو کردند مهمونی تموم شد و ما به خونه برگشتیم  
 خسته خودمو روی مبل انداختم طبق عادت همیشگیم  
 که صدای زنگ گوشیم از توی کیفم بلند شد خسته از  
 جام بلند شدم و کیفمو از رو جا کفشی برداشتم  
 گوشیمو از توی کیف بیرون آوردم بدون نگاه کردن به  
 صفحه جواب دادم

\_الو

+بنظر نمیاد که ترسیده باشی جک بود و من با شنیدن  
 دوباره ی صداش چیزهای خوبی به ذهنم نمی اومد  
 خواستم تمام توانم و جمع کنم و جوری باهاش حرف  
 بزنم که دست از سرم برداره : نمی ترسم چون قرار

نیست که تو هیچ کار احمقانه ای بکنی عصبی گفت: تو  
به این میگی کار احمقانه اینکه کسی که دوشش داری  
و با خودت ببری زادگاهت تنها با کوچک ترین ارتباط  
باهاش اعصابم متشنج میشد \_ آره کار احمقانه و بزدلانه  
ایه، اینکه بخوای کسی رو با زور با خودت ببری و  
مطمئن باش هیچوقت هم موفق نمیشی تو این کارت  
دلخور گفت: اما من انتظار داشتم که برام تو این کار  
آرزوی موفقیت کنی عصبی گفتم: من فقط آرزوی به  
زندان افتادن تو میکنم

گوشی و قطع کردم دخترا بخاطر صدای بلندی که  
داشتم با جک حرف میزدم با علامت سوال بالای  
سرشون داشتند نگاهم میکردند بنظر هنوز نفهمیده بودند  
که جکه

بدون اینکه ازم سوالی پرسیده بشه جواب دادم: جک بود

کاترین چهره ش و تو هم کشید و گفت: من خودم این مرتیکه رو میکشم الینا گفت: باید به پلیس خبر بدیم کاملیا هم تایید کرد

ماریا متفکر گفت: اون یه مجرمه و داره راست راست برای خودش تو خیابون میگرده باید پلیس هر چه زودتر دستگیرش کنه و گرنه ممکنه باز هم دست به چنین کاری بزنه کاترین به دیوید زنگ زد و موضوع و براش بازگو کرد که دیوید گفت به پلیس خبر میده و ازم خواست که شماره ای که جک باهاش باهام تماس گرفته بود رو براش بفرستم اون شب خواب به چشم

هیچکدوممون نیومد و تا صبح با چشم باز بهم نگاه  
کردیم

کاملیا با حالت بامزه ای گفت: هیچوقت فکرشم نمی  
کردم که تو از ایان خوشت بیاد اوایل آدم خیلی  
مغروری بودی حتی بعضی وقتا فکر میکردم که چرا  
درنا اینهمه تغییر کرده و بعد با فکر اینکه حافظه تو از  
دست دادی بیخیال همه چی میشدم

به زمین زل زدم و گفتم: منم اوایل با هیچکدومتون  
راحت نبودم و برام زیادی سخت بود که حتی حرف  
بزنم وقتی شبا بغلم میکردید احساس تنگی نفس  
میکردم ولی وقتی اون چند شبی که ازتون دور بودم  
فهمیدم که وقتی شبا تو بغلتون میخوابم هیچ کابوسی  
نمی بینم و یجورایی خیالم راحت

کاملیا که نزدیک ترین نفر به من نشسته بود بغلم کرد  
کاترین ادامه داد: ما همیشه رو درنا خیلی حساس بودیم  
درنا وقتی پدر و مادرشو از دست داد هنوز یه بچه بود  
برای همین هممون به اون بیشترین توجه رو میکردیم  
همیشه مواظبش بودیم اما وقتی که تو بهمون گفتی که  
درنا مرده برامون غیر قابل تحمل بود همه مون به اون یه  
علاقه عجیب داشتیم جوری که اگه همرامون نبود انگار  
یه چیز با ارزش ازمون گم شده باشه  
خنده ی غمگینی روی لب آورد و ادامه داد: من تو این  
مدت متوجه یه تغییری شده بودم بعضی از رفتارات  
بهتر شده بود بعضیا هم بدتر ولی با همه ی اینها من هنوز  
دوست داشتم و تو برام مثل درنا بودی

الینا عاقل اندر سفیه گفت: درسته که هممون به درنا  
علاقه افراطی داشتیم اما وقتی که تو از خونه رفته بودی  
برامون مثل وقتی بود که درنا از خونه رفته باشه  
ماریا که آخرین نفر بود داشت در این مورد حرف میزد  
گفت: درست نیست که اینو بگم ولی من حتی بیشتر از  
درنا هم تو رو دوست دارم

از شنیدن حرفش نزدیک بود بزنم زیر گریه اما در  
جواب فقط با لبخند گفتم: من هیچوقت نمیتونم جای  
درنا رو براتون پر کنم اما ازتون میخوام که لطفا خوب  
باهام رفتار کنید و با درنا مقایسه م نکنید چون اینجوری  
من حس میکنم که من آدم بدرنخوری هستم فقط  
ازتون میخوام که منو همینجوری که هستم بپذیرید

وقتی نگاهم میکردند میدونستم که درنا رو توی من می بینند اما با اینحال به روی من نمی آوردند ساعت ۷صبح شده بود و من تازه داشت خوابم می اومد

از جام بلند شدم و راهی اتاق شدم

خودمو توی تخت انداختم و چهار دست و پا روی تخت خوابم برد کاترین مثل اجل معلق بالای سرم ایستاده بود و داد میزد که دیوید گفته بریم کمپانی باهامون کار داره بی حوصله از خواب بیدار شدم کت زیتونی رنگی که تازه خریده بودمش به همراه بلوز بافت سیاه رنگم رو پوشیدم شلوار مشکی هم رنگ با بلوزم رو هم پوشیدم کلاه بافت زیتونی رنگی رو سرم کردم رژ لب قهوه ای رنگی زدم به همراه خط چشمی که خودم چشم راستمو کشیدم ماریا هم برای چشم



سمت چپم رو کشید همگی با هم از خونه بیرون زدیم  
ساعت ۳ بعد از ظهر بود نیم ساعت پیاده روی کردیم تا  
به مقصد رسیدیم وارد شرکت شدیم مثل همیشه پر از  
کارمند اما با این تفاوت که ساکت بود کاملاً چند تقه  
ای به در زد که دیوید جواب مونو با بیاید تو داد با  
صدای یکسانی سلام کردیم که با خوش رویی  
جوابمون داد

با دست به صندلی های خالی اشاره کرد تا بشینیم  
دیوید لبخندی زد و گفت: دیشب همتون خیلی عالی  
بودید دستاشو بهم کوبید و ادامه داد: از اونجا که آنقدر  
عالی بودید برای همتون درخواستی جداگونه زیادی  
اومده پرسیدم: چه درخواستی که جوابمو داد: تو یه  
درخواست داری برای سفیر برند کوچی همینطور یه

درخواست برای بازی کردن تو سریال مینی رو به کاملیا کرد و گفت: تو هم یه درخواست از طرف جان دایلر داری برای همکاری آلبوم جدیدش ایندفعه رو به الینا کرد و گفت: تو هم مثل کاملیا درخواست همکاری از طرف دیمن داری برای آهنگ رو به کاترین ادامه داد: تو هم درخواست تبلیغ از طرف یه شرکت تقریبا جهانی رو داری و آخرین نفر که ماریا بود رو بهش گفت: و تو اینکه ازت درخواست شده که تو موزیک ویدئوی تام راین نقش اصلی رو بازی کنی و حتی یه تیکه هایی از آهنگ بهت داده میشه تا تو بتونی بخونیش همه با لبخند های بسی بزرگ به دیوید خیره شده بودیم که خنده ی بزرگی کرد و گفت: و اینکه امروز همه شون برای

همکاری با شما اینجا میان تا بتونین صحبتاتونو با هم  
انجام بدید

دیوید ایندفعه حالت جدی به خودش گرفت و گفت:  
حتی از طرف خیلی بازیگر و خواننده های معروف  
درخواست دوست شدن داشتید و نامه های زیادی  
براتون فرستادن از شنیدن این حرف خنده م گرفته بود  
ولی خودمو کنترل کردم قیافه دخترا هم مثل من بود از  
جامون بلند شدیم تا بریم که گفت: برید پیش آلیس  
باهاتون کار داره از شنیدن اسم آلیس چهره م مثل سکه  
زده ها شد که دیوید گفت: چیشد

\_هیچی بی میل پیش آلیس رفتیم که کاترین گفت:  
آقای رایزن بهمون گفتند بیایم پیش شما آلیس به نشونه  
موافقت سری تکون داد و گفت: از طرف طرفداراتون

براتون نامه و کادوهای زیادی اومده و خودش کنار  
رفت و با دست به حجم انبوهی از کادو و نامه ها اشاره  
کرد آلیس در حالی که دستشو پشت سرش قفل کرده  
بود گفت: کادو و نامه های متعلق به همه تونو جدا  
کردیم هیجان زده به سمت کادو ها و حجم زیادی از  
نامه های مرتب شده رفتم  
دخترها هم همه مشغول باز کردن کادو ها و خواندن نامه  
ها شدند

اول از همه بزرگترین کادو رو برداشتم و با دستای  
لرزونم بازش کردم برای اولین بار بود که کسی به جز  
پدر و مادرم داشت بهم هدیه میداد حتی رابرت یکبار  
هم بهم هدیه نداده بود

باکس بزرگ رو که باز کردم پر بود از کتاب و عکس  
های تکی خودم و همچنین شات هایی همراه با ایان  
عکسی که خودم و ایان توش بودم رو برداشتم عکس  
برای وقتی بود که کنسرت ایان بود و توی کنسرتش  
منو به صحنه دعوت کرد و من داشتم میخوندم که ایان  
از عقب سرشو به سمت گردنم متمایل کرده بود و منم  
دستامو ضربدري جلوم گرفته بودم در واقع این عکس  
یه تیکه از اجرای رقصمون بود

یکی دیگه از عکس ها رو برداشتم که من داشتم به ایان  
نگاه میکردم و اون موقع هم با چشمای بزرگش داشت  
با ذوق به آسمون نگاه میکرد و باعث شده بود که لبخند  
روی لبم بیاره

به پشت عکس نگاه کردم با دست خط لاتین روش  
نوشته بود چشمای ایان وقتی که داره با ذوق به چیزی  
نگاه میکنه همیشه لبخند روی لب درنا میاره  
از اینکه طرفدار ها از حسم نسبت به چشم ها و لبخندش  
آگاه بودند خجالت کشیدم و دستمو روی دهنم  
گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم  
الینا خوشحال پرسید: چیشده عکس و برداشتم و زود  
توی جعبه قرارش دادم و گفتم: هیچی فقط اینا خیلی  
قشنگ اند ایندفعه یکی از نامه ها رو برداشتم روش  
نوشته بود برای درنایی که با قوی بودن انگیزه من و  
زندگیم شده

نامه رو باز کردم

سلام من کریس هستم

میدونم ممکنه که تو هیچوقت من و شناسی و فرصت  
دیدن من و نداشته باشی اما من همیشه ازت حمایت  
میکم و اونقدر تلاش میکنم تا روزی بتونم به عنوان  
یک فرد خاص باهات ملاقات کنم و اون موقع من تنها  
نفری نباشم که می شناسمت  
موفق باشی گل رز

این نامه رو میتونستم با تمام وجودم حس کنم جوری  
که چند لحظه چشمامو بستم تا بتونم این حجم از  
حرفای قشنگی که یه نفر میتونست بهم بگه رو درک  
کنم

هنوز کلی نامه و کادو مونده بود که بازشون کنیم اما  
آلیس گفت که باید بریم چون کسایی که امروز  
باهاشون ملاقات داشتیم اومدن

نمیخواستم برم میخواستم تمام این نامه ها رو چند بار  
بخونم و کادو ها رو چندین بار از نظر بگذرونم تا چشم  
و قلبم از دیدنشون سیر بشن اما به ناچار از روی زمین  
بلند شدم و همراه دخترا به سمت جایی رفتیم که آلیس  
ما رو به اون سمت برد آلیس در و باز کرد همه شون  
داخل شدند آخرین نفر من بودم که وارد شدم اولین نفر  
کاترین قراردادی که داشت رو امضا کرد و بعد هم الینا  
و بعد هم ماریا و کاملیا آخرین نفر من بودم درحالی که  
بیشتر از همه عجله میکردم برای امضای قرارداد تا بتونم  
برم و نامه های باقی مونده رو بخونم و کادو هایی که  
هنوز باز نکردمو باز کنم

دخترها همشون رفته بودند چون دیگه اینجا کاری برای  
انجام دادن نمونده بود



اول مردی شبیه به کارگردان ها اومد روی صندلی  
مقابل من نشست تپش خیلی شبیه به هنرمندا بود شال  
گردن دور گردنش بیشتر از هر چیزی خودنمایی میکرد  
دستشو سمتم آورد که صمیمی دستمو توی دستش جا  
دادم

لبخند ملیحی زد و گفت: خیلی خوشحالم از دیدنتون  
در جواب لبخندی دندون نمایی زدم و گفتم: منم  
همینطور

بی مقدمه چینی شروع کرد به حرف زدن  
\_از وقتی که با ایان شروع کردی به کار کردن من  
دارم دنبالت میکنم و فهمیدم که واقعا استعداد خاصی  
داری که همیشه ازش گذشت وقتی برای اولین بار  
شنیدم که ایان به تو پیشنهاد داده تعجب کردم اما وقتی

که بیشتر در موردت تحقیق کردم فهمیدم که ایان

بهترین انتخاب رو داشته

از اینکه داشت درباره ایان صحبت میکرد هم خوشحال  
بودم هم ناراحت به دستای قفل شده م تو هم نگاه کردم

نمیخواستم خیلی جدی جوابشو بدم پس کمی حرف  
هامو همراه با چاشنی عاقلانه همراه کردم \_ خودتون که

میدونید من تا حالا تو زمینه بازیگری هیچ کاری انجام

ندادم پس چطوری شد که این درخواست و به من

دادید عاقل اندر سفیه جواب مو داد: اینی که تو میگی

درسته ولی با اکت هات تو موزیک ویدئو نشون دادی

که واقعا تو حرفه بازیگری هم یه ستاره درخشان

خواهی شد

بعد از کمی حرف زدم در مورد سریال من تصمیم  
گرفتم که در این مورد فکر کنم و بعد از اینکه تصمیم  
رو گرفتم بهشون خبر بدم که آیا توی سریال بازی  
میکنم یا نه

اما خیلی سریع حتی بدون فکر کردن درخواست سفیر  
بودن رو قبول کردم از صحبتای مرد روبروم به احتمال  
زیاد تو این تبلیغ تنها نباشم و کسی همراهم هست  
قراردادی که همراهش داشت و امضا کردم و بعد از  
خدا حافظی کردن ازشون برگشتم پیش دخترا

کاملیا هیجان زده گفت: چیکار کردی \_ قرارداد سفیر  
برند گوچی بودن رو قبول کردم ولی گفتم در مورد  
سریال بازی کردن بیشتر فکر میکنم و بهتون خبر میدم  
الینا با حالتی که نفهمیده باشه گفت: چجوری شد که

این تصمیم و گرفتی موهامو که امروز با یه گیره پشت  
سرم نگه داشته بودم به عقب هدایت کردم و گفتم:  
نمیدونم واقعا بازی کردن تو یه سریال چیزیه که من  
میخوام یا نه پس تصمیم گرفتم که بیشتر فکر کنم حتی  
شاید وسط سریال غیم بزنه و این خودش یه فاجعه ست  
دخترا که به عمق موضوع پی بردند دیگه سوالی ازم  
نکردند بیخیال فکر کردن به این چیزا شدم و به سمت  
کادو ها رفتم یکی از کادوها توش فقط چیزایی بود که  
مربوط به ایان بود همه ی آهنگ هاش لیریک آهنگ  
هاش عکساش حتی عطری که ایان میزد  
کاش ایان اینجا بود از فکری که به ذهنم اومد تند تند  
سرمو تگون دادم تا فکرش از ذهنم بیرون بره  
من دیگه نباید به اون فکر کنم

نامه ای دیگه ای رو باز کردم

درنا امیدوارم هر کجای دنیا که باشی بتونی  
بخندی

مهم نیست که زندگی چقدر سخته اما تو قوی  
تر از این چیزایی پس لطفا بخاطر طرفدارات  
هم که شده ادامه بده میدونم این خواسته  
زیادیه اما طرفدارات تنها چیزی که ازت  
میخوان اینه که خوشحال باشی حتی با وجود  
درد

نامه هاشون اونقدر امیدوار کننده بود که باعث میشد  
فکر کنم من واقعا آدم مهمیم هیچوقت فکرشم نمیکردم  
که به آدمی تبدیل بشم که اینهمه طرفدار داشته باشه

همه ی این کادوها رو با خودم به خونه بردم دختر ا هم  
برای خودشونو خونه آوردند

امروز بدون اینکه خودمو روی مبل ولو کنم با حوصله  
همه ی کادوها رو توی کمدی که متعلق به من بود  
گذاشتم

یکی از عروسک هایی که به عنوان هدیه بهم داده  
بودند از دستم افتاد که صدایی ازش بلند شد  
صدای ایان بود

سلام منم ایان مثل همیشه سخت مشغول تمرین  
کردنم چون اینکار باعث میشه که به خودم  
امید داشته باشم الان دارم به درنا نگاه میکنم  
که یه گوشه افتاده و خوابش برده اون خیلی  
دختر جالبیه میدونم که اون درون خودش

## نارحتی هایی داره ولی اینم میدونم که توان مقابله باهاش رو داره چون اون قوی ترین آدمیه که تا حالا دیدم

دستی به گونه م کشیدم تا قطره اشکی که بدون اجازه  
سرازیر شده بود رو پاک کنم عروسک و همراه خودم  
به تخت بردم ولی برای اینکه مزاحم خوابیدنشون نشم  
از تخت بیرون اومدم و به هال رفتم و روی مبل دراز  
کشیدم و تا صبح نزدیک ۳۰ بار بهش گوش دادم  
صداش بیشتر از چیزی که فکر میکردم مردانه تر و  
آرامش بخش تر بود قبل از اینکه زنگ ساعت به صدا  
دریاد دوباره احساس کردم کسی دم گوشم داره حرف  
میزنه تمام تمرکزمو جمع کردم

—این زندگی متعلق به تو نیست برای همین مصیبت ها

پشت سر هم دارند سراغ تو میاند ترسیده از خواب

پریدم

نفس نفس میزدم برای فراموش کردن اون صدا به

آشپزخونه رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم امروز

قرار بود که تبلیغ رو انجام بدم و بعد از انجام کارای

تکی مون با دخترا آهنگی که آماده کرده بودم رو

پخش کنیم بالای سرشون وایسادم و حالتی رو به خودم

گرفتم که وقتی از خواب بیدارم میکنن اونجوری هستند

با صدای بلندی داد زدم: بلند شید خرس های قطبی،

امروز کلی کار داریم، داره دیر میشه ها

های آخر و کشدار گفتم که الینا بی حوصله گفت: بزار

یکم بیشتر بخوابیم با صدای بلند تری داد زدم:





میخندیدم جوری که صدای خنده هام کل خونه رو برداشته بود با شنیدن صدای خنده م اونا هم به خنده افتادند بعد از اینکه کلی تو سر و کول هم زدیم آماده ی رفتن شدیم همگی مقصدامون از هم جدا بود برای همین هممون تکی سوار تاکسی های جداگونه شدیم تو این چند ماهی که اینجا بودم نصف شهر رو بلد بودم اما هنوزم جاهای زیادی بود که نمیتونستم خودم تنهایی برم پول تاکسی رو دادم و پیاده شدم نگاهی به اطراف انداختم که بعضی از کارکنان کمپانی خودمون اونجا منتظرم بودند وقتی که منو دیدند سلام کردند که متقابلا جوابشونو دادم همراه با کارکنان وارد یه خونه خیلی بزرگ شدیم من الان سفیر برند گوچی Gucci ( ) بودم

وقتی وارد شدم همشون با احترام از جاشون بلند شدند و صمیمی باهام دست دادند یکی از کسایی که دیروز دیده بودم با خوش رویی سمتم اومد و گفت: آماده ای قاطعانه جواب دادم: البته

دختری رو صدا کرد که اسمش و خوب متوجه نشدم روبه دختر گفت که منو همراه خودش ببره و چیزهای لازم رو بهم بگه و آماده م کنن همراه دختر رفتم که روی صندلی نشوندم و یکی رو صدا کرد تا کار گریمم رو انجام بده خودش در حینی که مرد ۳۰ و چند ساله ای آرایشم میکرد برام توضیح میداد که قراره چیکار کنم منم با دقت بهش گوش داده بودم آرایش ساده ای برام کرده بود که دوشش داشتم موهامو برام کمی موج دادند

دختری که هنوز اسمش رو بلد نبودم منو ایندفعه همراه خودش به جای دیگه ای برد وارد اتاق کوچکی که فقط چند دست لباس توش بود شدیم اول کت بزرگ قهوه ای که نماد برند روش بود رو دستم داد بعد کلاه برت شکلاتی رنگی دستم داد و پوتین های پاشنه بلند سیاه رنگی هم بهم داد دامنی به طرحی که کت داشت به همراه بلوز سفید رنگی بهم داد

با کمال میل همشونو پوشیدم که دختر با حیرت نگاهم میکرد \_چقدر توی این لباسا عالی شدی ممنونی گفتم که منو پیش بقیه برد منتظر شدیم تا مدل مرد هم آماده باشه اینجوری که گفته شده قراره دو نفری عکس بگیریم سرو صدا بلند شد که اون مرد هم اومد از جام بلند شدم که با دیدن فرد روبروم شوکه شده بودم اصلا

انتظار دیدنشو نداشتم لبخند دندون نمایی زد و گفت:  
می بینم که دوباره زندگی به این مرد خوش شانس رو  
کرد

لپمو باد کردم و گفتم: مثل اینکه دختر به سمت ما اومد  
و گفت: آماده اید

که هر دو موافقت مونو نشون دادیم صدای کفشای من و  
مرد خوش شانس سکوت رو می شکست عکاس  
مطمئن گفت: آماده باشید که از الان عکس برداری  
شروع شد از مرد خوش شانس دور ایستاده بودم که  
عکاس گفت: بهم نزدیک شید و همزمان دستشو به  
نشونه نزدیک شدن بهم نشونمون داد خودش به سمتم  
اومد

دستشو رو کمرم گذاشت احساس میکردم این  
عکسبرداری کار درستی نیست با اینکه ایان اینجا نبود و  
هیچوقت شانس اینو نداشتیم که باهم باشیم اما من  
نسبت به اون حس تعلق داشتم با اینحال مجبور بودم  
چون قرارداد و امضا کردم همونطور که دستشو رو  
کمرم گذاشته بود به صورتم نگاه کرد منم نگاهمو به  
اون دوختم نمیتونستم جوری که به ایان نگاه میکنم به  
کس دیگه ای نگاه کنم ولی با اینحال تمام تلاشمو  
کردم کاری که شروع کردم و با موفقیت به پایان  
برسونم دستمو رو شونه ی مرد خوش شانس گذاشتم و  
به دوربین چشم دوختم

که مرد خوش شانس نزدیکم شد و دم گوشم گفت:  
چرا اینقدر فراری هستی به چشماش نگاه نمکردم سعی  
میکردم به دورین نگاه کنم

\_ کی من ، اصلنم اینطور نیست

نفسشو کشار بیرون داد و گفت: ولی رفتارات چیز  
دیگه ای رو نشون میدن فاصله منو خودشو به کم ترین  
حد ممکن رسوند سرشو نزدیک صورتم آورد و خیره  
نگاهم کرد منم بهش نگاه میکردم که عکاس گفت:  
این عالیه ، خیلی خوب دارید پیش میرید آب دهنمو به  
زور قورت دادم که خودش فهمید از اینهمه نزدیکی  
احساس راحتی نمیکنم و کمی ازم فاصله گرفت  
لبخندی روی لبم اومد که متوجه نگاه خیره ی مرد

خوش شانس شدم سرمو بالا آوردم و با لبخند بهش نگاه کردم که نگاه اونم مثل من خندان بود

دستای همو گرفتیم و سعی کردیم که مثل مدلا راه ببریم دستای من سرد بود اما دستای اون سردتر ایندفعه از پشت بغلم کرد که منم دستمو رو دستش گذاشتم و رو به دوربین لبخندی زدم

ایندفعه سرشو رو شونه م گذاشت و اون به دوربین نگاه کرد هر دو مون رو زمین نشستیم که دستشو دور گردنم انداخت که عکاس فقط با گفتن عالیه باعث میشد پی در پی ژستامونو عوض کنیم از حرکت ایستادیم و به سمت عکاس رفتیم عکس ها رو از توی مانیتور نگاه کردیم عکس ها خیلی قشنگ بودند



لباسامونو عوض کردیم و ایندفعه عکس های تکی  
گرفتیم بعد از گرفتن عکس ها همه مون باهم به  
رستورانی رفتیم

همه سفارشات خودمونو دادیم غذا ها رو که آوردند  
شروع کردیم به خوردن رو به مرد خوش شانس گفتم:  
ولی هنوز اسمتو نگفتی ها؟ خنده ای کرد و گفت: یه  
قهرمان نگاه جدی بهش انداختم که خودش تسلیم شد  
و گفت: باشه باشه اسمم هری درحالی که داشتم با  
چنگال محتویات توی ظرف و توی دهنم میگذاشتم  
گفتم: اسم قشنگیه ضد حال گفت: نه بابا، مامان و بابام  
قبل از اینکه اسممو بزارن کلی فکر کردن تا بینن درنا  
خوشش میاد یا نه لبخندی زدم و گفتم: شاید  
لقمه توی دهنمو جوییدم و گفتم: چند سالته

که جواب داد: ۲۷ سری تکنون دادم که خودش گفت:  
بنظرت عکسا عالی نشدن

—چرا خیلی خوب شدن بعد از خوردن شام به اصرار  
هری قرار شد که منو تا خونه برسونه و چون هنوز جک  
دستگیر نشده بود درخواست شو رد نکردم از رستوران  
بیرون اومدیم و همراه هری سوار ماشینش شدیم آدرس  
و بهش گفتم که با حالت مسخره ای گفت: فکر نکن  
من راننده تاکسیتم همین یکباره مثل خودش جواب  
دادم: همین یبار میخوای منو به خونه برسونی اونم که  
داری جا میزنی با دست به خودش اشاره کردو گفت:  
کی من ، من مرد جا زدن نیستم به من میگن هری جا  
نزن از لقبی که به خودش داد با صدای بلندی خندیدم  
ماشین که از حرکت ایستاد متوجه شدم که به خونه

رسیدیم اما قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم مرد مشکی پوشی رو دیدم که منتظر به کاپوت ماشینش تکیه داده بود دیدن قیافش و موهایش برام قابل تشخیص بود از هری خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم اما هری حرکت نکرد و منتظر شد که من به داخل خونه برم قدمای آرومی برمیداشتم که ایان با صدای بلندی گفت : چرا جواب تلفنامو نمیدی از حرکت ایستادم که خودش داد زد : الان چرا جوابمو نمیدی به سمتش برگشتم قدم های آرومی برمیداشتم و با صدای آرومی گفتم: داد زن به صورتش که دقیق شدم چشماش قرمز شده بودند اما نگاهش عصبی بود برخلاف صورت عصبیش آروم گفتم : چرا این شوخی بیمزه رو داری اینهمه کش میدی نگاه از چهره ش

گرفتم و گفتم: شوخی نیست ایندفعه عصبی گفتم: این  
کی بود که باهاش برگشتی هری که شاهد سروصدای  
ایان بود از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد

هری عصبی رو به ایان گفت: چرا ولش نمیکنی ایان  
وحشتناک نگاه عصبی به هری انداخت و گفت: این  
چیکارته داره برای خودش زر میزنه

برای اینکه دعوا نشه آرام و دلجو گفتم: هیچکس،  
همکارمه هری که پشت سرم ایستاده بود با صدای  
بلندی گفت: دوست پسرشم شو که شده به هری نگاهی  
کردم و بعد به ایان که صورتش از خشم قرمز شده بود  
نگاهی کردم ایان پوزخندی زد و گفت: داره زر میزنه  
مگه نه مگه نه رو چنان با صدای بلندی گفت که از  
ترس لرز خفیفی به جونم افتاد

دوباره داد زد: مگه نه میخواستم بگم آره که هری از  
اونور گفت: نه حتی قراره که کمپانی خودش رابطه  
مون رو علنی کنه

نگاه عصبی بهش انداختم و گفتم: داره دروغ میگه که  
ایان سمتش هجوم برد و گفت: درنا اونی که میگفتی  
دوشش داری این بود

یقه هری رو گرفت و گفت: آره میخواست با مشت  
بکوبه تو دهنش که دستشو گرفتم و گفتم: نکن  
همونموقع سرو کله ی کاترین و ماریا پیدا شد با دیدن  
وضعیت به سمتمون اومدند

روبه هر سه تامون گفتند: شما دارید چیکار میکنید که  
چیزی نگفتم اما ایان عصبی یقه ی هری رو ول کرد و  
گفت: این دوتا با هم دوست شدند برای همین درنا...

نگاه عصبیشو به زمین دوخت دخترا به زور هری رو  
فرستادند که بره اما من مونده بودم و ایان دیگه عصبی  
نبود حتی نگاهمم نمیکرد \_ کل امروز منتظرت بودم اما  
تو حتی جواب تلفنامو ندادی

سرشو بلند کرد و سرد نگاهم کرد جوری که تا حالا  
اینجوری نگاهم نکرده بود ادامه داد: دیگه برام مهم  
نیستی ، دیگه حتی بهت فکر نمیکنم، دیگه نگاه  
کردناتو فراموش میکنم جوری که تا حالا هرگز نبودی  
اشکی از گوشه چشمم سر خورد و روی دستش افتاد  
که دیدم دستشو مشت کرد پوزخند تلخی زد و بی  
حرف رفت ماریا و کاترین که از رفتن ایان مطمئن  
شدند به سمتم اومدند

بی صدا اشک میریختم بی توجه بهشون وارد خونه شدم

وارد اتاق شدم دفتر خاطرات مو در آوردم و شروع  
کردم به نوشتن

همینکه چشمانم را باز کردم خود را در جایی  
یافتم که از زندگی خودم فاصله ها داشت  
ممکن است شباهت هایی هم داشته باشد اما  
اینجا دنیای من نیست من متعلق به اینجا نیستم  
و نخواهم بود حتی اگر خود را به در و دیوار  
هر جهانی بکوبم آخر سر به جایی که از آن  
آمده ام باز خواهم گشت

اما نگران نباش آنجا هم تو را در یادم خواهم  
داشت تو ملکه ی ذهن من هستی پس غصه  
فراموش کردن را نخور اینان به چشمم  
نمیآیند آخر نمیدانی که تو برایم ستودنی  
بودی تو ممنوعه هستی بنظر حتی اگر ممنوعه

هم نبودى باز هم تورا در هر جهانی مى یافتم  
و باز هم تورا انتخاب میکردم اگر در وسط  
داستان راهمان از هم جدا شد بدان که منو تو  
هیچگاه نتوانستیم بهم برسیم چون من و تو خط  
های موازی بودیم که حتى اگر خودمان هم  
به زور هم که شده به هم میرسیدیم دنیاهايمان  
به موازات هم کشیده شده اند

نمیدانم چرا اگر قرار بود منو تو تا ابد موازی  
بمانیم چرا در نزدیکی هم ایستادیم تو خط  
را ادامه دادی تا شاید در پایان داستان بهم  
برسیم و من هم به تقلید از تو مسیر را ادامه  
دادم اما ادامه دادنمان بی فایده بود و فقط  
باری دیگر روی شانه هایمان گذاشت این



ادامه دادن آرام تر که هیچ ما را سرگردان تر  
کرد

همیشه خیال میکردم خردسالی ام را که رد  
کنم بی دغدغه خواهم شد

اما من جاهل چه داند از دغدغه های  
بزرگسالان

دفتر خاطراتمو بستم و عروسکی که روی اپن گذاشته  
بودم رو برداشتم و بارها و بارها به صدای ایان گوش  
دادم تا بتونم کمی پلک روی هم بگذارم کل شب توی  
خواب و بیداری بودم یا توی اینستا ول میچرخیدم و  
تموم عکسای ایان و دوباره نگاه میکردم کمپانی که  
ایان توش کار میکرد پست گذاشته بود عکس ایان بود  
اما داخل کپشن نوشته بود که ایان داره میره ایندفعه

رفتنش حتمی بود چشمامو محکم روی هم فشار دادم  
اون نباید میرفت حداقل باید داخل کشور میموند تا  
بتونم هرازگاهی اتفاقی از  
کنارش رد بشم من زندگی برام بدون اون غیر قابل  
تجمل میشد با عجله شروع کردم به لباس پوشیدن  
ساعت ۷ صبح بود با عجله سوار تاکسی شدم بعد از به  
فرودگاه رسیدن همینکه از تاکسی پیاده شدم از عقب  
کشیده شدم که تو بغل یکی افتادم سرشو نزدیک  
گوشم آورد و تهدید کنان گفت: اگه میخوای همین  
الان یه گلوله توی سر ایاں خالی کنم داد بزن با این  
تهدیدش دیگه کاری از دستم برنمی اومد و همونجا  
ساکت شدم بغض کرده بودم ایاں رفت و من نتونستم  
کاری بکنم همراه با جک بدون اینکه بدونم داریم کجا

میریم سوار ماشین سیاه رنگی شدیم برای اینکه تو مسیر  
داد نزنم و مسیرو نتونم بشناسم با یک دستمال نیمه  
مرطوب بیهوشم کرد وقتی که چشمامو باز کردم کل  
بدنم کوفته بود

احساس خستگی میکردم جک با صدای نسبتا بلندی  
گفت: بیدار شدی پرنسس دستی به سرم گرفتم که  
سردرد شدید باعث شد چهره م عصبی نشون داده بشه  
بدون توجه به سؤالش پرسیدم: ایان

یهو عصبی شد و گفت: گور بابای ایان ، اون دیگه رفت  
و برنمیگرده پس دیگه رویا پردازی رو تمومش کن  
عصبی داد زدم: در مورد ایان اینجوری حرف نزن ، ایان  
برای من کسی که حتی خودشم نمیتونه فکرش رو بکنه  
آروم و شمرده گفت: دیگه حق نداری بهش فکر کنی

در جواب گفتم: از من هیچوقت نخواه که به اون فکر  
نکنم چطوری میتونم بدون کسی زندگی کنم که هر  
نفس منو شکل میده کسی که هر تپش قلبم به خاطر  
اونه کسی که باعث میشه حس کنم که دارم واقعا  
زندگی میکنم اون بهم یاد داد خودم و دوست داشته  
باشم به اطراف بدین نباشم اون بود که منو عاشق  
خودش و دنیای بیرونش کرد اون از یه دیوونه یه انسان  
بالغ ساخت جک عصبی لگدی به صندلی زد با صدای  
بلندی داد زد: درموردش برام نگو برام نگو رو غم  
انگیز داد زد اما من ساکت نمیشدم تا شاید ولم کنه و  
بزاره برم

—میبینی من نمیتونم هیچوقت تورو دوست داشته باشم  
حتی اگه من و با خودت ببری اونور دنیا هم قلبم برای  
همیشه پیش ایانه

ایندفعه عصبی به سمتم هجوم آورد میخواست بهم  
سیلی بزنه که دستشو عقب کشید و برای اینکه بتونه  
خودشو کنترل کنه از کلبه ای که چند متر بیشتر نبود  
بیرون رفت

از جام بلند شدم به سمت پنجره رفتم تا بینم که راه  
فراری وجود داره اما با دیدن بادیگاردای تمام امیدی که  
داشتم به یکباره مثل چراغی که داره سوسو میزنه  
خاموش شد عصبی روی صندلی چوبی نشستم سریع به  
دنبال خودکار و کاغذی رفتم که همون موقع جک  
وارد شد با قدمای سنگین و عصبیش سمتم اومد \_ داری

چیکار میکنی لب زدم : میخوام برای دوستام برای  
آخرین بار نامه بنویسم عصبی کاغذ و ازم گرفت و از  
وسط نصفش کرد و مرحله به مرحله جلوی چشمام  
کاغذ و خورد و خاکشیر کرد با تمنا گفتم: بزار حداقل  
براشون نامه بنویسم که دنبالم نگردند  
جک خواست بیتفاوت از کنارم رد بشه که دستشو  
گرفتم و گفتم لطفا  
باز هم جوابمو نداد

اما ایندفعه برای اینکه حرفم قانع کننده باشه با صدای  
نسبتا بلندی گفتم: مگه نمیگی به زور هم که شده منو با  
خودت میبری اگه یذره برات مهمم بزار که حداقل به  
عنوان خداحافظی یه نامه براشون به جا بزارم

با تردید گفتم: اگه بخوای توی اون نامه چیزای اضافی  
بنویسی همینجا نامه رو جلوی چشمت میدم به سگ  
هایی که پشت درن و منتظرن یکی غیر از من از این  
خونه بیرون بیاد یا کسی نزدیک اینجا بشه تا با  
دندوناشون نقاشیش کنند

ترسیده گفتم: باشه باشه که به یکی از مردای غول پیکر  
گفتم از داخل ماشین کاغذ و خودکار بپاره  
سریع کاغذ و ازش گرفتم و شروع کردم به نوشتن  
میخوام گریه کنم اما خودمو نگه میدارم برای شما هم  
که شده قوی میمونم رد مونو نمی تونید پیدا کنید پس  
بیخودی زور بیجا نزنید زیاد ناراحت نباشید بعد از من و  
اینو بدونید که همیشه عاشق تونم

دلم براتون تنگ میشه رویای پیشرفت مونو هیچوقت  
فراموش نکنید یا فراموشش کنید مهم نیست مهم اینه که  
شما خوشحال باشید آرزو دارم که میتونستم برای  
آخرین بار شما رو بینم یک روز بدون شما به اندازه  
کافی سخته یک عمر سخت تر هم هست و در آخر  
نوشتم از طرف درنا

جک نامه رو از زیر دستم بیرون آورد و خوندش وقتی  
فهمید که چیز خاصی توش پیدا نمیشه گفت به آدم هام  
میگم که بزارن جلوی در خونتون

و همراه با گفتن این حرف از داخل کلبه بیرون رفت  
غذایی که سفارشی بود رو جلوم آورد و گفت: بخور  
لج در آر گفتم: نمیخورم اعصابش از رفتارام خراب  
شده بود



چرا آنقدر میخوای که منو روانی کنی حرص در آر  
تر گفتم: برام مهم نیست که اعصابت چقدر داغون میشه  
لبخند چندشی زد و گفت: چند ساعت قبل که این حرفا  
رو نمیزدی

مغرور رومو اونور کردم و جوابی بهش ندادم که گفت:  
امشب قراره مهمونی داشته باشیم و تو اونجا به عنوان  
یک پارتنر همراه من خواهی بود و هیچ کار اشتباهی  
هم نمیکنی متوجه شدی جوابشو ندادم که گفت:  
فهمیدی

عصبی زیر سینی غذایی که برام آورد بود زدم که با  
صدای بدی ظرف های روی سینی شکستند گفتم: من با  
تو مهمونی فلان نیام پس بیخودی دلتو صابون نزن با  
آرامش گفتم: میای خوبم میای

بعد از نیم ساعت با چند دست لباس و دو دختر ظاهر  
شد روبه دخترا گفت: امشب میخوام همه نگاه ها روش  
باشه دخترا هم از ترس سری تگون دادند  
نگاه خشمگین مو حواله ش کردم که گفت: اگه بخوای  
شلوغ بازی دریاری منم به آدامام میگم که شلوغ بازی  
دریاری و دوستات و هم بیارن فهمیدی  
نگاهم هنوز هم رنگ خشم داشت اما چیزی نگفتم ذاتا  
نمیتونستم چیزی هم بگم  
دخترا شروع کردند به آماده کردن من رژ قرمز رنگی به  
همراه خط چشم زیادی تو چشمی برام کشیده بودند که  
خط چشم و با هزار سرو صدا پاک کردم و خودم  
جوری که خیلی تو چشم نباشه کشیدم لباس مجلسی  
مشکی رنگی دستم داد که با نگین سفید روش کار شده

بود و خاص دیده میشد دخترا رو از داخل کلبه بیرون

کردم تا بتونم لباسامو عوض کنم

که بعد از ۱۰ دقیقه دوباره سر و قتم اومدند موهامو به

زور برام بالای سرم جمع کردند به خودم توی آینه نگاه

کردم زیادی با اون درنای ساده فرق داشتم من همیشه از

تجملات بیش از حد بدم میومد

جک درو باز کرد که دخترا بیرون رفتند خودش هم

کت و شلوار مرتبی پوشیده بود حتی پاپیون هم زده بود

اما هیچکدوم از این مرد ها ایانی نمیشدند که کت و

شلوار مشکی رنگشو می پوشید و چند تا دکمه ی اول

پیراهن شو باز میگذاشت و سیگاری که توی دستش

داشت رو دود میکرد

شنیدن صدای جک از فکر و خیال بیرونم آورد \_ واو  
،خیلی زیبا شدی جوری که نمیتونم ازت چشم بردارم  
بهش پشت کردم تا نتونه بیشتر نگاهم کنه که گفت: بیا  
بریم، کت و پوش سردت میشه کت رو از روی مبل  
برداشتم و پوشیدمش همراه جک وارد مازراتی مشکی  
رنگش شدیم تا خود مسیر همونجور خیره بهم زل زده  
بود که من میخوام چشماتو از کاسه دریارم و بدم به  
گربه های سر

کوچه مون هرچند که با این چشمای کثیف گربه ها هم  
مسموم می شدند

الان داخل جنگلی بودیم که دور از هر چیزی بود اما  
نمیدونم این ویلا داخل جنگلی که آدم توش پرسه  
نمیزد و جای حیوونا بود چیکار میکرد

وارد حیاط ویلا شدیم

رو به جک گفتم: این ویلا مال کیه که پر افتخار جواب

داد: من سری تکون دادم و گفتم: پس مهمونی امشب

رو تو ترتیب دادی نگاه خفت بازی بهش انداختم و

گفتم: حتما باید دیوونه باشی که بخوای اینجا ویلا

بخری لبخند زشتی زد و گفت: برای معامله هایی که

قرار نیست بفهمی چی میشه بهترین راه اینه که اگه

باختی طرف مقابل تو با گرگ های توی جنگل آشنا

کنی پوزخندی زدم و گفتم: جالب بود

نگاهشو به بیرون از پنجره دوخت و گفت: بهتر که باور

نکنی از ماشین پیاده شدیم خواست دستمو بگیره که با

کفش های پاشنه بلندم روی کفشش ایستادم صورتش

سرخ شده بود

ولی چیزی نگفت اما عصبی بود از این حرکت و به زور  
مجبورم کرد دستشو بگیرم سعی میکردم دستمو از  
دستش دربیارم که با دستاش نزدیک بود انگشتمو  
بشکونه آخی گفتم

بیخیال رها کردن دستم از چنگال دستاش شدم مهمون  
های پولدار و کلاه بردار یکی پس از دیگری وارد  
میشدند جوری که نگاه های همشون زشت و خراش دار  
بود و باعث میشد آدم معذب بشه میز قمار گوشه ای از  
سالن بود جک رو به من گفت: همراهم بیا به دنبالش  
رفتم یکی از مردا که بنظر زیر دست جک کار میکرد با  
دیدن جک از جاش بلند شد جاشو به جک داد جک  
رو به مرد گفت: حاضری بایه شرط بندی توپ مرد که  
حسابی از اون کله گنده ها دیده میشد گفت: خیلی

وقته منتظرم که بیای جک گفت: حالا روی چی شرط  
ببندیم مرد نگاهی به اطراف انداخت و وقتی منو دید به  
دختری که کنارش ایستاده بود نگاهی کرد و گفت: اون  
دختر و میخوام

و با چشماش به من اشاره کرد که قالب تهی کردم از  
نگاهی که همه یکدفعه حواله ام کردند مرد به صندلی  
تکیه داد و گفت: توهم میتونی این دختر و برداری  
جک عصبی از جاش بلند شد و گفت: همیشه مرد  
جوری که میخواست جک رو تحریک کنه گفت:  
یعنی میخوای بگی که این دختر اینقدر برات مهمه که  
حاضر نیستی روش شرط ببندی جک با صدای بلندی  
گفت: خفه شو که مرد هم عصبی از جاش بلند شد و  
گفت: برام مهم نیست که چقدر این دختر و میخوای و

میترسی از اینکه این شرط و بیازی ولی این شرط بین  
من و تو انجام میشه و بعد لبخند چندش آوری زد که  
حالم بهم خورد و نزدیک بود چیزایی که تو طول روز  
نخورده بودم رو بالا بیارم دو تا از بادیگاردای اون مرد  
اومدن و جک رو سر جاش نشوندن آدم های جک هم  
اسلحه هاشونو بیرون آوردند از دیدن اسلحه نفسی برای  
کشیدن برام باقی نمونده بود

جک مصمم گفت: به این دلیل شرط و قبول میکنم که  
بهت نشون بدم میبازی چون مطمئنم مثل دفعه های قبل  
میبازی و بازم چیزی جز باخت نصیبت نمیشه از اینکه  
انقدر راحت داشت رو من شرط می بست شوکه شده  
بودم



نزدیک بود از ترس همونجا غش کنم اگه جک  
میباخت بدبخت تر از این میشدم عصبی شدم و با مشت  
روی میز زدم و گفتم: شماها حق ندارید که رو من  
شرط ببندید همه نگاه ها به من دوخته شده بود اگرچه  
نزدیک بود از ترس سخته کنم اما تمام جسارتمو جمع  
کردم و گفتم: حالا هم این کثافت کاریا رو بهتره که  
جمع کنید چون من این شرط و قبول نمیکنم همشون با  
صدای بلندی شروع به خندیدن کردن جوری که  
صدای خنده شون ترسمو بیشتر کرده بود تنها نفری که  
نمیخندید جک بود مرد لبخندی زد و گفت: با این  
کارت بیشتر ازت خوشم اومد و مطمئنم کردی که حتما  
باید این شرط و بیرم نزدیک بود همونجا بزنم زیر گریه  
اما خونسردیمو حفظ کردم و گفتم: خفه شو

یکی از بادیگاردا خواست سمتم هجوم بیاره که جک  
اشاره کرد جلوشو بگیرن مرد هم به بادیگاردای خودش  
اشاره کرد که عقب بکشن

جک عصبی رو به من گفت: بشین اونجا و چیزی هم  
نگو

رو به جک با صدای بلندی داد زدم: تو حتی کثیف تر  
از چیزی هستی که فکرشو میکردم

چندتا از بادیگاردا منو به زور روی مبلی نشوندن

خدا خدا میکردم که پلیسا بیان و نجاتم بدن و از این

تنگنه نجات پیدا کنم یا حداقل به دنیای خودم

برمیگشتم که بتونم از دست این آدم های روانی نجات

پیدا کنم به اطراف نگاهی انداختم چندتا دختر و پسر

گوشه ای جمع شده بودند و داشتند همو میبوسیدند و

چندتا دیگشون درحال مشروب خوردن بودند و با  
صدای بلندی داشتند میخندیدند از دیدنشون حالم بهم  
میخورد و باعث میشد که بخوام بالا بیارم  
دستمو مشت کرده بودم و با اینکارم ناخن هام داشتند  
پوستمو خراش میداند سعی میکردم عمیق نفس بکشم  
اما نفسم بالا نمی اومد

وقتی خیلی فشار و تحمل میکردم یا استرس داشتم  
اینجوری میشدم و نفسم بالا نمی اومد جک با دیدن  
حالم هراسان از روی میز بلند شد و به سمتم اومد  
ترسیده گفت: درنا، درنا جوابمو بده ، چیشد  
تکه تکه گفتم: اسپری که بنظرم خودش منظورمو فهمید  
و با صدای بلندی داد زد: اسپری، اسپری که  
بادیگارداش سریع خونه رو زیر و رو کردند اما چیزی

پیدا نشد نفسم بالا نمی اومد و چیزی نمونده بود که  
کامل چشمامو ببندم یکی از دخترا سریع به سمتم اومد  
و گفت: من اسپری همراهم دارم و از کیفش درش  
آورد و به جک داد که جک دستپاچه نزدیک لبم  
آوردش و با کمک اسپری تونستم نفس کشیدنو و  
دوباره تجربه کنم یکی از بادیگارداسرعی آبی دستم داد  
که چند قلوپ از آب و خوردم

دوباره جک روی میز قمار برگشت و به ادامه ی شرط  
بندی پرداخت مرد نگاهی که کل وجودم رو لرزوند به  
سمتم انداخت و بنظر حرکت آخر رو زد جک عصبی  
از جاش بلند شد و گفت: تو قلب کردی مرد خندید و  
گفت: من بردم این باخته که برای تو غیر قابل حمله

مرد به همراه بادیگاردش از جاش بلند شد و به سمت  
من اومد

رو به جک گفتم: امانتیم رو میبرم از اینکه داشتم مثل یه  
کالا بینشون مبادله میشدم احساس حقارت میکردم  
مرد به بادیگاردش گفت که منو همراهشون بیارند رو  
به جک داد زدم: نزار منو ببرن جک عصبی لگدی به  
میز زد که میز چند متر اونور تر رفت کشون کشون  
دنبالشون راه افتادم به زور چپوندنم تو ماشین احساس  
بی چاره بودن میکردم

وسط راه ماشین خراب شد که راننده از ماشین پیاده شد  
تا بینه چخبر شده آدم های جک بودند که با آدم های  
این مرد درگیر شده بودند یکی از بادیگاردا منو از  
ماشین پیاده کرد و رو به مرد گفتم: همراهم بیاین شما

باید از اینجا برین مرد هلم داد که رو زمین افتادم و  
پاهام که لخت بودند زخمی شدند با درد روی زانوی  
زخمیم دست کشیدم مرد با عجله رو به بادیگارد گفت:  
بیارش که بادیگارد با عجله دستمو گرفت و وادار به  
حرکت کردنم کرد

داشتم دنبالش کشیده میشدم که گلوله ای از بیخ گوشم  
رد شد و به مرد خورد به عقب نگاه کردم تا ببینم کار  
کیه که فهمیدم جک بود

بادیگارد با دیدن جسم خونی رئیسش منو ول کرد و به  
سمت مرد رفت تو این موقعیت تنها چیزی که به ذهنم  
اومد فرار از دست هردو تاشون بود شروع کردم به  
دویدن بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم

کفش های پاشنه بلندم داشتند اذیتم میکردند سریع از  
پام درشون آوردم که جک چندتا از بادیگارداشو دنبالم  
فرستاد و خودشم شروع کرد به دویدن  
نمیدونستم دارم کجا میرم و تا جایی دویدم که از همه  
چیز دور شدم صدای جک رو از دور میشنیدم که صدام  
میزد خودمو زیر درختی پنهان کردم بادیگارد های  
جک نزدیک درخت شدند از ترس حتی نفس  
نمیکشیدم اطراف رو نگاه کردند اما بخاطر تاریک  
بودن جنگل هیچ چیزی به خوبی قابل تشخیص نبود  
بادیگارد ها از اونجا دور شدند که خسته روی زمین  
نشستم کف پاهام زخمی و خونی شده بود

با فکر اینکه مورچه ها دارند روی زمین راه میرند از  
ترس بلند شدم و کفش های پاشنه بلندی که توی دستم  
گرفته بودم رو با زحمت دوباره پوشیدم  
حالا چجوری به خونه برگردم اگه تو جنگل گم بشم یا  
خوراک گرگ و شیری بشم چی  
دیگه توانی برام نمونه بود همونجا زیر درخت شروع  
کردم به گریه کردن که صدای زوزه گرگ به گوشم  
خورد و از ترس ساکت شدم با قدمای نه چندان سریع  
شروع کردم به دویدن حتی نمیدونستم که گرگ  
کجاست از دور شعله آب رو دیدم اولش فکر کردم  
ممکنه که جک و آدماش باشه اما اون نبود با شنیدن  
صدای آرام بخشش آروم گرفتم باور نمیکردم که  
صدای ایان باشه



با گریه داد زدم : من اینجام با شنیدن صدام از حرکت  
ایستاد و گفت: تو کجایی فقط روی نور تمرکز کرده  
بودم و اون مسیر رو برای دویدن انتخاب کردم وقتی که  
بهش رسیدم نگاهی بهم انداخت خودمو توی بغلش  
انداختم و شروع کردم با صدای بلندی به گریه کردن  
که یکی از دستاشو محکم دورم حلقه کرد چون توی  
دست دیگه ش شعله آتش بود با صدای بلندی همزمان  
که گریه میکردم گفتم: تو نرفتی با صدای آرومی  
جواب داد: نه

شروع کردم به حرف زدن در مورد چیزایی که سرم  
اومده بود و اون فقط با سکوت بهم نشون میداد که  
چقدر حامیمه

با دیدن چهره م نزدیک بود سخته رو بزنه که گفتم:

نترس منم

متعجب گفتم: چرا اینجوری تو \_چجوری + دور

چشات سیاه شدن

دستی به دور چشمام کشیدم و نگاهی به دستم کردم که

تو این تاریکی قابل دیدن نبود متفکر جواب دادم: حتما

ریمیلمه که ریخته خندید و گفت: عین جن گیرها

میمونی نیشگونی ازش گرفتم که اصلا دردش نیومد

خواستم دوباره نیشگونش بگیرم که گفتم: من کیسه

بوکست نیستم که هر ترفندی رو روم امتحان کنی لبخند

ضایعی زدم و گفتم: لازم نیستم که کیسه بوکسم باشی

دستشو دور کمرم حلقه کرد برخورد دستش با پوست

کمرم که کمی ازش لخت بود باعث مور مور شدنم

میشد \_ ولی من حاضرم کیسه بوکست باشم حتی اگه  
تو نخواستی

لبخندی روی لبم اومد اما لبخندم چندان ماندگار نبود  
چون با فکر کردن به اینکه دوباره قراره از هم جدا بشیم  
دوباره احوالم دگرگون شد

پرسید: چیشد باز رفتی تو فکر بی حس گفتم: باید  
حقیقتی رو بهت بگم ولی الان وقتش نیست وقتی که  
دیدم رفتم بدون هیچ خبری به خونه مون برو و دفتر  
خاطراتمو بردار اونجا همه چیزو برات توضیح دادم ولی  
نه تا وقتی که اینجام متعجب پرسید: داری در مورد چی  
حرف میزنی حالت چهره ش رو میتونستم حس کنم که  
جدی شد و اثری از خنده ی چند دقیقه پیشش نمود  
قطره های ریز و درشت اشک پی در پی رو صورتم

فرود اومدند شعله رو نزدیک صورتم آورد گفت: چرا  
داری گریه میکنی اشکامو درحالی که داشتم پاک  
میکردم گفتم: من عاشق شدم چهره ش دوباره جدی شد  
و اینو بخاطر نزدیک تر آوردن شعله به صورتمون  
فهمیدم رنگ نگاهش تماما عوض شد مکشی کرد و  
گفت: خب بهش بگو درحالی که سعی میکردم خودمو  
کنترل کنم گفتم: نمیتونم چون قرار نیست هیچوقت بهم  
برسیم

روشو ازم گرفت و گفت: کسی که تورو نخواد یه  
دیوونه به تمام عیاره با چهره ای که سعی میکرد  
خوشحال نشون بده اما عصبی برخلاف چهره اش گفت:  
اگه قبول نکنه خودم جنازه شو برات میارم درحین  
گریه کردن لبخندی زدم و گفتم: من مُرده شو نمیخوام

من زنده شو میخوام دیگه رد لبخند رو توی چهره ش  
نمیشد پیدا کرد

\_اینهمه دوشش داری سعی میکردم به چشماش نگاه  
نکنم و به جاش به سقف آسمون خیره شدم \_انداره  
نداره ، عشق من به اون جوریه که حتی با دیدن آسمون  
هم یادش میوفتم وقتی صبح ها از خواب بیدار میشم  
میدونم اولین چیزی که قراره به ذهنم بیاد اونه، اون  
ظاهرا یک نفره اما کل چیزیه که دنیای من و میسازه  
ابروهاشو بالا داد و به زور گفت: واو چقدر خوش  
شانسه سردرگم لب زدم : میترسم به چهره م نگاه  
نمیکرد اما جوابمو داد: برای چی \_از اینکه برم و فقط  
به یه خاطره تبدیل بشم و از من تنها چیزی که باقی  
بمونه یه خاطره باشه

عمیق نگاهم کرد احساس میکردم چیزی تو نگاهش  
شکست ولی چیزی نگفت ناراحت روشو اونور کرد اما  
قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین افتاد از چشمم  
دور نمود کمی سکوت بینمون حاکم بود که خودش  
سکوت رو شکست

\_هری نفسی گرفت و ادامه داد

\_اون کسی که دوشش داری رو میگم نمیدونم یه  
احمق بود یا نه که با تموم اینها هنوز هم نمیدونست  
وجود اون برای من چقد با ارزشه عصبی شده بودم اما  
جوابشو ندادم که اونم چیزی نگفت چون فکر میکرد  
که جواب سؤالش توی سوال خودش پیدا میشه رو به  
ایان گفتم: چجوری تونستی منو پیدا کنی درحالی که با  
پاهای بلندش قدم های بلند برمیداشت گفت \_ من

اونموقع خونه شما بودم و یکی در رو زد و نامه رو  
جلوی در گذاشته بود شروع کردیم به خوندن نامه اما  
مطمئن بودم این نامه مسخره ای که نوشته بودی یه  
رمزی توش بود برای همین اول همه ی جمله ها رو بهم  
وصل

کردم که جواب شد مرز دریایی هرچند که اینجا هنوز  
با اونجا خیلی فاصله داره ولی آدمای جک رو تعقیب  
کردیم که تونستیم به اینجا برسیم کنجکاو می پرسم: با  
کی اینجا اومدی رک گفت: من برای محافظت کردن  
از تو به کسی نیاز ندارم شروع کرد به حرکت کردن که  
منم به دنبالش راه افتادم اما بدلیل درد زانوهام و و  
زخمی شده بودن کف پاهام از حرکت ایستادم ایان  
همونطور داشت به حرکت کردن خودش ادامه میداد

وقتی که دید من ایستادم به پشت سرش نگاه کرد که  
من توی دید گانش قرار گرفتم متعجب پرسید: چرا  
نمیای با دست روی زانوی زخمیم کشیدم که ازش  
خون میومد \_ پاهام زخمی شدند به سمتم اومد و شعله  
آتیشی که توی دستش بود رو جوری رو درخت کناری  
گذاشت که به درخت برخورد نکنه رو زمین نشوندم و  
وضع پاهامو که دید نگاهش به دور تا دور اطرافمون  
چرخوند تا بینه چیزی پیدا میشه که بشه پاهامو باهاش  
تمیز کرد اما چیزی پیدا نکرد  
کت شو از تنش در آورد پیراهن مشکی رنگش رو هم  
از تنش جدا کرد زل زل نگاهش میکردم با تعجب  
پرسیدم: داری چیکار میکنی



که جوابمو نداد تنها تاپ مشکل رنگی به تن داشت  
خیره ی بازوهاش شدم که تو این تاریکی تتوهاش به  
خوبی قابل تشخیص نبودند کت شو دوباره پوشید اما  
پیراهن توی دستش رو از وسط پاره کرد، رو زمین  
نشست و آروم پیراهنی که پاره کرده بود رو روی زانو  
هام گذاشت که یکدفعه آخی گفتم بهم نگاهی کرد و  
گفت: فقط یکم درد داره تحمل کن پاهامو با پارچه  
تمیز کرد بعد زانوهامو باهاش بست جوری تمرکز کرده  
بود که انگار داره مهم ترین کار دنیا رو انجام میده  
کارش که تموم شد از جاش بلند شد نگاهش میکردم تا  
بفهمم که حرکت بعدیش چی میتونه باشه \_یکم که راه  
بریم میتونیم ماشین مو پیدا کنیم از جام بلند شدم هنوز

هم پاهام می سوختند اما ایندفعه آروم تر حرکت  
میکردم

ایان با دیدن ماشینش دستشو سمت ماشینش بالا آورد و  
نشونم داد فقط سریع میخواستم از این جهنم دره خلاص  
بشم برای همین قدمامو سریعتر کردم حتی قبل از ایان به  
ماشین رسیدم به سمت ایان برگشتم تا بینم که خیلی از  
من عقب مونده اما با برگشتم متوجه چیزی شدم و این  
بود که من الان تو جنگل نبودم و توی سیاهی مطلق فرو  
رفته بودم از پشت سرم صدایی شنیدم به عقب برگشتم  
صدایی توی سرم پخش میشد اما اثری از صاحب صدا  
نبود

ترسیده و سردرگم بودم دور خودم میچرخیدم اما کسی  
نبود همه اطرافو نگاه کردم که صدا واضح شد

—بیخودی دنبالم نگرد نفس نفس زنان بخاطر سریع  
چرخ زدنم گفتم: تو کی هستی آینه ای جلوم ظاهر شد  
که توش میتونستم خودمو بینم جلوی آینه قرار گرفتم  
که جواب داد: من خود تو هستم

به خودم توی آینه نگاه کردم من بودم ولی با این  
تفاوت که موهای سیاهم دورم ریخته شده بودند و لباس  
کاملاً سفیدی به تن داشتم نزدیک آینه شدم روی آینه  
دست کشیدم که گفتم: چرا اومدی و کل زندگیمو  
برای خودت کردی چشمامو تنگ کردم و گفتم:  
متوجه نمیشم که داری چی میگی

با صدای بلندتری گفتم: چرا همه چیزایی که من  
آرزوشو داشتم برای خودت کردی ایان آرزوی من بود

، بهترین دوستامو برای خودت کردی ، به خواننده ای  
تبدیل شدی که همیشه آرزوشو داشتم

نامفهوم گفتم: تو درنایی چهره ش که تو آینه کاملاً  
قابل دیدن بود رنگ نگاهش پر از نفرت و خشم شد

عصبی گفتم: چه عجب که من و یادت اومد

دلجو گفتم: چی به سرت اومده پوزخندی زد و گفت :

مثل یه آدم بالغ رفتار کردن اصلاً بهت نمیاد نفسی

گرفت و خودش ادامه داد: من بخاطر تو مردم، بخاطر

بودن تو اینجا من دیگه وجود ندارم

آروم و سنجیده گفتم: ولی من هیچوقت نخواستم که

اینجا باشم \_ آره نخواستی اما الان داری از زندگی که

مال تو نیست نهایت لذت رو میبری عصبی گفتم: هیچ

کدوم از اینایی که میگی تقصیر من نیست ، تو بدون

فکر کردن من و اینجا آوردی عصبی غرید : تو حق  
زندگی کردن نداری با چشمای عصبیش همونطور  
نگاهم میکرد \_ من دست از سرت برنمیدارم تا زمانی  
که پاتو از زندگی من بیرون نبری خواستم بهش بگم که  
خودش این زندگی رو بهم داده که یهو ناپدید شد  
زانو هام سست شدند و روی زمین افتادم که صدای ایان  
توی سرم پیچید \_ خوبی ؟ با صدای آرومی جواب  
دادم: خوبم نگاه نامطمئنی بهم انداخت که با حالت  
جدی گفتم: واقعا میگم  
هنوزم باور نکرده بود ولی بیخیال جواب پس گرفتن  
ازم شد

سوار ماشین شدیم که ماشین مشکی رنگ جک  
جلومون پیچید با ترس گفتم : ایان

که عصبی گفتم: تف تو این شانس دستمو به دستگیره  
ماشین گرفتم که ایان تو یه حرکت یهویی فرمون و  
چرخوند و پاشو روی گاز گذاشت و با تند ترین  
سرعت ممکن شروع کرد به روندن بخاطر سرعت زیاد  
سرم گیج میرفت

از آینه بغل ماشین به پشت سرمون نگاه کردم که  
ماشین جک داشت سعی میکرد خودشو بهمون برسونه  
درحالی که قلبم داشت توی دهنم میزد گفتم: ایان که  
جوابمو نداد و تمام تمرکزشو روی سرعت بالا روندن  
گذاشته بود

بی اهمیت به جواب ندادن ایان گفتم: سریعتر برو ماشین  
جک نزدیک ماشین ما شد و با ماشینش خودشو به  
ماشین ایان کوبوند

ایان دنده رو سریع عوض کرد و سرعتش زیاده‌تر کرد  
که جک هم متقابلاً حرکت شو تقلید کرد و باعث شد  
که ماشینش نزدیک ماشینمون قرار بگیره ماشین شو به  
بدنه ی ماشین که ما توش بودیم کوبید که تکنون  
شدیدی خورد ایان درحالی که اخماش کاملاً تو هم  
بودند گفت: صندلی رو محکم بچسب  
و بعد لبخند حيله گرایانه ای زد حرکتی که جک روی  
ماشین خودمون پیاده کرده بود رو رو خوش امتحان  
کرد که صدای بدی از برخورد ماشین ها توی جاده ی  
تنگ و باریک وسط جنگل پیچید هرچند اگه بیشتر  
حرکت میکردن دیگه جاده ای نمی موند و مستقیم می  
رفتیم اونور  
نمیدونم تا کجا باید پیش می رفتیم

رو به ایان با صدای بلندی گفتم: گوشت کجاست؟ که

جواب داد: گوشیمو برای چی میخوای؟

وقت نداشتم که بخوام بهش جواب بدم برای همین

بازرسی بدنشو خودم شروع کردم گوشیشو از توی

جیبش بیرون آوردم

\_رمزش چنده؟ +7316

با دستای لرزونم زود رقم ها رو وارد کردم که قفل باز

شد زود شماره ی پلیس رو وارد کردم اما بخاطر آنتن

ندادن فقط صدای بوق ممتد توی ماشین پیچید بارها و

بارها تلاش کردم که آخرش بالأخره صدای بوق

خوردن شنیده شد خیلی زود جوابمو دادند با صدای

لرزون و سریعی شروع کردم به حرف زدن \_ الو لطفا ما

رو نجات بدید ، ما الان توی جنگل هستیم پلیس با



صدای دلنشینی گفت: آروم باش لطفا ، حالا دقیق بهم  
بگو که کجا هستید میدونستم که پلیس از پشت تلفن  
نمیتونه صحنه ای که من میبینم رو بینه ولی با اینحال با  
دست به ماشین جک اشاره کردم و گفتم: یه باند  
خلافکار دنبال مون افتادند ایان داد زد که تماس رو  
روی آیفون بزارم که حرف گوش کن جوابشو دادم  
ایان درحالی که سعی میکرد حواسش پرت نشه با  
صدای بلندی آدرس نیمه بلدی که یاد داشت رو به  
پلیس گفت پلیس با صدایی که سعی میکرد آروم نشون  
بده گفت: تا جایی که میتونید تماس رو قطع نکنید سعی  
میکنم از طریق گوشی پیداتون کنیم هنوز حرفش تموم  
نشده بود که تلفن قطع شد اگه همه شانس ما رو که نه  
شانس منو داشتند الان همه یه کارتن خوابی چیزی

بودند به ماشین جک نگاهی انداختم که خودش سرشو  
از ماشین بیرون آورد و اسلحه بدست لاستیک های  
ماشین و نشونه گرفت ایان نگاه خشمگین و وحشتناکی  
به جک انداخت که جک لبخند زشتی زد و و بوم  
صدای اسلحه توی سرم پیچید ایان برای جلوگیری از  
تصادفمون با ماشین جک فرمون رو چرخوند که ماشین  
چپ کرد و از جاده بیرون رفت و به درخت بزرگی  
برخورد کرد

که شوکه شده جیغی زدم سرم به داشبورد ماشین  
برخورد کرد احساس میکردم سرم از وسط نصفش شده  
با درد آخی گفتم رو به ایان کردم با دیدن ایان درد  
خودمو به کل فراموش کردم سرش خونی بود و موهای

سیاهش غرق در خون بودند زبونم یاری نمیکرد که  
چیزی بگم به خودم اومدم داد زدم: ایان ، ایان ، ایان  
چندیدن و چند بار صداش کردم که جوابمو نداد  
کمربندمو باز کردم و با دست سرشو که روی فرمون  
ماشین افتاده بود بلند کردم صورتش کاملاً خونی بود  
شروع کردم به داد زدن و کمک خواستن \_ کمک ،  
کسی صدامو میشنوه ، یکی بیاد کمکمون کنه  
همزمان با گریه این جمله ها رو ادا میکردم روی  
صورت ایان دست کشیدم دستام کامل خونی شده  
بودند به دستام نگاهی کردم از اینکه ایان بلایی سرش  
بیاد تا مرز جنون رفتم  
سرشو توی بغلم گرفتم

—چشمتو باز کن ، قول میدم ایندفعه دیگه اذیت نکنم  
تو فقط کافیه که چشمت و باز کنی قول میدم دختر  
خوبی بشم دیگه باهات لج نمیکنم ناراحت نمیکنم در  
ماشین باز شد که به سمت در برگشتم جک بود رو به  
جک با التماس گفتم: ایان و نجات بده که بهم اعتنایی  
نکرد و با شتاب دستمو گرفت و از تو ماشین بیرون  
آورد

دستمو با شتاب از دستش بیرون آوردم از دستش  
عصبانی بودم جوری که ظرفیت قاتل شدنو و داشتم  
دستمو بلند کردم و سیلی محکمی توی گوشش  
خوابوندم داد زدم: همه ی اینا بخاطر توی عوضی صدام  
چندبار توی جنگل آکو شد دوباره با گریه داد زدم: اگه  
ایان چیزیش بشه خودم و میکشم همونطور داد زدم و

حرصمو سر جک خالی کردم اما اون چیزی نمی گفت  
خواست سمتم بیاد با تمام توانم جیغ زدم و دستامو رو  
گوشم گذاشتم صدامو برای چند بار تونستم توی اون  
جنگل ساکت بشنوم

روبهش داد زدم: زود باش یه کاری کن، داره ازش  
خون میره

هراسان به داخل ماشین برگشتم چندتا از بادیگاردایی  
که همراه جک بودند شتاب زده سمتمون اومدند  
یکی از اونا شروع کرد به حرف زدن \_پلیس، پلیس  
اومدن جک نگاهی به من انداخت و بعد عصبی سمت  
هجوم گرفت و از ماشین پیاده م کرد و دنبال خودش  
کشیدم که صدای پلیس بلند شد

\_ایست جک توجهی نکرد و به حرکت کردن ادامه داد  
که چندتا پلیس از جلو ، سد راهمون شدند جک  
ترسیده اما درست عین یک خلافکار گفت: اگه نزدیک  
بیایید می کشمش

و بعد اسلحه رو روی سر من گذاشت نفس توی سینه  
حبس شده بود پلیسها میخواستند از راه آرامش وارد  
بشند \_اون اسلحه رو زمین بزار

اما جک توجهی نکرد جک تهدید کنان گفت: راه رو  
برامون باز کنید که بریم اگر بخواید کاری کنید بدونید  
که جون درنا توی خطر پلیس ها راه رو براش باز  
کردند که ترسیده نگاهی بهشون انداختم

داشتم دنبالش کشیده میشدم که صدای شلیک اسلحه  
توی فضا پیچید اول فکر کردم که گلوله به من خورد

اما همینکه جسم بی جون جک کنارم افتاد فهمیدم  
شلیک گلوله از طرف جک نبوده بلکه از طرف پلیس  
ها بوده

نگاهی پر نفرای به جک انداختم بیخیال جک شدم و  
دوباره خودم رو به ماشین رسوندم رو به پلیسا کردم و  
داد زدم: یکی بیاد کمک که سریع به سمتم اومدند با  
دیدن ایان توی اون وضعیت به خودشون اومدند و سریع  
از ماشین پیاده ش کردند چون ممکن بود هر لحظه  
ماشین منفجر بشه آمبولانس و خبر کردند دخترا رو از  
دور تشخیص دادم که دوان دوان داشتند به سمتم  
میومدند و منم با قدمای بلندم داشتم ایان و دنبال  
میکردم

ایان و توی آمبولانس گذاشتند

دختران نزدیکم شدند کاترین با صورت ناراحت و  
درهمی گفت: خوب میشه من مطمئنم خودمو توی  
بغلشون انداختم و شروع کردم به گریه کردن با صدای  
بلندی آمبولانس میخواست بره که سریع خودمو بهش  
رسوندم و به زور سوار همون آمبولانسی شدم که ایان  
توش بود دستای سرد ایان و توی دستم گرفتم هیچوقت  
دستاش سرد نبودند همیشه من کسی بودم که دستام  
سرد بود و اون کسی بود که دستاش مثل کوره داغ  
بودند رو به مرد جوون روبه روم کردم که سخت  
مشغول کارایی بود تا ایان و نجات بده  
با التماس رو بهش گفتم: خوب میشه مگه نه که پسر  
جواب داد: نگران نباشید مشکل خیلی جدی نداره  
نگاهم کمی رنگ امید به خود گرفت متشکر نگاهش



میکردم وقتی به بیمارستان رسیدیم دخترا مجبورم  
کردند که منم زخم هامو تمیز کنیم و پانسمان شون کنم  
سرمی بهم وصل کردند

که نمیدونم چیشد که چشمام بسته شدند دوباره توی  
تاریکی مطلق فرو رفته بودم و انگار توی هوا معلق بودم  
عصبی داد زدم: حالا خوشحالی جوابمو نداد

دوباره داد زدم: من چیکار کنم چرا سمت هر چیزی که  
میرم بهش آسیب میزنم

دوباره چیزی نگفت کمی سکوت بینمون حاکم شد که  
خودش ایندفعه شروع کرد به حرف زدن \_ ایان بخاطر  
تو توی این وضعیت افتاد ، همه ی اینا تقصیر توئه خسته  
جواب دادم: ولی اگه تو منو به این دنیا نمی آوردی  
هیچکدوم از این چیزا پیش نمی اومد با سرو صدای

دختر از خواب بیدار شدم اولین چیزی که دیدم پلیس  
هایی بودند که امشب توی صحنه حاضر بودند و  
همونجا ازم بازجویی کردند که منم جوابشونو با تمام  
صداقت دادم همینکه رفتند ایان به ذهنم اومد  
با یاد ایان سرم رو از دستم کندم و از رو تخت بلند شدم  
که الینا به سمتم اومد و گفت: داری چیکار میکنی \_  
من باید ایان و بینم صدای ماریا منو متوجه خودش  
کرد: تو باید اول حال خودت خوب بشه جوابشو ندادم  
و همچنان با اون پاهای داغون به حرکت ادامه دادم  
که کاملیا عاصی شده گفت: لجباز بی توجه به  
تقلاهاشون گفتم: من و پیش ایان ببرید به ناچار همراهیم  
کردند به زور و تمنا اجازه ی ۵ دقیقه دیدن ایان رو از  
دکتر گرفتم با پاهای لرزونم سمتش رفتم

دستشو تو دستم گرفتم دیدنش توی این وضعیت برام از  
هر چیزی سخت تر بود این حرفی که من میگم و فقط  
کسایی میتونن درک کنن که واقعا عاشق شده باشن  
گونه سمت چپش خراش کوچکی برداشته بود سرشم  
باند پیچی شده بود با صدای آرومی گفتم: منو ببخش  
سرمو روی لبه تخت گذاشتم و دستشو همینطوری  
گرفته بودم اشکام میخواستند دوباره جاری بشن که  
نتونستم مقاومت کنم اما ایندفعه مثل دفعه های قبل با  
صدای بلندی گریه نمیکردم بی صدا اشک میریختم  
چرا هیچ چیز اونجوری که میخوام پیش نمیره چرا باید  
همه چیز به بدترین شکل ممکن تموم بشه

احساس کردم دستای ایان تکنون خوردند که هراسان  
سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم تا ببینم چیزی که  
حس کردم درست بوده یا نه

اما دیدم که اشتباه میکردم نا امید شروع کردم به حرف  
زدن \_ من وقتی بچه بودم هرچی که میخواستم رو  
داشتم اما هیچوقت خوشحال نبودم هیچوقت نتونستم از  
دوران کودکم یا دوره های دیگه زندگیم لذت ببرم  
همیشه درونم یه خلا وجود داشته که نمیتونستم پرش  
کنم تنها زمانی آروم بودم که پیش پدر و مادرم بودم  
وقتی برای اولین بار به مدرسه میرفتم برای اینکه قوی  
نشون داده بشم گریه نمیکردم حتی با دیدن بچه های  
دیگه که گریه میکردن من خودمو کنترل کردم و وقتی  
به خونه برگشتم فهمیدم که من از درس و مدرسه

متنفرم و هیچوقت نمیخوام به اون مکان نحس برم برام  
تحمل کردن مدرسه سخت تر از اون چیزی بود که  
فکرشو میکردم من سالهای اول مدرسه هیچ دوستی  
نداشتم و همیشه به همکلاسی هام غبطه میخوردم که  
آنقدر باهم صمیمی بودن آرزو میکردم که منم بتونم  
مثل اونا باشم

اما از وقتی به اینجا اومدم فهمیدم که اینجا همون  
سرزمین گمشده ایی که من دنبالش میگشتمه پرستار  
چند تقه به شیشه زد که متوجه شدم وقتم تموم شده  
دستم از دستش بیرون آوردم و قدم عقب گرد کردم  
که دستم از پشت کشیده شد  
متعجب به عقب برگشتم

بهوش او مده بود ناباور بهش نگاه میکردم از کنترل  
خارج شدم و خودمو تو بغلش انداختم که آخی گفت  
هل شده ازش فاصله گرفتم

اشکایی که چند لحظه پیش قطع شده بودند دوباره  
جاری شدند توی حین گریه با خنده لب زدم:  
میدونستم ، میدونستم که تو قوی تر از اینایی با درد لب  
زد: اون لامصبا رو دیگه نریز دستامو سمت صورتم بردم  
و اشکامو پاک کردم اما از خوشحالی گریه م بند نمی  
اومد پرستار وارد اتاق شد با دیدن ایان سریع از اتاق  
بیرون رفت و همراه با دکتری برگشت دکتر لبخندی زد  
و گفت: بالاخره بهوش اومدی دکتر همونطور لبخند به  
لب ادامه داد: دوست دخترت نزدیک بود کل  
بیمارستان رو سرمون خراب کنه برای دیدنت ایان با

لبخند شیطونی که روی لب داشت نگاهی بهم انداخت  
که احساس میکردم هوا گرم شده و خودمو به نفهمیدن  
زدم

از اتاق بیرون رفتم که دیدم دخترا جلوی در منتظر، من  
روی صندلی های انتظار نشستند

الینا با دیدنم نفس آسوده ای کشید و گفت: حالا که  
دیدي ايان بهوش اومده توهم بايد استراحت بکني

لبخند بزرگی روی لبم آوردم و گفتم: نیازی به  
استراحت ندارم فقط میخوام به خونه برگردم حال و  
هوای بیمارستان حالم رو بدتر میکنه کاملیا دستمو  
گرفت چون بخاطر پاهای زخمیم لنگ لنگان قدم  
برمیداشتم و گفتم: هنوز کامل خوب نشدی سعی کردم  
خودم رو خوشحال نشون بدم تا بهم گیر ندن \_ واقعا

میگم حال خوبه ماریا به حمایت از من گفت: من الان  
میرم کارای ترخیص تو انجام میدم  
که خوشحال سری تکون دادم  
لباسای بیمارستان و با کمک ماریا از تنم بیرون کردیم و  
لباسایی که کاترین و کاملیا از خونه برام آورده بودند  
رو پوشیدم  
تو اون لباسا احساس راحتی میکردم برای دیدن دوباره  
ایان رفتم که زن و مردی رو جلوی در دیدم که وارد  
اتاق شدند  
نمیدونستم کی بودند اما به داخل اتاق سرک کشیدم تا  
بینم که به ایان ضرری نمی رسونن ایان با دیدن من  
گفت: بیا تو از اینکه منو دید خجالت کشیدم زن و مرد  
نگاهی به من انداختند



به ایان نگاه کردم به معنی اینکه ایانا کی هستند که زن  
خوش رو و خوش چهره رو به من کرد و گفت: بیا  
دخترم

ایان هم گفت که پدر و مادرم هستند که چشمام تا  
آخرین حد ممکن گشاد شدند خواستم راه اوامده رو  
برگردم اما فکر کردم که اینکار حرکت قشنگی نیست  
برای همین سرمو پایین انداختم و با صدای آرومی سلام  
کردم که پدر و مادرش هردو با مهربونی جوابمو دادند  
لبخند مسخره ای زدم و گفتم: من دیگه باید برم ،  
کارای ترخیص مو انجام دادم نگاهی ناراضی از اینکه  
داشتم ایان و اینجا تنها میذاشتم حواله اش کردم  
که گفت: مراقب خودت باش مصمم گفتم: فردا دوباره  
میام

و رو به پدر و مادرش کردم و از شون خدا حافظی کردم  
از اتاق بیرون او مدم دلم میخواست پیشش بمونم ولی  
میدونستم که دخترا این اجازه رو بهم نمی دادند و  
همچنین پیش پدر و مادرش احساس معذب بودن  
میکردم از بیمارستان که خارج شدم برخورد هوای تازه  
با صورتم حالم رو کمی جا آورد چشمامو بستم و چند  
نفس عمیق کشیدم

کاترین دستمو گرفته بود تا مراقب باشه که نمی افتم  
وقتی به خونه رسیدیم با خستگی خودمو رو مبل  
انداختم که ماریا تهدید کنان گفت: اونجا نخواب از  
حالت جدیش شو که شدم که گفت: برو تو تخت  
بخواب

لنگ لنگان وارد اتاق شدم و خودمو روی تخت  
انداختم که زانو هام درد گرفتند خوابم نمی اومد اما  
برای زمان کوتاهی هم که شده بود چشم رو هم  
گذاشتم از خواب که بیدار شدم بوی غذا توی کل  
خونه پیچیده بود با خوشحالی از اتاق بیرون زدم و دیدم  
که دخترا رو دیدم مشغول چیدن میز بودند  
کاملیا با دیدن من گفت: اوه بیدار شدی  
اهومی گفتم

که ایندفعه کاترین گفت: از اونجایی که می شناسمت  
میدونم دیروز هیچی نخوردی پس بیا غذا بخوریم  
با کمال میل قبول کردم قبل از اینکه شروع به غذا  
خوردن بکنیم قار و قور شکمم بلند شد که الینا با  
صدای بلندی خندید و گفت: خیلی گرسنه دیده میشی

نهار و تمام و کمال خوردم حتی بدون اینکه چیزی ته  
ظرفم باقی بمونه

خواستم میز و باهاشون جمع کنم که بهم اجازه ندادند و  
منم از خدا خواسته روی زمین نشستم و شروع کردم به  
نوشتن خاطره

من الان دارم استراحت میکنم و دخترا مشغول جمع  
کردن میز غذا هستند از اینکه میبینم مثل پروانه دورم  
میگردند

قلبم پروانه ای میشه و باعث میشه بخوام تا آخر عمر  
باهاشون همخونه باشم اونا من و دوست دارند و بهم  
اهمیت میدند و همین باعث میشه که حس کنم من  
مهمم و وجودم با ارزشه من تا الان کمبود های زیادی  
داشتم ولی بعید میدونم از وقتی که این فرشته های

بدون بال رو دیدم دیگه کمبودی هم بوده باشه که حس  
کرده باشم امیدوارم روزی اگه این دفتر خاطرات رو  
پیدا کردید بدونید که من حتی اگه اینجا هم نباشم  
همیشه از دور تشویقتون میکنم

وجود شما برای درنا با ارزشترین دارایی دنیاست و من  
تا آخر عمر مدیدنتونم که منو تو خانواده کوچک  
خودتون راه دادید

از طرف درنای همیشه بد قلق

دفتر و بستم و به جایی برگردوندم که قبلا گذاشته بودم  
کت و کیفم رو که به جا لباسی آویزون کرده بودم  
برداشتم که کاملیا دست به کمر گفت: باز داری کجا  
میری ، تو چرا یه جا آروم نمیگیری دختر خندیدم و  
گفتم : دارم میرم پیش ایان

کاملیا گفت صبر کن ما هم آماده بشیم باهم بریم زودتر  
از چیزی که فکر میکردم آماده شدند

توی جاده کاترین جوری که یاد خاطره بد دیروز افتاده  
بود گفت: خاطره های دیروز تو فراموش کن ، میدونم  
که لحظه های سختی رو گذروندی چشمامو به نشونه  
اینکه من خوبم روی هم فشار دادم و گفتم: اگه این  
لحظه های سخت بهمون اجازه خوشحالی رو بدن  
اشکالی نداره من باهاشون کنار میام ماریا حق به جانب  
گفت: ایندفعه بفهمم بدون خبر از ما بیرون رفتی خودم  
میکشمت فهمیدی حالت ترسیده ای به خودم گرفتم و  
گفتم فهمیدم که ماریا گفت: خوبه کاترین هم قیافه  
عبوس و عصبی به خود گرفت : تو خیلی سرکشی

با حالت مسخره ای گفتم: من همینجوری به دنیا اومدم  
و بعد با شوخ طبعی گفتم: برای خودمم سخته ولی منو  
اینجوری باید بپذیرید که کاترین لبخند روی لبش اومد  
و گفت: آی دختره ی سلیطه

با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن  
الینا که داشت از حرف زدن بینمون لذت میبرد گفت:  
رسیدیم با گفتن حرفش از ماشین بیرون رفتیم و وارد  
بیمارستان شدیم مسیری که به اتاقی که ایان توش تحت  
مراقبت بود ختم میشد رو طی کردیم نگاهی به دخترا  
انداختم و بعد درو باز کردم با دیدن ایان که تخس  
داشت به پدرش میگفت که این کمپوت رو نمیخوره  
نگاه کردم بعد از ورودم چند تقه به در زدم که متوجه

مون شدند مادرش با خوشرویی گفت: بیاید بیاید خوش  
اومدید این پسر از وقتی رفتی مغز هممون رو خورده  
به ایان نگاه تیزی انداختم که مثل حالت دیروز من  
ضایع نشد و برخلاف داشت زل زل نگاهم میکرد  
دختر سلامی کردند که منم به خودم اومدم و سلام  
کردم الان اگه مامانم بود میگفت که اینکارت خیلی  
شرم آورده چطوریه دختر ۲۰ ساله سلام کردن بلد نیست  
پدر ایان کمپوت و سمتم گرفت و بامزه گفت: از صبح  
هرچقدر که بهش میگم تو باید کمپوت بخوری قوی  
بشی جوابمو نمیده نگاهی به ایان انداخت و بعد به من و  
ادامه داد: امتحان کن بین بهت گوش میده  
کمپوت و ازش گرفتم که ایان بیچاره لب زد: بابای من  
شما امروز ۲۰ تا کمپوت به خوردم دادید هنوز میگیرد



چیزی نخوردی و بعد از گفتن حرفش به سطل آشغال  
اشاره کرد که پر از قوطی های کمپوت آناناس و آلبالو  
بودند پدرش مصمم گفت: عیب نداره عوضش زودتر  
خوب میشی مادرش رو به دخترا کرد و گفت: دعوای  
این دو تا تمومی نداره که که کاترین انگار حرف دلشو  
گفته باشن بحث و ادامه داد

\_درنا هم دست کمی ازش نداره وقتی بهش میگی  
اینکار و نکن هیچی نمیگه ولی وقتی یکم از چیزی که  
گفتی بگذره میبینی که خانوم در کمال آرامش کار  
خودش رو انجام داده

به ایان نگاهی انداختم که شیطون ابروهاشو داد بالا که  
منم نامردی نکردم و آناناس و مستقیم توی دهنش  
چیوندم

اینبار زیر لب در حالی که به زور آناناس و می جوید  
گفت: برات دارم که بی توجه، با صدای آرومی که  
فقط خودش بتونه بشنوه گفتم: هیچ کاری نمیتونی بکنی  
به اطراف نگاهی انداختم که پر از گل های رنگارنگی  
شده بود که برای ایان از طرف طرفداراش و دوستاش و  
فامیلاش براش اومده بودند در اتاق باز شد که همه نگاه  
ها به اون سمت چرخید دیوید بود که با یک دسته گل  
بزرگ اومده بود عیادت

به نشونه احترام از جام بلند شدم که مهربون گفت: بشین  
تو خودت هنوز به اندازه کافی خوب نشدی  
با ایان صمیمی دستی داد و گفت: خوشحالم از اینکه  
سالم اینجا میبینت

که ایان در جواب لبخندی زد

دوباره در اتاق باز شد که ایندفعه دکتر او آمده بود تا وضع ایان و چک کنه ایان رو به آقای دکتر گفت که امروز مرخصش کنه اما دکتر گفت که باید چند روز دیگه هم اینجا بمونه تا حالش کامل خوب بشه اما ایان راضی نشد و رو به دکتر گفت که میخواد توی خونه استراحت کنه دکتر برخلاف میلش رو به پدرش گفت که بیاد و کارای ترخیصشو انجام بده

مادر ایان رفت تا کارای ترخیص شو انجام بده ما از اتاق بیرون رفتیم تا ایان بتونه به کمک پدرش لباساشو عوض کنه

دیوید ستم او مد و گفت: یه چند روز استراحت کن تا حالت بهتر بشه ، منتظرم که قوی تر برگردی که برای

اولین در جوابش با صدای آروم و خالی از کینه جواب  
دادم: ممنون و بعد ازم خدا حافظی کرد و رفت

الینا سمتم اومد و گفت: این چی میگفت شونه ای بالا  
انداختم و گفتم: بهم گفت این چند روز رو استراحت  
کنم کاملیا روبه من کرد و گفت: راستی میدونی که  
عکسات با هری پخش شدن

متعجب لپمو باد کردم و گفتم: نه که خودش سمتم  
اومد و گوشی رو سمتم گرفت و عکس ها رو یکی  
یکی نشونم داد

راضی گفتم: خوب شدن عکس ها که تموم شدن  
گوشی رو بهش برگردوندم دستمو توی جیب کتم  
کردم و سرمو بالا گرفتم که با دیدنش تعجب کردم

با تعجب گفتم: تو اینجا چیکار میکنی که لبخند ملیحی زد و گفت: اومدم عیادتت لبخندی زدم و گفتم: ممنون که خودش گفت: حالت بهتر شده سری تکنون دادم و گفتم: دارم بهتر میشم دخترا از مون دور شوند تا بتونیم راحت تر حرف بزنیم نگاهشو بالا آورد و به چشمام دوخت

\_میدونم کار اونشب اشتباه بود ولی دست خودم نبود یکدفعه از کنترل خارج شدم لبخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره البته تا زمانی که رابطه مون به عنوان دو دوست باقی بمونه سرشو پایین انداخت و گفت: میخوام هر جور که شده شانس خودمو امتحان کنم ولی فکر کنم از راه اشتباهی وارد شدم دستامو تو هم قفل کردم و گفتم: از راه اشتباهی نیومدی فقط دیر

اومدی \_ احساسم به تو عشق نبود ولی اگه میتونستیم  
بیشتر پیش بریم مطمئناً عاشقت میشدم برای اینکه حال  
و هوامونو از این حالت خشک بیرون بیاد روی شونش  
زدم و گفتم: حالا که اینقدر پیش نرفتیم بیا باهم دوست  
بمونیم لبخند بزرگی روی لبش اومد که منم لبخندی  
متقابلاً زدم با لبخند ادامه دادم: رفیق هر وقت کاری  
داشتی یه راست بیا پیش خودم که هر دو مون بعد از  
تموم شدن حرفم با صدای بلندی شروع کردیم به  
خندیدن که دخترا با تعجب نگاهمون میکردند اما  
توجهی نکردم

ایان همراه پدرش از اتاق بیرون اومدند ایان با دیدن  
هری اخماش توهم رفت که هری عاقلانه به سمتش

رفت و گفت: از دیدن دوباره ات خوشحالم ایان  
پوزخندی زد و گفت: یه چیزی بگو که باورم بشه  
ایان سراسر نگاهش به من و هری خشم و حسادت بود  
هری سری تکون داد و گفت: عادیه که از من خوش  
نیاد ولی من اونقدر اهم بد نیستم که تو فکرشو میکنی  
ایان حق به جانب گفت: من هیچ فکری درباره ات  
نمیکنم هری از اینهمه حاضر جواب بودن ایان جا  
خورده بود ولی به روی خودش نیاورد دستشو به سمت  
ایان گرفت و گفت: بهر حال من اومدم برای صلح  
ایان نگاه عصبی به دستش انداخت که هری با پافشاری  
گفت: نمیدونم که تا چه حد ازم بدت میاد ولی بیا مثل  
دو تا آدم متمدن با هم دست بدیم ایان نگاهی به من

انداخت و بعد به هری دوخت و گفت: من از کسی بدم  
نمیاد

و بعد دستشو تو دست هری گذاشت که اینکارش باعث  
شد لبخند روی لبم بیاد

هری به سمتم اومد و ازم خداحافظی کرد و رفت و من  
به رفتنش نگاه کردم که همون موقع مادر ایان اومد و  
گفت: کارای ترخیص تو انجام دادم حالا بیاید بریم  
همگی باهم از بیمارستان بیرون اومدیم ایان دیگه نگاهم  
نمیکرد و بدون خداحافظی آزمون سوار ماشین شد  
واقعا مثل یه بچه تخس میموند با دخترا ما هم راهی  
خونه شدیم همینکه به خونه رسیدیم کاملیا آهنگی  
روشن کرد و گفت: الان وقت جشن گرفتنه همه چیز با  
خوبی و خوشی تموم شد



ماریا هم خوشحال از جاش بلند شد ماریا و کاملیا  
هماهنگ شروع کردند به رقصیدن که با ذوق شروع  
کردم به نگاه کردن

کاملیا خودشو عصبی کرد و گفت: اینجوری نمیشه که  
بیاید وسط و بعد دست الینا و کاترین رو گرفت و برد  
وسط هال و بعد سمت من اومد و حق به جانب گفت:  
کسی که باید برقصه در اصل تویی از جام بلند شدم و  
فقط سر جام شروع کردم به تگون خوردن چون هنوز  
پاهام درد میکردند

دختر دورم حلقه زدند و شروع کردند به آهنگ  
خوندن منم اون وسط شروع کردم به رقصیدن ماریا  
گوشی شو به عنوان میکروفون جلوش گرفت و با  
صدایی که حتی همسایه ها هم میتونستن بشنون شروع

کرد به خوندن همه از حالت چهره ش و خوندنش خنده  
مون گرفته بود و بعد گوشی رو سمت کاترین گرفت  
که کاترین هم مثل خودش شروع کرد به خوندن  
نمیتونستم خنده م رو کنترل کنم و همچنان با صدای  
بلند میخندیدم بعد از کلی رقصیدن تصمیم گرفتیم که با  
هم کیک درست کنیم

کاملیا خوشحال وسایل کیک رو بیرون آورد رو به الینا  
گفتم: چند پیمانه آرد بریزم

که جواب داد: ۳

۳ تا پیمانه توش آرد ریختم اما احساس میکردم که کمه  
و باز هم ریختم کاترین آرد رو که توی یه ظرف بود  
ازم گرفت و مشتی از آرد رو برداشت و گفت:  
اینجوری نمیشه که باید اینجوری بریزیش

و بعد مستقیم آردی که توی مشت داشت رو توی  
صورت من پرت کرد چند لحظه تو شوک بودم از  
یهویی بودن کارش چشمامو بستم بعد از چند لحظه به  
خودم اومدم و داد زدم : کاترین

که با خنده جواب داد: جونم سعی کردم با دستام آرد  
روی صورتم رو پاک کنم که کاملیا و ماریا با دیدن من  
زدند زیر خنده دستمالی برداشتم و صورتمو باهاش  
پاک کردم قشنگ اطرافم رو نمیتونستم ببینم برای همین  
شانسی تخم مرغی از رو میز برداشتم و سمت کاترین  
پرت کردم که به وسط پیشونیش خورد

و ایندفعه من بودم اونی که میخندید هنوز خندیدم  
تموم نشده بود که الینا تخم مرغی رو به سمتم نشونه  
گرفت میخواستم جا خالی بدم که حرکتش سریعتر از

من بود و تخم مرغ توی موهام گیر کرد با ناباوری به  
موهام نگاه کردم که کاملاً تخم مرغی شده بود کاملاً  
گفت: چرا همه تون دست به یکی کردید که به جای  
کیک درنا رو برای خوردن آماده کنید  
و بعد از زدن حرفش یک مشت آرد برداشت و باهاش  
لباسمو آردی کرد شو که شده نگاهش میکردم با  
ناباوری لب زدم: تو هم که ماریا به حمایت از من چند  
تا تخم مرغ برداشت و پی در پی به سمت الینا و کاترین  
و کاملیا انداخت که خوشبختانه همشون به هدف  
خوردن با ذوق بالا و پایین پریدم و گفتم: کارت درسته  
ماریا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: ما اینیم هنوز  
حرفش تموم نشده بود که دخترا سمتش هجوم بردند و  
اونو هدف خودشون قرار دادم

ماریا داد میزد که درنا نجاتم بده

از اونجایی که تموم تخم مرغا تموم شده بود دو تا  
مشتامو پر از آرد کردم و مستقیم به سمتشون پرت کردم  
که ماریا خوشحال گفت: کسی نمیتونه مارو شکست  
بده

با لبخند نگاهشون میکردم الینا خسته شده از بازی کردن  
گفت: حالا بیاید کیک و تموم کنیم

توی اون زمان که کیک در حال آماده شدن بود  
هممون نوبتی حموم کردیم دخترا همشون تو اتاق  
مشغولبودند و کیک رو به من سپردند نگاهی به کیک  
انداختم هنوز کامل نپخته بود پس روی زمین نشستم و  
شروع کردم به بازی کردن تا کیک آماده بشه همونطور  
که مشغول بازی کردن بودم بوی سوختگی اومد نگاه

شک برانگیزی به اطراف انداختم تا بفهمم که این بوی  
چیّه که یهو به خودم اومدم و شتاب زده به آشپزخونه  
رفتم کیک رو که بیرون آوردم کاملا زیرش سوخته بود  
و تنها جایی که میشد یکم ازش رو خورد وسطش بود  
ماریا پر سروصدا از اتاق بیرون اومد و داد زد: این بوی  
چیّه که داره میاد وقتی به آشپزخونه رسید و منو کیک  
توی دستامو دید چشماش گرد شدند نگاه دقیقی به  
کیک انداخت و تمام امیدی که به من داشت به یکباره  
فرو ریخت پشت سرهم دخترا به آشپزخونه اومدند  
لبخند ضایعی زدم و گفتم :اونقدر اهرم که شما فکرشو  
میکنید بد نیست

چاقویی برداشتم و یک تیکه ازشو بریدم و به سمت  
دختر ا گرفتم که همه خودشونو به کوچه علی چپ

زدند و انگار که با اونها نبودم وقتی که دیدم ازم  
نمیگیرنش خودم گاز بزرگی ازش زدم وقتی مزه شو  
زیر دهنم حس کردم میخواستم بالا بیارم ولی حالت  
چهره مو حفظ کردم و جدی گفتم: بد نیست چون  
خیلی بدتر از بده بی شک الان داشتم بدترین مزه دنیا  
رو میچشیدم الینا کنجکاو مزه ی کیک شد و یک تیکه  
خیلی کوچک از کیک و برید که نخورده همشو تف  
کرد

و قیافه شو درهم کرد و گفت: این دیگه چیه ؟ دستمو  
به کمرم گرفتم و گفتم: کیک

الینا درحالی که هنوز مزه ی بد کیک زیر دهنش مونده  
بود گفت: ولی این بیشتر شبیه آرد سوخته میمونه تا یه  
کیک توت فرنگی لبخند شیطون اما در عین حال

پرمفهومی زدم و گفتم: ولی باید همتون بچشیدیدش  
کاترین دستشو به معنی نه تکنون داد و گفت: شوخیت  
گرفته جدی گفتم: نه

کاملیا مصمم گفت: عمرا

دست به سینه نگاهشون کردم و گفتم: هر جور میل  
خودتونه، ولی حتما باید دست پخت منم امتحان کنید  
کاترین جواب داد: مجبور مون نمیکنی که نه رومو  
اونور کردم و گفتم: من هیچوقت کسی رو زور نمیکنم  
و بعد خشن ادامه دادم: ولی اگه اینو نخورید منم دیگه  
لب به غذا نمیزنم ماریا گفت: ولی این یه تهدیده اونم از  
نوع قویش ماریا دستاشو بهم کوبید و گفت: یه تیکه  
کوچک میخورم فقط بخاطر اینکه میدونم خیلی ناجور  
غذا میخوری و بعد یه تیکه شو خورد که از طعم تلخی



که سوختگیش باعث شده بود داشته باشه چهره شو  
جمع کرد بعد کاترین و کاملیا هم یه تیکه ناچیز  
برداشتند و شروع کردند به خوردند  
کاترین با دهن پر گفت: ولی خیلی ظالمی تو درنا لبخند  
راضی زدم و گفتم: همینه که هست و ادامه دادم: حالا  
بیاید بریزیمش دور که سریع موافقت کردند و در  
کسری از ثانیه کیک به داخل سطل آشغال ریخته شد  
کاترین دستی به لبش کشید و گفت: بیاید پاپ کورن  
درست کنیم با فیلم ترسناک عالی میشه مگه نه با لبخند  
سری تکون دادم اینبار منو به معنی واقعی کلمه بیرون،  
از آشپزخونه بیرون کردند راحت روی مبل دراز کشیده  
بودم الینا پاپ کورن به دست روی مچ پاهام نشست که  
دادم دراومد پاهامو عقب کشیدم تا جا برای همشون باز

بشه و بتونیم روی مبل جلوی تلویزیون بشینیم کاترین و  
ماریا روی زمین نشستند و ما سه تا روی مبل  
کاترین فیلم رو روشن کرد که کاملیا از ترس هنوز  
شروع نشده خودشو به من چسبوند از خودم جداش  
کردم و گفتم: هنوز که شروع نشده داری میترسی  
درحالی که هیجان زده به صفحه تلویزیون نگاه میکرد  
گفت: میدونم که بعدا مثل سگ میترسم ولی با اینحال  
هیجان انگیزه رومو ازش گرفتم ومنم مثل خودش به  
تلویزیون چشم دوختم

وقتی که فیلم به جاهایی ترسناکش میرسید کاملیا دم  
گوšم جیغ میزد و خودشو به سمتم پرت میکرد که منم  
تعالدمو از دست میدادم و رو الینا میافتادم

تا پایان فیلم به همین روال گذشت کاملیا هی پشت  
سرهم جیغ میزد آخر سر من هم از رو مبل پایین اومدم  
و کنار کاترین نشستم

فیلم که تموم شد کاملیا از ترس زود پرید و برقارو  
روشن کرد دخترا هم دست کمی از کاملیا نداشتند و  
کاملا ترسیده بودند

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: نکنه شما ترسیدید؟  
کاترین خودشو و جمع و جور کرد و گفت: کی من و  
ترس ، حتی فکرشم خنده داره

لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم اونجوری که میگی باشه  
و بعد زود ازشون جدا شدم و گوشیمو از روی این  
برداشتم میدونستم که نصف شب بود ولی با اینحال

برای ایان پیام فرستادم و نوشتم حالت چطوره؟ هنوز

روی صفحه چت بودم که برام نوشت \_خوبم

پیام دیگه ای فرستاد

\_تو حالت چطوره؟ لبخندی زدم و براش نوشتم که

منم حالم خوبه کنار پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم

دوباره پیام دیگه ای فرستاد

\_چیکار میکنی؟ کاملاً توی گوشی غرق شده بودم که

ماریا کنجکاو پرسید: داری با کی حرف میزنی لبخند

دستپاچه ای زدم و گفتم: هیچکس که مشکوک نگاهی

بهم انداخت

به آسمون نگاهی انداختم و لبخند زدم برای ایان تایپ

کردم

\_دارم به آسمون نگاه میکنم جواب مو داد: امشب  
ستاره ها بیشتر از هر زمان دیگه ای دارند می درخشند  
اون به ستاره ها میگفت درخشان درحالی که اگه  
چشمای خودشو میدید درخشیدن ستاره ها براش چیز  
خاصی نمی بودند

لبخندی از ته دلم زدم به آسمون خیره شدم و گوشی  
رو به قلبم نزدیک کردم  
براش نوشتم: آره خیلی درخشانند که جوابمو داد: ولی  
لبخند تو درخشان تره وقتی که این پیام و میخونی و  
میخندی

سروصدای دخترا من و متوجه خودش کرد گوشی رو  
روی میز گذاشتم و وارد اتاق شدم حتما هنوز اثر اون  
فیلم ترسناک از بین نرفته متعجب پرسیدم: چیشده ماریا

ترسیده جواب داد: از تو حموم صدای شیر آب میاد  
ولی کسی داخل نیست به چهره شون نگاهی انداختم و  
بعد در حموم و باز کردم و وارد شدم کسی داخل نبود  
چند قدم برداشتم و قبل از اینکه دستم به دستگیره آب  
برسه بدون اینکه بدونم چیشد چشمام بسته شد  
و بیهوش روی کف حمام افتادم  
چشمامو که باز کردم دخترا رو بالای سرم دیدم که با  
ترس داشتند نگاهم میکردند  
کاملیا به محض اینکه دید چشمامو باز کردم با صدای  
بلندی داد زد: بهوش اومد نفسی از سر آسودگی  
کشیدند

گیج به اطراف نگاهی انداختم و گفتم: چیشد؟

الینا جواب داد: وقتی وارد حموم شدیم دیدیم که روی زمین افتاده بودی خیلی ترسیدیم از اینکه چیزیت شده باشه

احساس سرما میکردم حتما بخاطر اینکه قبل از اینکه دوش آب و بندم بیهوش شدم و کاملا خیس شده بودم با کمک دخترا بلند شدم و لباسامو عوض کردم مثل اینکه قرار بود سرما بخورم چون خیلی سردم بود و بدنم کاملا کوفته بود و احساس درد میکردم روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم من نمیخواستم از اینجا برم چی میشد اگه تا ابد اینجا میماندم یعنی راهی وجود داشت با فکر کردن به این چیزا خوابم برد

زنگ در آیفون و زدم که بعد از چندی در باز شد و ایان توی چهارچوب در ظاهر شد

نگاه متعجب شو حواله م کرد و سرشو یکم کج کرد  
که گفتم: اومدم ازت مراقبت کنم  
و بعد با دست به کیف کوچکی که لباسای ضروریمو  
توش جا داده بودم اشاره کردم  
لبخندی زد و گفت: جدی جدی؟ سرمو تکون دادم و  
گفتم: کاملاً جدیم دستشو و از لبه ی در کنار برد و  
گفت: بیا تو  
وارد خونه شدم مثل همیشه مرتب بود سرمو سمت ایان  
چرخوندم و گفتم: پس مامان و بابات کجان؟ در حالی  
که در خونه رو می بست جوابمو داد: برگشتند به میامی  
چشمامو ریز کردم و گفتم: برگشتند یا برشون  
گردوندی!



موهاشو با دست که بالا داد پیشونی باند پیچی شده ش  
مشخص شد \_ من خودم میتونم از خودم مراقبت کنم  
جوری که متوجه شده باشم گفتم: پس من الان برگردم  
همزمان که دستشو به معنی نه چند بار تکون داد و  
گفت: نه نه نفسی گرفت و ادامه داد: به مراقبتای تو نیاز  
دارم با خیال راحت گفتم: حتی اگه بیرونم کنی من  
نمیرم

هر چند اگه برمیگشتم دخترا از خداشون بود چون به  
زور راضیشون کردم تا بزارن که اینجا پیام و حتی وقتی  
که اینجا هم اومدم خودشون همراهم اومدند مثل  
مامانایی بودند که بچه هاشونو سر ساعت مشخصی به  
مدرسه میبرند

لباسامو توی اتاقی گذاشتم که دفعه پیش اونجا بودم  
 دنبال ایاں میگشتم که دیدم داره توی یکی از اتاقا که پر  
 از وسایل ورزشی بود با این وضعیتش بارفیکس انجام  
 میده

با دهن باز نگاهش میکردم: داری چیکار میکنی؟  
 دست از انجام حرکات ورزشی کشید و به من نگاهی  
 انداخت و سراغ وسیله دیگه ای رفت  
 جواب داد: دارم ورزش میکنم

حق به جانب گفتم: این کارا رو کردی که پدر و  
 مادرت برگشتن به میامی در حالی که نفس نفس میزد  
 جوابمو داد: من با ورزش کردن حالم بهتر میشه جوابشو  
 سریع دادم: تو الان بدنت نیاز به استراحت داره همین  
 چند روز پیش یه تصادف سخت و از سر گذروندیم پر

اصرار گفتم: فقط چند حرکت مونده میدونستم که  
حرف حساب حالیش همیشه برای همین گفتم: پس منم  
میام ورزش میکنم

کاملاً خوب شده بودم اما هنوزم نمیتونستم ورزش بکنم  
ایان بیخیال چندتا حرکتی که مونده بود شد و همراه من  
از اتاق بیرون اومد روی کاناپه نشوندمش و گفتم: تو  
بشین تلویزیون نگاه کن تا من برات غذا درست میکنم  
چیزی نگفتم که کنترل و دستش دادم وارد آشپزخونه  
شدم پیشبندی دور کمرم بستم شماره ی ماریا رو گرفتم  
که بعد از چند بوق جواب داد \_الو

+الو خوبی ماریا \_نگو که هنوز هیچی نشده دلت  
برامون تنگه شده

به مزه ریختناش لبخندی زدم که خودش از پشت

گوشی نتونست ببینه

+اون که درست، دلم براتون تنگ شده ولی برای یچیز

دیگه ای زنگ زدم

ماریا جواب داد: برای چی

\_میخوام برای ایان سوپ صدف درست کنم ولی

نمیدونم چجوری

ماریا مصمم گفت: بنظرم بهتره آشپزی کردن و کنار

بزاری ایان بدبخت با خوردن دستپخت بهتر که هیچ

بدتر میشه

توجهی به ایرادش از آشپزی کردنم نکردم وقتی فهمید

که قصدم جدیه گفت: الان گوشی رو میدم به کاترین

اون بهتر بلده با کاترین که حرف زدم تمام نکات و  
دقیق بهم گفت که منم همشونو یادداشت کردم شروع  
کردم به پختن سوپ صدف زودتر از چیزی که فکر  
میکردم آماده شد

برای تزئینش کلی دنبال ظرف مناسب گشتم  
با لبخند به سوپ صدف نگاهی انداختم سینی رو جلوی  
ایان گذاشتم که اول نگاهی به من انداخت و بعد به  
ظرف که کاملاً پرش کرده بودم پر تردید دستشو سمت  
قاشق برد با نگاهم منتظر نگاهش میکردم هیجان زده  
دستامو توهم قفل کرده بودم قاشق و سمت دهنش برد و  
یکم از محتوای توی ظرف رو خورد

هیجان زده گفتم: طعمش چطور بود؟ چهره شو جمع  
کرد که کامل نا امید شدم سریع قاشق و ازش گرفتم و



شوکه شده گفتم: چیشده؟ سریع خودمو به آشپزخونه  
 رسوندم با نگاه کردن به آشپزخونه دهن خودمم باز  
 موند نگاه مظلومی بهم انداخت و گفت: فکر کردم فقط  
 چندتا ظرفن منظورش ظرفای کثیفی بود که توی  
 سینک ظرفشویی بودند آشپزخونه کاملا بهم ریخته بود  
 چون همونطور که سعی میکردم بهترینم رو انجام بدم به  
 بهترین شکل ممکن هم آشپزخونه رو بهم ریخته بودم  
 حق به جانب گفتم: میخواستی مسئولیت قبول نکنی و  
 بعد سریع صحنه جرم رو ترک کردم  
 کنترل تلویزیون رو برداشتم اما نفهمیدم چیشده که  
 همونجا خوابم برد

دوباره سیاهی مطلق سردرگم به اطراف نگاهی انداختم  
 تا ببینم ایندفعه کجا میتونم پیداش کنم

با صدای بلندی داد زدم: کجایی

که صدایی دم گوشم شنیدم ترسیده به عقب برگشتم  
که با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن خنده ش که  
تموم شد حالت صورتش جدی شد و گفت: بیخودی  
داری به این دنیا وابسته میشی تو قرار نیست که تا ابد  
اینجا بمونی اینو خودتم میدونی

شنیدن حقیقت بارها و بارها از زبون خودم کم بود این  
هم هی می اومد و باز بهم یادآوری میکرد  
\_ولی تو هم اینو میدونی که من میتونم دوباره به اینجا  
برگردم حتی اگه از اینجا برم

پوزخندی زد و گفت: این فقط در صورتیه که من  
بخوام و چون من اینو نمیخوام تو قرار نیست هیچوقت  
دیگه به اینجا برگردی



کاملاً نا امید شده بودم یعنی دیگه قرار نبود من برگردم  
سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: از روی حسادت  
داری اینا رو میگی من باورت ندارم  
پرافتخار گفتم: این یه حقیقته پس برای همیشه از اینجا  
خدا حافظی کن سوالی که این مدت مغزم رو درگیر  
کرده بود رو پرسیدم  
\_تو گفتی که عاشق ایان بودی، ایان از حسی که بهش  
داشتی باخبر بود ؟  
جوابمو نداد که ادامه دادم: از طرف ایان رد شدی که  
من و صدا زدی  
هنوز حرفم تموم نشده بود که با صدای بلندی داد زد :  
خفه شو ، خفه شو

دوباره شروع کردم به پرسیدن: ایان تو رو رد کرد  
درست میگم؟ هنوز داشت جیغ و داد میکرد اما بعد از  
مدتی آرام گرفت با صدای آرومی پرسیدم: حداقل  
حق اینو دارم که بدونم چرا دچار این سرنوشت شدم  
وقتی که حرفمو شنید کمی آرام تر از قبل شد  
همونطور مونده بودم که بعد از چندی خودش شروع  
کرد به حرف زدن \_ من فقط یه طرفدار سفت و سخت  
بودم که بدجور عاشق ایان شده بودم یه روز وقتی  
داشت از کنسرتش برمینگشت من تعقیبش کردم  
بادیگارداش بهم مشکوک شدن که این ماشین چرا هی  
داره دنبالمون میکنه اما قبل از اینکه اونا کاری بکنن رد  
خودمو گم کردم چندین و چند بار ایان و دنبال کردم تا  
بالاخره یک روز تونستم تنهایی گیرش بیارم مقابلش

قرار گرفتم و به چشماش زل زدم و گفتم: که دوستش  
دارم اونم در جواب گفت: دوستم داره اما این حرفو  
فقط به عنوان طرفدار به من زد وقتی که میخواست بره  
دستشو گرفتم و گفتم که میخوام باهاش باشم حتی  
بخاطرش

هرکاری میکنم تا به چشمش پیام اما اون قاطعانه رد  
کرد این کار و چند بار تکرار کردم تا جایی که ایان  
بهم گفت که نمیخواد طرفداری داشته باشه که توی  
زندگی شخصیش تا حد زیادی دخالت میکنه و این  
خواسته های نابه جا رو داره من اون روز تصمیم گرفتم  
که خودکشی کنم اما قبل از اینکه خودکشی کنم تو  
جات با من عوض شد

از شنیدن این حرفا تا حد زیادی گیج و سردرگم شده  
بودم

متعجب پرسیدم: پس چرا ایان تا الان چیزی در این  
مورد ازم نپرسیده ،چرا من و انتخاب کرد به عنوان  
کسی که میخواست باهاش همکاری کنه جواب مو داد:  
اون هیچوقت چهره من و ندید چون من همیشه ماسک  
و کلاه داشتم

از اینکه این حرف و زد خیالم راحت شد اگر من و  
بخاطر درنا انتخاب میکرد کاملا احساس پوچی میکردم  
رو به درنا کردم و گفتم: بزار اینجا بمونم من نمیخوام  
برگردم

درنا که تا الان سرشو پایین انداخته بود نگاه شو بالا  
آورد و سرد نگاهم کرد که فهمیدم این نشونه ی خوبی

نیست قبل از اینکه بخوام چیز دیگه ای بگم همه چیز  
ناپدید شد

از خواب بیدار شدم احساس سرما میکردم جوری که  
تمام بدنم به لرزه افتاده بود ایان پتو به دست به سمت  
اومد و گفت: خوابت برده بود با دیدنم که از سرما  
دندون هام به هم خورده میشد قدم هاشو تند کرد  
ابروها شو تو هم گره کرد و گفت: حالت خوبه چیزی  
نگفتم که دستشو نزدیک پیشونیم آورد با برخورد  
پوست گرمش با پیشونی سردم حس خوبی گرفتم  
چهره ش کاملاً نگران بود

— چرا دمای بدنت آنقدر پایینه از روی مبل بلندم کرد و  
روی دستاش گذاشتم میخواست منو به سمت در خونه  
ببره و احتمالاً میبرد بیمارستان ولی با دستم یقه شو

گرفتم و یا صدای آرومی لب زدم: من خوب می‌شم،

نمی‌خواهم برم پیش دکتر

با این حرفم عصبی شد و گفت: الان وقت لجبازی

کردن نیست درنا

با چشمام اصرار کردم و بعد گفتم: لطفا

که عصبی لگدی به میز زد و منو به داخل اتاقش برد

روی تخت گذاشتم

تمام پتوهایی که داخل کمد بود رو بیرون آورد و روی

من انداختشون اما هنوزم از سرما داشتم به خودم

میلرزیدم کنار تخت ایستاده بود و با چهره‌ی نگرانش

داشت نظاره‌م میکرد تو یک حرکت یهویی دکمه‌های

کراس شو باز کرد

و سریع کراسو از تنش بیرون آورد پتو ها رو کنار زد  
منو سمت خودش کشید و بغلم کرد دستای سردمو دور  
کمرش گذاشت دستامو عقب کشیدم که دوباره  
سرجاشون گذاشت

برخورد پوست گرمش با پوست سردم بهم گرما و  
آرامش میداد دستامو تند تر دورش حلقه کردم  
چند ساعت به همین روال گذشت ایان تو این چند  
ساعت چندین و چند بار چشماشو که میخواست بسته  
بشه بخاطر من باز گذاشت تا خوابش نبره اما بخاطر من  
سعی میکرد نخوابه که آخر سر هم خوابش برد دستمو  
روی صورتش گذاشتم که دست سردم باعث شد  
چشماشو باز کنه و بهم نگاه کنه چشمامو محکم روی  
هم فشار دادم و گفتم: بخواب با چشم هاش مخالفت

شو بهم نشون داد که مصمم گفتم: من خوبم اما باز هم  
به حرفم اعتنایی نکرد

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که دستشو نزدیک  
صورتم آورد و اشک رو از گوشه ی چشمم پاک کرد  
با صدای آروم و خشداری لب زد: هری کجاست ؟ تو  
اون وضعیت که در حال یخ بستن بودم لبخند خشکیده  
ای زدم و گفتم: چرا فکر میکنی هری برام مهمه نگاهشو  
ازم گرفت و گفت: از اونجایی که دوست پسرته عصبی  
کنارش زدم و گفتم: من بنظرت تو بغل تو هری برام  
مهمه؟ بهش پشت کردم که از پشت بغلم کرد و سرشو  
نزدیک گوشم آورد و گفت: غلط میکنی که برات مهم  
باشه



قطره اشک دیگه ای از گوشه چشمم چکید که  
متوجهش نشد با صدای لرزونی لب زدم: میخوام بی  
صدا از زندگیت برم ولی این سخت تر از چیزی بود که  
فکرشو میکردم

چیزی نگفت اما میدونستم که میخواد ادامه ی حرفامو  
بشنوه \_ باورش سخته حتی بیشتر از تصویری که تو  
ذهنت داری ولی من متعلق به این دنیا نیستم از اینکه باز  
هم چیزی نگفت احساس راحتی میکردم و باعث میشد  
که ادامه بدم هر چند میدونستم که هیچی از حرفام سر  
در نیاره \_ من به این دلیل اینجا که همزادم من رو  
صدا زده، اینجا دنیایی نیست که من متعلق به اون باشم،  
من تو دنیای خودم کاملاً زندگی متفاوتی دارم پدر و  
مادر دارم اما اینجا نه درسته که اونجا هم خواننده هستم

اما به اندازه اینجا محبوب نیستم درسته که اونجا هم دوست دارم اما به اندازه دوستای این دنیام دوششون ندارم من قبل از اینکه به اینجا پیام رابطه ی دو ساله مو تموم کردم هرچند که حرکت رابرت مجبورم کرد که ازش جدا بشم چون اون بهم خیانت کرده بود من نمیخوام از این دنیا برم من به اینجا عادت کردم اینجا برام پناهگاه امنی شده با وجود تمام بی پناهی هایی که کشیدم دستاشو دور کمرم تند تر کرد که شدت گریه هام بیشتر شد \_ الانم که به اینجا عادت کردم بدون اینکه خودم بخوام مجبورم از اینجا برم چون من تو این دنیا اضافیم ایاں که سرشو رو گردنم گذاشته بود چند قطره اشکی که از چشماش سر خوردند و رو گردنم افتادند رو حس کردم غلتی زدم و

به سمتش چرخیدم صورتمو با دستاش قاب کرد و  
گفت: تو قرار نیست که بری مگه نه اگه تو بری من  
دوباره تنها میشم نگاهمو ازش گرفتم که ادامه داد: ولی  
چرا واقعی تر از خیال هامی فقط بی صدا اشک ریختم  
که محکم بغلم کرد و گفت: تو قرار نیست که  
برگردی وقتی که همه ی مرزهای مشخص شده منور  
کردی دستامو دور گردنش حلقه کردم الان دیگه  
احساس سرما نمی‌کردم اما از درون احساس می‌کردم که  
توی یه زمستان طولانی دارم سیر میکنم ایان با صدای  
آرومی بی وقفه بدون اینکه تحمل داشته باشه میگفت:  
تو قرار نیست ترکم کنی اینقدر این حرف و تکرار  
کرده بود که باورم شده بود  
سکوت کرد ایندفعه شروع کرد به آهنگ خواندن

I'm in love with a fairytale

افسانه ای شدم

Even though it hurts

هرچند بهم صدمه بزنه

Cause I don't care if I lose my mind'

چون

من اهمیت نمیدم اگه ذهنمو از دست بدم

I'm already cursed

امن از قبل نفرین شدم

اهنگ و کامل تموم نکرد و فقط همینقدر رو خوند که

منم شروع کردم به خوندن

walked across an empty land

امن در یه

زمین خالی قدم گذاشتم

I knew the pathway like the back of my

hand

مسیر رو مثل کف دستم می شناختم

felt the earth beneath my feet امن زمین

رو زیر پاهام حس کردم

Sat by the river and it made me

complete کنار رود نشستم و این منو کامل کرد

?Oh, simple thing, where have you

gone چیزهای ساده ، کجا رفتید؟

I'm getting' old, and I need something  
to rely on

من دارم پیر می شم و نیاز دارم به چیزی تکیه کنم

So, tell me when you're gonna let me in

پس بهم بگو چه زمانی منو در جریان میداری؟

I'm getting' tired, and I need  
somewhere to begin

من دارم خسته میشم و باید از یه جا شروع کنم

came across a fallen tree به کنار یک

درخت افتاده رسیدم

I felt the branches of it looking at me  
حس کردم که شاخه های درخت دارند به من نگاه می  
کنن

Is this the place we used to love ای

همون جایه که ما قبلا دوست داشتیم؟

Is this the place that I've been  
dreaming of

این همان جایست که خواب بودن در اون رو میدیدم؟  
کل شب رو با خوندن هم گذروندیم صداش برام مثل  
لالایی هایی بود که شبا مادرم برام میخوند و میتونستم  
باهاش عمیق بخوابم

چشم هاش بخاطر اشکهایی که ریخته بود چشمک  
میزدند اون حتی اشک هایی که میریخت هم بی ریا  
بودند

من دیگه نمی خوندم اما ایان بود و برام میخوند تا زمانی  
که خوابم برد از خواب که بیدار شدم دیدم ایان با چشم  
های باز داره نگاهم میکنه

لبخندی زدم و گفتم: دیشب نخوابیدی که لبخندی زد  
کاملا معلوم بود که ناراحته و چشماش قرمز بودند فکر  
نمیکردم وقتی همه چیز و بهش بگم همچین واکنشی  
نشون بده واقعا اون پر رمز و راز ترین آدمه هنوز خیلی  
چیزا مونده که میخوام درباره ش بفهمم و یاد بگیرم  
از توی تخت بیرون اومدم نمیدونستم حتی که میخوام  
چیکار بکنم ایان هم بلند شد بالاتنه ش لخت بود در

حالی که کل شب توی بغلش بودم دستمو گرفت و به  
سمت خودش کشیده شدم

دستامو روی سینه ش قرار دادم که بغلم کرد منم دستامو  
دور کمرش قرار دادم سرمو روی سینه ش گذاشتم

میتونستم صدای ضربان قلبشو بشنوم ممکن شو و بهم  
ثابت کن که چیزای غیرممکن هم ممکنه که ممکن  
باشند بیا و بهم نزدیک شو و بهم بگو که تا ابد میمونی  
در این گوشه جهان با من بیا و بهم ثابت کن که رویا ها  
ممکنه که به واقعیت تبدیل باشند بیا و بهم ثابت کن که  
شاهزاده سوار بر اسب دوران کودکی هامون میتونه به  
واقعیت تبدیل بشه بیا و بهم بگو که من مثل یه ستاره تو  
زندگیت میدرخشم تا باور کنم که عشقی که تو ذهنم  
دارم یه حقیقته ممکن شو ای ناممکن ترین ممکن دنیا



هیچکدوم از این حرف ها رو با صدای بلند نگفتم  
دستامو دور کمرش شل کردم و ازش جدا شدم  
دستامو گرفت و منو همراه خودش به آشپزخونه برد  
روی صندلی نشوندم منتظر نگاهش میکردم که شروع  
کرد به بیرون آوردن وسایل صبحانه  
نان تستی که روش شکلات صبحانه مالیده بود دستم داد  
از دستش گرفتم و در حالی که نگاهش میکردم شروع  
کردم به خوردن بغض کرده بودم اما مثل همیشه باید  
تظاهر به قوی بودن میکردم چون چاره دیگه ای نداشتم  
ایان لبخندی زد که تا پوست و استخونم میخواستم  
حشش کنم

لبخندش همچنان ادامه داشت \_ بنظرت چطوره امروز  
بریم بیرون در جواب لبخندی زدمو گفتم: فکر خوبیه

میدونستم که نمیخواه ناراحت باشم پس منم نمیخواستم  
که اون ناراحت باشه بعد از خوردن صبحانه لباسامونو  
پوشیدیم و از خونه بیرون رفتیم به اصرار من ایان ماشین  
شو نیاورد و قرار شد که قدم بزنیم

دستشو گرفتم که دستمو توی جیبش گذاشت نگاهی  
بهش انداختم که باهم چشم تو چشم شدیم صدای ایان  
نظرمو به خودش جلب کرد \_ من دارم حسش میکنم  
سرمو با تعجب سمتش چرخوندم و گفتم: چیه

که سریع جواب داد: اینکه برای اولین بار عاشق شدم ،  
پیش تو دیگه اون بخش نا کاملم کامل میشه رومو ازش  
گرفتم که گفت: ولی قرار نبود ایندفعه هم ردم کنی با  
صدای بلندی شروع کردم به خندیدن که از حرکت  
ایستاد به سمتش برگشتم و دیدم که مثل بچه های

تخس و عصبی حالت حق به جانب به خودش گرفته  
اون واقعا یه پسر بچه ی بی پروا بود که اگه عصبیش  
میکردم لجباز تر از هر کسی میشد سرمو کج کردم و  
گفتم: مهم نیست که چی بشه من بازم راهی رو انتخاب  
میکنم که به تو منتهی بشه با شنیدن حرفم لبخند قشنگی  
روی لبش اومد که شروع کردم به دویدن اونم شروع  
کرد به دنبال کردنم با صدای بلندی میخندیدم  
ایان هم میخندید

صدامون توی خیابان پیچیده بود حتی چندتا از طرفدارا  
شروع کردن به فیلم گرفتن ازمون از پشت کشیده شدم  
که تقلا کردم ولم کنه اما جوابی بهم نداد زرننگ و با  
نقشه های شیطانی که تو فکرش داشت گفت: از کی  
فرار میکنی موهامو با دست به عقب هدایت کردم و

گفتم: از تو جدی و مطمئن گفتم: به هر کجای این  
جهان یا جهان دیگه ای که فرار کنی من بازم پیدات  
میکنم و حتی اگه ازم رو برگردونی هم آخر سر باید  
مال من بشی چه بخوای چه نخوای ابروهاشو داد بالا و  
شیطون ادامه داد: پس راه فراری وجود نداره نگاهی به  
اطراف انداختم که پر شده بود از طرفدارا که دورمون  
جمع شده بودند و داشتند از مون فیلم میگرفتند ایان  
سرشو زیر گوشم آورد و با صدای آرومی جوری که  
فقط خودم بشنوم گفتم: آماده ی فراری

هیجان زده سرمو تکون دادم

که دستمو محکم گرفت و بدون اینکه باخبرم کنه  
شروع کرد به دویدن منم شروع کردم به دویدن تا جایی  
دویدیم که از همه ی مردم دور شدیم

از حرکت ایستادم که ایان هم با دیدن من که از  
خستگی نفس نفس میزدم از حرکت ایستاد  
همه چی مثل یه خواب بود ولی ایندفعه این یه خواب  
واقعی بود جوری که میتونستم لمسش کنم میتونستم  
حشش کنم و زندگیش کنم صدای زنگ گوشیم از  
فکر و خیال بیرونم آورد گوشی رو از توی کیفم بیرون  
آوردم

کاترین بود جواب دادم \_الو +الو خوبی درنا  
جواب دادم: خوبم شما چطورید که جوابمو داد: ماهم  
خوبیم فقط دلمون برات تنگ شده درحالی که ایان با  
کنجکاوی به من و تلفن توی دستم نگاه میکرد گفتم:  
کجایید؟ \_ سر تمرین

+بعد از تمرین کردن توی شهربازی منتظر تو نم \_ چرا  
آنقدر یهویی +همینجوری فقط دلم خیلی براتون تنگ  
شده \_ باشه الان به دخترا میگم حتما از خوشحالی بال  
درمیارن +مراقب خودتون باشید \_ تو هم همینطور دختر  
کوچولوی من از لفظ دختر کوچولوی من لبخندی  
روی لبم اومد تلفن و قطع کردم و رو به ایان کردم و  
مصمم گفتم: بیا بریم شهربازی ایان هم چیزی نگفت و  
این به معنی موافقت کردن بود چون همه ی اینجا رو  
بلد نبودم فقط ایان و دنبال کردم

وقتی به شهربازی رسیدیم چون تازه فصل بهار شده بود  
و همه کنجکاو شهربازی بودند کاملا شلوغ بود منتظر  
دختر شدیم تا سر برسین خیلی نگذشت که سرو کله  
شون پیدا شد کاملیا با خوشحالی سمتم پرید و گفت:

خوبی و بعد بغلم کرد که منم بغلش کردم دخترا هم

خودشونو تو بغلمون جا دادند

ایان توی این فاصله که ما داشتیم با هم حرف میزدیم

رفت تا بلیت ترن هوایی بگیره رو به الینا کردم و

خوشحال گفتم: باور نمیکنی ولی برای اولین بار سوپ

صدف درست کردم حتی ایانم خیلی دوشش داشت

الینا لبخندی زد و گفت: یعنی هیچ خراب کاری

نکردی لبخندی زدم و سر تکون دادم \_ فقط یکم

آشپزخونه رو بهم ریختم که ایان زحمت شو کشید

ماریا سریع گفت: تو رفتی که ازش مراقبت کنی یا

مریض ترش کنی چشمامو ریز کردم و گفتم: خیلیم

خوب ازش مراقبت میکنم

کاملیا لبخند معنا داری زد و گفت: صد درصد کاترین به  
حمایت از من گفت: من مطمئنم که از وقتی رفتی  
پیشش حالش بهتر شده میخواستم جوابشو بدم که ایان و  
دیدم بلیت به دست داره به سمتمون میاد  
منتظر ایستاده بودیم تا نوبت مون بشه  
بالخره سوار ترن هوایی شدیم کمر بندامونو بستیم هیجان  
زده به ایان نگاهی کردم که دیدم حتی عین خیالشم  
نیست و کاملاً ریلکسه به دخترا نگاهی انداختم که از  
ترس خودشونو جمع کرده بودند  
لبخندی زدم با دیدن قیافه هاشون همینکه که ترن رو  
روشن کردند نفس توی سینه م حبس شد و شروع  
کردم به جیغ زدن وقتی از ترن پیاده شدیم سرم گیج  
میرفت با خنده به سمت دخترا رفتم که اونا هم مثل من



گیج شده بودند اما ایان کاملاً مثل یک فرد عادی رفتار میکرد همه ی وسیله های توی شهر بازی رو سوار شدیم با دیدن پشمک روبه ایان کردم و ملتمس گفتم: ایان با دیدن چهره م لبخندی زد که اینقدر با اشتیاق بهش نگاه میکردم بدون اینکه حرفی بزنه مستقیم به سمت پشمک فروشی رفت و ۵ تا پشمک همراه خودش آورد همشونو به دستم داد که منم یکی رو برای خودم برداشتم و ۴ تای دیگه رو به دست دخترا دادم

گازی زدم که قبل از اینکه بتونم بجوشم توی دهنم آب شد طعمش بهشتی بود پشمک و به سمت ایان گرفتم که ایان گفت: من نمیخورم

پا فشار روی حرفم گفتم: پشیمون نمیشی یه تیکه از پشمک رو جدا کردم و به سمت دهن ایان بردم که

دهنشو باز کرد بهش زل زده بودم با ذوق گفتم:  
خوشمزه ست مگه نه که حرفمو تایید کرد و من بعد از  
تاییدش جدی شروع کردم به خوردن همشو خوردم و  
چوبشو توی سطل آشغال انداختم

الینا رو به ایان کرد و با چهره ی خندانی گفت: ما دیگه  
باید بریم مواظب درنا باش

الینا منتظر جواب نشد و بعد رو بهمن کرد و گفت: تو  
هم درنا ایان و مریض نکن و بعد همشون شروع کردند  
به خندیدن به چهره هاشون نگاه کردم که با دیدن چهره  
ی جدی من خنده ی خودشونو کنترل کرده بودند ایان  
سرشو پایین انداخته بود و دستاشو

توی جیب شلوارش گذاشته بود و کاملاً معلوم بود که  
داره میخنده

اما دخترا کاملا بدون ترس میخندیدن  
دلخور گفتم: واقعا که من اینقدر دست و پا چلفتیم مگه  
هیچکدومشون چیزی نگفتن که با دهن باز نگاهشون  
کردم

ایان دستشو رو کمرم گذاشت و گفت: ایندفعه رو  
ولشون کن بیا بریم و بعد با دست به سمتی کشیدم که با  
دست ازشون بای بای کردم و همراه با ایان هم قدم به  
خونه برگشتیم

لباسامو عوض کردم از اتاق بیرون اومدم ولی ایان و  
ندیدم چندبار صداش کردم که جوابمو نداد همه ی  
اتاقارو گشتم ولی جایی نبود صدای خوندنش از توی  
حموم رو شنیدم با صدای بلندی داد زدم: ایان

که جوابمو داد: جونم \_داری چیکار میکنی

+موهامو میزنم وحشت زده وارد حموم شدم که داشت موهاشو کوتاه میکرد فکر کردم میخواد موهاشو از ته بزنه ولی برخلاف تصورم فقط بغل موهاشو داشت میزد ماشینی که داشت موهاشو باهاش میزد و از دستش گرفتم کش موهای خودمو درآوردم و موهاشو که بلند شده بود رو براش بستم ماشین رو روشن کردم و موهای دور تا دور سرشو براش زدم و باقی موهاشو براش با کش موهام بستم به خودش توی آینه نگاهی انداخت کاملاً راضی بنظر میرسید

با ذوق به موهاش نگاه کردم

از حموم بیرون رفتم تا بتونه راحت حموم کنه هرچند توی این مدت فهمیده بودم که اصلاً خجالتی نیست و

خیلی کنار من بالاتنه شو لخت میکنه البته منم آدم  
خجالتی نبودم وارد اینستاگرام شدم هری پیام فرستاده  
بود نوشته بود حالت بهتره

جواب پیامشو دادم

که هنوز چیزی نگذشته بود دوباره پیام فرستاد \_ بالاخره  
با ایان بیرون رفتی میدونستم از این فیلمایی که امروز  
پخش شده فهمیده و الان طرفدارا همه ی اینستاگرام رو  
پر از این عکس و فیلما کردند

جواب هری رو دادم: آره چندتا پیام دیگه بین مون رد و  
بدل شد که ایان هم از حموم بیرون اومد

با نگاهم براندازش کردم موهاشو با کش موهای من  
بسته بود که حتی از قبل هم جذاب تر شده بود درحالی

که سعی میکردم خودمو مشغول نشون بدم گفتم: این

موها خیلی بهت میان

لبخندشو میتونستم حس کنم

ایان وارد اتاق شد و بنظر داشت با یکی حرف میزد

چون زمزمه هایی از داخل اتاق شنیده میشد در حالی که

از جام بلند شدم آواز خواندن رو سر دادم

در سکوت شب خانه زد فریاد اما تو نشنیدی دل به پایت

افتاد آرزو کردم بعد از تو عاقل نشوم آشنای من من

غریبم بی تو با خیابان ها من رفیقم بی تو بعد تو عمرا

من دگر عاشق نشوم تو رفتی دگر ماه و آینه خداحافظ

بغض تو سینه خداحافظ گم شد در قلبت عشق بی ثمرم

... عشق بی خانه خداحافظ اشک بی شانه خداحافظ باز

افتاد در کوی غم ها گذرم ... چیدی گلم را از باغی که

داشت آلوده ی عشق میشد شاخه ی عشقت را در قلبم  
سوزاندی ولی خشک نمیشد از تمام آرزوهایم باغ بی  
برگ مانده برایم دور شدی تو برای همیشه مانده ام باز  
با غصه هایم تو رفتی دگر ماه و آینه خداحافظ بغض تو  
سینه خداحافظ گم شد در قلبت عشق بی ثمرم...

عشق بی خانه خداحافظ اشک بی شانه خداحافظ بعد از  
مدت ها داشتم آهنگ فارسی میخوندم احساس خوبی  
داشتم

درحالی که مشغول نگاه کردن به عکسای کودکی ایان  
که توی کشو پیداشون کرده بودم شدم سرمو بالا آوردم  
که دیدم ایان بهم خیره شده

لبخندی زدم و گفتم: تو اینجا بودی خوشحال گفت:  
فارسی بلدی؟ در حالی که عکسا رو نگاه میکردم

جواب دادم: من پدر و مادرم ایرانی خودمم ایرانی  
هستم ولی به دلیل محدودیت هایی که برای خواننده  
شدن داشتم همراه خانواده م تصمیم گرفتیم که از اونجا  
بریم و به نیویورک رفتیم

با تعجب نگاهم میکرد: وقتی داشتی فارسی میخوندی  
مثل این بود که داشتی روح آدمو نوازش میکردی یکی  
از عکسهای توی دستمو بالا آوردم و به ایان نشون دادم  
: چرا اینجا آنقدر خجالتی دیده میشی اومد کنارم  
نشست و عکس و از دستم گرفت \_ من قبلا خیلی  
خجالتی بودم حتی وقتی که برای اولین بار به کمپانی  
رفتم پیش کارآموز های دیگه اکثرا ساکت بودم و  
هیچوقت لباسامو پیششون عوض نمیکردم لپمو باد کردم  
و گفتم: ولی الان اصلا اونجوری دیده نمیشی



با دقت به عکس توی دستم نگاه کردم حتی وقتی  
کوچک هم بود خوشکل بود ایان کشوی دیگه ای رو  
باز کرد و از توش دوربینی بیرون آورد با هیجان به  
دوربین نگاه میکردم که گفتم: امشب مدل من میشی  
مغرور گفتم: هزار یکم فکر کنم و بعد با لبخند بزرگی  
روی لبم گفتم آره دوربین و تنظیم کرد که جدی بهش  
نگاه کردم لبخند به لب گفتم: بخند اخمامو توهم  
کشیدم که خیلی تخس دیده میشدم  
با فکر کردن به ژستی که گرفته بودم خنده م گرفت و  
شروع کردم به خندیدن از جام بلند شدم و در بالکن رو  
باز کردم رو به ایان کردم و گفتم: از عقب عکس بگیر  
به آسمون چشم دوختم و دستامو روی نرده قرار دادم

که شروع کرد به کشیدن عکس ها پشت سر هم از  
 آسمون چشم گرفتم و سرمو به سمت شونه ی چپم  
 متمایل کردم و لبخندی زدم  
 دستامو از هم باز کردم و بوسی فرستادم  
 به دوربین چشم دوختم و لبخند ملیحی زدم دوربین و از  
 ایان گرفتم و عکس ها رو نگاه کردم جایی که اخمامو  
 تو هم کشیده بودم رو هم شکار کرده بود رو به ایان  
 کردم و گفتم: اینو حذف کن اسم حذف کردن که  
 اومد ایان دوربین و ازم گرفت و گفت: تو کار عکاس  
 دخالت نکن چشمامو ریز کردم و گفتم: منم میخوام  
 ازت عکس بگیرم دوربین و بالا آورد و گفت: به شرطی  
 بهت میدم که عکسا رو حذف نکنی سرمو برای تایید  
 حرفش تکون دادم و گفتم: قول میدم که دوربین و

دستم داد هنوز هیچی نشده بود که ازش عکس گرفتم  
سرشو کج کرد و به دوربین زل زد که تند تند دکمه رو  
زدم و زود عکس گرفتم بهم پشت کرد که از پشت  
جوری ازش عکس گرفتم که تمام ستاره های آسمون  
دیده بشن ایندفعه سیگاری از توی جیبش بیرون آورد و  
شروع کرد به کشیدن و ژست هایی که میگرفت و زود  
شکار میکردم چون خدا میدونست که دیگه این فرصت  
نصیبم میشد یا نه

به داخل خونه برگشتیم و همراه ایان عکسایی که  
کشیده بودیم رو چاپ کردیم ایان دفتر بزرگی همراه  
خودش آورد و گفت: بیا این عکس ها رو اینجا  
بچسبونیم عکس ها رو با سلیقه توی دفتر با چسب های

رنگی چسبوندیم خود کاری برداشتم و گوشه ای از  
صفحه اول نوشتم

: . . . . . چشم هایش قهوه ای نیست سیاه هم

نیست چشم های او وصفی تمام نشدنی است

که هر چه بگویم باز هم تمام نمی شود این وصف پر

ادعای من که هر چه بگویم باز هم وصف حال

چشمانش نیست که هر چه هم وصف کنم باز هم

چشمهایش برتر است از وصف پر وصف من اگر چشم

هایت آثار هنری می بودند دگر کسی به آثارهای

درخشان دیگر نمی نگریست آن موقع بود که چشم

هایت گران بهاترین آثاری بودند که تاریخ به خود دیده

است و مردم بعد از ما از تو به عنوان یک ابرچشم پر

ستاره ای یاد میکردند

بدون اینکه ایان این متن رو بینه دفتر رو بستم و ایندفعه  
صفحه آخر رو باز کردم و روش نوشتم

((قوانین را برای دیدن دوباره ی تو تک تک زیر پا  
میگذارم))

دفتر و بستم و قبل از اینکه ایان بیاد و ببیندش توی  
کشو گذاشتمش

میخواستم به سمت اتاقی برم که وسایل خودم توش  
بودند ولی ایان مانع شد روی تخت دراز کشیدم بالشتی  
وسطمون گذاشتم و گفتم: این خط رو رد نکن که با  
لگد به بالشت زد و گفت: گور بابای بالشت و منو با  
دست سمت خودش کشید که تو بغلش افتادم دستمو  
روی سینه ایان گذاشتم و خواستم ازش جدا بشم رو به  
ایان کردم و گفتم: ایان که گفت: من گول تو نمیخورم

از زرننگ بودنش لبخندی زدم و گفتم: همیشه حرف  
حرف خودته سرشو نزدیک گوشم آورد و با صدای  
آرومی زمزمه کرد \_ فردا کنسرت داریم یا تعجب ازش  
جدا شدم و گفتم: کنسرت؟ جدی گفت: آره کنسرت  
کنجکاو گفتم: چرا آنقدر یهویی نفسی کشید و گفت:  
یهویی نیست من از دیروز دارم کاراشو جور میکنم  
خوشحال گفتم: جالب بنظر میاد  
که سری به نشونه موافقت تکون داد دوباره جای قبلیم  
برگشتم که با صدای لالایی گونه اما مردونه شروع کرد  
به خوندن میخواستم تا ابد گوشمو برای شنیدن صداش  
نگه دارم

سکوت کرده بود و زل زل داشت نگاهم میکرد  
چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم: چرا  
نمیخوابی لبخندی زد که دلم براش ضعف رفت  
\_میخوام تا خوابم ببره فقط به تو نگاه کنم چیزی  
نگفتم اون خوابش برد اما من تا خود صبح خواب به  
چشمام نیومد دستمو روی صورت ایان کشیدم تا جایی  
که پیرسینگ لبشو لمس کردم چشماش تکون خوردند  
که خودمو به خوابیدن زدم فکر کرد خوابیدم برای  
همین تکون نخورد تا مثلاً من از خواب بیدار نشم از  
تخت بیرون نیومد و میتونستم حس کنم که داره نگاهم  
میکنه به آرومی چشمامو باز کردم که ریلکس گفتم:  
بیدار شدی

اهومی گفتم که هردومون از توی تخت بلند شدیم و به  
حموم رفتیم و به طور هماهنگ دندونامونو مسواک  
زدیم و بعد صورتمونو شستیم زود لباسی پوشیدم و به  
کمپانی که من توش کار میکردم رفتم ایان هم همراهم  
اومد

دخترها هم اونجا بودند به سمتشون رفتم و سلام کردم که  
با دیدنم گفتند: امروز قراره کنسرت داشته باشیم به ایان  
که مشغول حرف زدن با دیوید بود نگاهی انداختم و  
گفتم: قراره ۶ نفری اجرا کنیم؟

کاملیا جواب داد: نه گروه ما اول اجرا میکنه بعد تو و  
ایان اهانی گفتم به معنی اینکه متوجه شدم خیلی  
خوشحال بودم از این موضوع



قبل از آماده شدن آهنگ فارسی پخش شد که بدون اینکه بخوام خودمو کنترل کنم رفتم وسط سالن و همه ی نگاه ها به من دوخته شد قبلا این رقص رو تو دنیای خودم تمرین کرده بودم و این رقص به این آهنگی که در حال پخش هم بود میومد

میخواستم جوری برقصم که انگار دارم آخرین رقص زندگیمو انجام میدم

میخواستم تمام کارهامو جوری انجام بدم که هیچی بعدا برام حسرت نشه هرچند این خواسته ی زیادی بود چون از اینجا رفتن خودش یه حسرت بزرگ بود میدونستم همه دارند نگاهم میکنند اما میخواستم از نظر اونا اون درنای ضعیف از بین رفته باشه و یه درنای قوی رو ببینن جوری که بتونن بهش افتخار بکنن

رقصیدم و رقصیدم و رقصیدم تا جایی که رقص تموم  
شد و حرکتی باقی نمود که انجامش نداده باشم  
چشمامو بستم تا نگاهشون نکنم ولی قلبم میگفت که  
باید نگاهشون کنم چون بعدها پشیمون میشم نظاره گر  
جنگ بین قلب و مغزم بودم که برد با قلبم بود چشمامو  
باز کردم

که با باز کردن چشمام صدای سوت و تشویق بالا  
گرفت به همه ی کسانی که اینجا بودند نگاه دقیقی  
انداختم

میخواستم هیچوقت چهره شون از یادم نره نگاهم پر بود  
از حسرت پر بود از زندگی که میخواستم با اونا تجربه  
ش کنم

دختر را به سمتم اومدند و بغلم کردند میدونستم که  
میدونن ناراحتم و البته این حس متقابل بود چون چهره  
ی اونا هم آشکارا داد میزد که از این وضعیت راضی  
نیستند

هیچکدوممون حرف نمیزدیم اما میخوندیم از چشم  
های هم

حرف های ناگفته تلنبار شده توی دلمون رو آلیس  
دوباره مثل همیشه به سمتمون اومد و اومده بود برای  
اینکه بگه که باید خودمونو آماده کنیم هیچوقت فکر  
نمیکردم حتی دلم برای آلیس هم تنگ بشه ولی  
زندگی چیزی جز این نیست با چیزی روبروت میکنه  
که هیچوقت نمیتونی فکرشو هم بکنی

روبروی آینه نشستم که بالاخره فردی که کار گریم  
میکرد اومد و صورتمو آرایش کرد موهامو هم برام  
درست کردند آلیس لباسی به دستم داد که بی مخالفت  
پوشیدمشون

لباس خیلی قشنگی بود ترکیبی از رنگ های آبی  
کمرنگ و سفید بود آماده شده بودم و بی صبر بودم  
برای اجرا کردن توی استیجی که قرار بود با دخترا و  
ایان اجرا داشته باشم توس سالن به دنبال ایان میگشتم  
که دیدم داره با یکی از رقاص های پسر حرف میزنه  
تپش مثل همیشه سراسر سیاه بود اما با این تفاوت که  
جذاب تر از همیشه بود موهاشو همونجوری که براش  
بسته بودم درست کرده بود

آماده بودیم تا اجرا کنیم جلوی هزاران نفر که منتظر بودند و برای اجرا شور و شوق داشتند یکی از آهنگامون پخش شد که یکی یکی وارد صحنه شدیم

اولین نفر کاملیا بود که میخوند همراه با خواندن همزمان می رقصیدیم و حرکات و مو به مو انجام میدادیم بعد از تموم شدن اجرا با دخترا همدیگر رو بغل کردیم که صدای سوت و جیغ دوباره بلند شد اشک توی چشمام جمع شده بود

دخترا رفتند و من تنها باقی موندم میکروفون و توی دستم گرفتم \_ حالتون چطوره ؟ با صدای بلند و به طور یکسان گفتند: عالی

که ادامه دادم: میخوام ایان و به صحنه دعوت کنم تا  
بتونیم اجرای این مرد جهانی رو امشب بینم  
صدای جمعیت به یکباره به آخرین حد ممکن رسید  
همینکه اسم ایان و گفتم ایان توی صحنه حاضر شد ایان  
باهاشون سلام کرد و گفت که میخواد این اجرای  
امشب رو به فردی تقدیم کنه که وجودش ضروری و  
نبودنش دیوونه کننده است  
از حرفی که زد لبخندی روی لبم اومد  
آخرین آهنگ رو میخواستیم همراه ایان اجرا کنیم و  
من هم خوشحال بودم هم ناراحت چون برای هردوشون  
دلیل های متفاوتی داشتم

ایان مثل دفعه های قبل پشتم قرار گرفت و با تمام وجودم شروع کردم به خوندن ، ایان هم از ته دل میخوند آهنگ که به پایان رسید قبل از اینکه از جمعیت خداحافظی کنیم به سمت ایان رفتم و بغلش کردم که محکم دستاشو دورم قفل کرد جمعیت داشتند اشک شوق میریختند درحالی که من از درد داشتم میمردم در حالی که دستای همو گرفته بودیم از جمعیت خداحافظی کردیم و رفتیم اجرا که تموم شد بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم شروع کردم به گریه کردن ایان و دخترا و همه ی کارکنان دورم حلقه زدند اما من با دستام جلوی صورتمو گرفته بودم و گریه میکردم برام همه چیز زیادی سخت بود ایان اجازه داد تا دخترا بغلم کنند و با بغلشون آروم بشم اما من با بغلشون

گریه م خشک که هیچ سیلاب راه افتاد مدتی  
همینجوری گذشت که من از جام بلند شدم و صورتمو  
که خیس اشک بود رو پاک کردم ماریا برای اینکه  
فضای جدی کمی از این حالت دربیاد گفت: وقتی  
گریه میکنی خیلی زشت میشی  
به شوخیش خندیدیم

رو به دخترا کردم و گفتم: امشب و پیش ایان میمونم از  
فردا برمیگردم خونه که همه شون خوشحال شدند به جز  
ایان همراه ایان سوار ماشین شدم که منو به خونه ش  
نبرد و به جاش منو به کنار دریا برد با قدم های یکسان  
راه می رفتیم وقتی که دیدم ایان از حرکت ایستاد منم  
حرکتش و تقلید کردم و روبروش قرار گرفتم  
روی پل بودیم به چشماش زل زدم و بعد به آسمون



ایان با جدیت کامل گفت: میدونی تو به من میگی که  
ستاره ها جلوی چشمت کم میارن ولی چشمای خودت  
وقتی که داری میخندی برق میزنن وقتی که چشمت  
بسته است دنیا برام تیره و تاریکه اما وقتی که چشمتو  
باز میکنی میتونم روشنایی رو ببینم

همونطور که روی پل ایستاده بودیم توی سکوت  
نگاهش میکردم

ایان یکی از دستاشو روی کمرم گذاشت و منو به  
خودش نزدیک کرد و دست دیگه شو هم پشت گردنم  
گذاشت و سرمو به خودش نزدیک تر کرد سرمو جلوتر  
بردم و چشمامو بستم صدای تیک تاک ساعتی که توی  
میدان شهر بود بلند شد و توی گوشم پیچید همینکه لب  
هامون روی هم قرار گرفت چشمام بسته شد و نفهمیدم

که چیشد و انگار درون سیاهچاله ای افتادم که میخواد

منو قورت بده

.....

....

ترسیده از خواب پریدم دستی به صورتم کشیدم صورتم

خیس اشک بود نمیدونستم که چیشده ولی فقط دلم

میخواست گریه کنم با صدای بلندی شروع کردم به

گریه کردن که مامانم وارد اتاق شد جوری که متوجه

نشده باشه به سمتم اومد و اومد سرمو توی بغلش گرفت

رو به مادرم کردم و گفتم: مامان من خیلی ناراحتم

مامان من انگار که یه تیکه از قلبمو حس نمیکنم انگار

اون تیکه از قلبم گم شده انگار که راه نفس کشیدنم

تنگ شده. قلبم خیلی داره سنگینی میکنه مامان من تا

حالا این حس و تجربه نکردم این احساس خیلی داره  
بهم فشار میاره مامان لطفا کمکم کن من حالم خیلی بده  
انگار دارم غرق میشم توی تاریکی پر ستاره

مامانم نگاه پر مفهومی بهم انداخت و گفت: دخترم تو  
فقط عاشقی با چشمای اشکیم به مامانم نگاه کردم: من  
عاشق کی ام که خودم نمیشناسمش اون کیه که  
ندیدمش پس چرا خودم ازش خبر ندارم

اون شب توی بغل مادرم بودم اما دریغ از ثانیه ای که  
چشم روی هم بزارم کل شب نوازشم کرد اما من با همه  
ی اینها خوابم نبرد

صبح پدرم در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد و رو به  
من مهربون گفت: نخوابیدی سرمو چند بار تکون دادم  
به معنی نه بابام اومد و مامانمو که خوابیده بود از خواب

بیدار کرد کل شب تنها فکری که به سرم او مد آسمون  
پر ستاره بود و چشم های نا آشنا اما در عین آشنا تر از  
هر آشنا کاملاً گیج شده بودم مامان و بابام روی میز  
صبحانه حاضر شدند اما من میلی نداشتم و به زور روی  
صندلی نشستم البته بیشتر به نشونه ی احترام

لب به چیزی نزدم اما همراه مامانم میز رو جمع کردم  
چند روزی به همین روال گذشت تا اینکه مامان و بابام  
به فکر اینکه برم پیش روانشناس افتادند چون شبیه به  
مرده متحرکی بودم که فقط حرکت میکرد و نه چیزی  
میگفت نه میخواست چیزی بشنوه

به اجبار پدر و مادرم همراهشون پیش روانشناسی رفتم  
به پدر و مادرم این اجازه رو ندادند که بیاند داخل این  
زن بنظرم آشنا می اومد و یادم اومد که توی مهمونی

دوست دیانا دیده بودمش صوفیا لبخندی زد و گفت:

بالاخره برگشتی

منظورشو نمی فهمیدم اما حتی حوصله پرسیدن این  
سوال رو نداشتم که منظورش چیه و فقط میخوام بگویم  
بخوابم اما این چند روز نتونستم برای چند ثانیه هم که  
شده بخوابم یا در خواب و بیداری بودم یا با چشمای باز  
فکر میکردم به اون چشمای رویایی

تو این جلسه صوفیا هیچ چیز جالبی بهم نگفت و فقط  
گفت که خوب میشم و باید چند جلسه دیگه هم پیشش  
بیام

نمیدونم وقتی کاری از دستش بر نمی اومد چرا اصرار  
میکرد که برگردم

تقریباً یک ماه بود که داشتم پیش صوفیا می اومدم اما هر روز حالم داشت بدتر میشد امروز هم روی صندلی روبروش نشستم از جام بلند شدم و مسیر رفتن رو دوباره طی کردم حدود ۱۵ دقیقه در حال قدم زدن بودم روی پل ایستاده بودم که صدای تیک تاک ساعت که توی میدان شهر بود نظرمو به خودش جلب کرد این صدا باعث شد که دستمو به سرم بگیرم سردرد شدیدی داشتم چهره مو توهم کرده بودم

چشمامو بستم تا کمی از این سردرد کم بشه با بستن چشمامو خاطره ها سعی داشتند به مغزم هجوم بیاارند و انگار که من داشتم در مقابل خاطرات مقاومت میکردم صدای خندیدن چند دختر و لبخند رویایی پسری توی ذهنم داشت چرخ میخورد ذره ذره داشتم خاطره ها رو

به یاد می آوردم وقتی که حافظه مو به دست آوردم

ناباور دستمو جلوی دهنم گرفتم

شروع کردم به دویدن پیش صوفیا برگشتم

که صوفیا با برگشتم متوجه شد که حافظه م برگشته

کاملاً راحت و ریلکس گفتم: الان وقتشه که حقیقت و

بفهمی با تعجب گفتم: چه حقیقتی شروع کرد به حرف

زدن اما من از حرفاش چیزی نمی فهمیدم

سکوت سنگینی بین مون حاکم بود اما چیزی نگذشت

که این سکوت شکست و صدای هق هقم بلند شد ولی

من چطور تونستم اون همه خاطره رو فراموش کنم در

حالی که اون اون حضور خودشو از دنیا پاک کرده

چقدر بدجنسم من به خودم اومدم و از جام بلند شدم

این دفعه با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن

همه چیزای روی میزو با دست پرت کردم که با صدای  
بدی شکستن دستامو رو صورتم گذاشتم تا نبینم و  
نشوم صدای کسی رو غیر از اون

ایندفعه دستامو روی گوشم گذاشتم و شروع کردم به  
جیغ زدن که منشی وارد اتاق شد اما صوفیا با دست  
اشاره کرد که بیرون بره

داد زدم: داری دروغ میگی اینارو میگی که فراموشش  
کنم به چهره ش نگاه می انداختم اما آثاری از شوخی  
توی چهره ش پیدا نبود پوزخندی زدم و گفتم: بهم بگو  
که همه اینا یه خوابه لطفا من تحمل بی اون زندگی  
کردن و ندارم لطفا منو با این حقیقت تلخ روبرو نکن به  
التماس افتاده بودم تند تند میگفتم: لطفا لطفا لطفا  
روی زمین افتادم که اومد بغلم کرد



پدر و مادرم که تا خود مسیر دنبال کرده بودند با  
شنیدن سرو صدای من شتاب زده وارد اتاق شدند  
مظلوم رو به مامان و بابام کردم و با دست به صوفیا  
اشاره کردم و گفتم: این داره بهم میگه که مرده مامانم  
ترسیده گفت: کی مرده با حق حق جواب دادم: مامان  
ایان مرده که مامانم سوالاتاشو پشت سرهم میپرسید که  
پدرم گفت: کیو میگی دخترم با گریه جواب دادم: بابا  
کسی که دوستش داشتم خودش رو کشته با فکر کردن  
به اینکه مرده با صدای بلندی گریه کردم و ادامه دادم  
دستامو مشت کرده بودم و محکم روی زمین می  
کوبیدم ناخونامو توی گوشت دستم فرو بردم که زخمی  
شدند اما توجهی نکردم

و همچنان گریه میکردم صوفیا همچنان که بغلم کرده  
بود میگفت: آروم باش قربونت بشم ، آروم باش به  
صوفیا نگاه کردم و گفتم: بگو که این یه شوخی بیمزه  
ست صوفیا سرمو به سینه ش چسبوند اما من نمیتونستم  
آروم بشم با درد زمزمه کردم: ((ولی اون فقط کافی بود  
بخوابه و منتظرم باشه تا برم و بیدارش کنم من به اون  
وابسته نبودم اون بخشی از وجودم بود اون یه تیکه از  
قلبمو تا ابد برای خودش کرده بود و من با اون تیکه ی  
دیگه باید تا ابد عاشقی کنم )) مامان و بابام به زور منو  
به بیمارستان بردند و پرستاران بهم چندتا آرامش بخش  
تزریق کردند اما من آروم نمیشدم و مدام حرف میزد  
و از ایانی میگفتم که هیچکدوم جز خودم نمیشناختش

بعد از چند شب بستری شدن توی بیمارستان همراه پدر  
و مادرم به خونه برگشتم در اتاق و قفل کردم و به  
حموم رفتم جلوی آینه حموم قرار گرفتم با صدای  
بلندی که شبیه به زجه زدن بود شروع کردم به گریه  
کردن چرا رفت وقتی میدونست کل زندگیمو با  
خوابیدن میگذروم تا حداقل پیام تو خوابش نخوابیدن  
برام کابوسیه که گرون تموم میشه ولی چیشد بعد از  
اونکه اون همه خوابیدم باز هم دنیا از هم جدا مون کرد  
چی میشد تو تموم عالم فقط این خواسته ام اجابت شود  
گریه کنان داد زدم: داشتنت مثل یه خواب کوتاه و  
گذرا بود اما نداشتنت مثل یه کابوس سرد ابدیه با همه  
ی اینها الان از چی بگم وقتی که پایان همه راه ها به  
جدایی ختم میشود اینقدر گریه کرده بودم که نفسم بالا

نمی اومد نه غذا میخوردم و نه این در و باز میکردم و نه  
میخوایدم تنها کاری که میکردم فقط به یه گوشه زل  
میزدم و گریه میکردم و خاطرات مونو مرور میکردم  
شب ها پشت پنجره مینشستم و به آسمون نگاه میکردم  
تا شاید بتونم رفع دلتنگی بکنم با آسمونی که با اون  
همه ستاره ش بازهم برام بی ستاره دیده میشد شب که  
تموم میشد برای من همه زندگی تاریک و سیاه میشد  
به خودم توی آینه نگاه کردم موهام دورم پخش شده  
بودند و لاغرتر از همیشه دیده میشدم چنگی به موهام  
زدم و شروع کردم به گریه کردن و حرف زدن با  
خودم \_ تو که میدونستی همه ی معنای زندگیم من  
بودی چرا صبر نکردی که دوباره پیام پشست تو که  
میدونستی قلبم بدون تو دیگه نمی تپه تو که میدونستی

اگه بری دیگه نمیتونم درد امو به کسی غیر از بگم تو که  
میدونستی اگه بری نمیتونم به چشمای کسی غیر از تو  
نگاه کنم تو که میدونستی اگه بری دیگه کسی برام  
نمیمونه که بخوام براش قلدری بکنم چرا رفتی و من و  
با همه ی اینا تنها گذاشتی چرا این جهان بار دیگر منو  
تنها تر از همیشه کرد

میخواهم بخوابم تا شاید محکوم نباشم به این سرنوشت  
میخواهم تا وقتی بیدار شدم تو را بینم نه کس دیگه ای  
روی زمین دراز کشیدم و پاهامو توی شکمم جمع  
کردم من حتی عکسی هم ازش نداشتم من حتی مثل  
بقیه هم نمیتونستم از روی عکس ها عاشقت باشم من  
فقط باید توی ذهنم حکت میکردم صدا زدنا ی بابام و

مامانم دوباره شروع شد اما من اعتنایی نکردم که درو  
شکستن

به فرش روی زمین زل زده بودم مامانم با گریه سمت  
اومد و دستشو جلوی دهنش گرفت با دیدن وضعیت  
من

من بی صدا اشک ریختم برای ایانم و مادرم با دیدن من  
دیوونه پر سرو صدا اشک ریخت

بابام هم روی صندلی نشست شونه هاش توی این مدت  
کاملا خمیده شده بودند و انگار چند سال پیرتر شده بود  
مامانم رو به من کرد و گفت: درنا جان قربونت برم  
دیگه

گریه نکن نمیدونی اگه گریه میکنی چقدر سخت و  
درد آوره با لحنی دلجو گفت: یکم که بگذره  
فراموشش میکنی

به مامانم نگاه کردم و با گریه گفتم: مامان تو نمیدونی  
ولی من این مدت کل زندگیم با دیدنش عوض شد اون  
بهم یاد داد که بتونم بیشتر غذا بخورم بهم یاد داد که  
بتونم با

آرامش بخوابم بهم یاد داد که بتونم از ته دل بخندم بهم  
یاد داد که تموم چیزای دنیا قشنگن فقط کافیه قشنگ  
بهشون نگاه کنم حالا شما از من میخواید کسی که بهم  
زندگی کردن رو یاد داده فراموش کنم

مامانم نزدیکم شد و بغلم کرد و با دستاش صورتمو  
قاب کرد و گفت: اون کیه که آنقدر دوشش داری؟

چشمامو محکم روی هم فشردم و گفتم: اون همه چیزیه  
که من از دنیا میخوامم برای من باشه مامانم دست  
هاشو نوازشگونه روی موهام میکشید که یاد  
دختر افتادم که چجوری من دیوونه کوچولو رو به یه  
بالغ تبدیل کردند من چجوری میتونستم به زندگی  
عادیم برگردم وقتی که همه چیزایی که میخوامم اون  
دنیا بود

با حق هقی که هیچوقت تموم نمیشد و به آهنگ های  
شبانم تبدیل شده بود شروع کردم به خوندن آهنگ  
خودم و ایان

سرمو روی زانوی مامانم گذاشتم و گفتم: مامان من  
دارم میمیرم اون به من گفت لطفا برای من زندگی کن



خوشحال باش و خوب غذا بخور و مراقب خودت باش  
از قلب من محافظت کن اما اون تنهام گذاشت  
مامانم که فکر میکرد دیوونه شدم گفت: دخترم پس  
چرا من این پسر رو نمیشناسم با صدای آرومی لب زدم  
هیچکس نمیشناستش فقط من میشناسمش و اون  
روانشناس صوفیا چشمامو برای چند لحظه همونطور که  
روی زانوی مامانم سرمو گذاشته بودم روی هم قرار  
دادم اما هیچ خوابی به چشمام نیومد هرچی بود خیال  
بود و خاطره مامانم که فکر میکرد خوابم برده رو به  
بابام کرد و گفت: باید این دختر و پیش یه روانشناس  
خوب ببریم اینجوری هر روز داره حالش بدتر میشه  
حتی داره توهم میزنه موافقت بابام و میتونستم حس کنم  
ولی با اینحال گفت که صوفیا بهترین روانشناس این

شهره مامان و بابام که از اتاق بیرون رفتند چندی نگرفت که دوباره برگشتند بابام با لحن دستوری گفت: دوستان او مدن دنبالت آماده شو و باهاشون برو تا قبل از دخترا معنی واقعی دوست رو نمیدونستم ولی به گمانم آدم های اینجا دوستم نبودند و فقط آدم بودند جوابی بهش ندادم که عصبی گفت: درنا دوباره جوابی ندادم که سمتم اومد و کشان کشان منو به سمت کمد توی اتاق برد و عصبی چند دست لباس ازش بیرون آورد و گفت: یکی از اینا رو بپوش جوابی ندادم که رو به مادرم کرد و گفت: بیا بهش بپوشون مامان خواست سمتم بیاد که مخالفت کردم بابام برای اولین بار دست شو بلند کرد و روی صورتم فرود آورد اما این درد در مقابل درد نبود ایان خیلی ناچیز بود به

مامانم نگاه کردم که داشت بی صدا اشک می ریخت  
بابام با صدای بلندی داد زد: همین الان آماده شو و  
همراه دوستان برو بیرون  
بی جون گفتم: نمیرم که ستم برگشت و با لحن عصبی  
گفت: دیگه داری شورشو درمیاری، همین الان با  
دوستان میری و گرنه دیگه دختر خودم حسابت نمیکنم  
و همراه با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت چشمامو  
محکم روی هم فشردم تا جلوی گریه کردن مو بگیرم  
مامانم ستم اومد و بی میل ترا از من کمکم کرد تا  
لباس هامو بپوشم  
از خونه که بیرون رفتم دیانا رو دیدم با دیدنم به ستم پا  
تند کرد بهش نگاه نمیکردم سلامی کرد که با آروم  
ترین صدا جوابشو دادم

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت: دختر تو چت  
شده ، چرا جواب تلفنامو نمیدی الانم که وضعت  
اینجوریه جوابشو ندادم  
ایندفعه ماشین همراهش نیاورده بود و قرار بود پیاده راه  
بریم قدم های آرومی برمیداشتم منو همراه خودش به  
پاساژ برد توی این وضعیت تنها چیزی که به ذهنم  
میومد این بود که مرده ی متحرکی که در بازار قدم  
میزند نقش مترسک وسط مزرعه را دارد او همه نگاه ها  
را به خود جلب میکند اما آیا کسی دستی برای مترسک  
دراز میکند تا به او بگوید که از چه مبارزه ای بیرون  
آمده ای که حالت اینچنین گشته ....  
آدم ها فقط نظاره گر خوبی هستند هیچکدامشان مرحم  
نیستند فقط نمک روی زخم هستند

## آری آنها اینگونه اند

اما اون و دخترا با همه ی این آدم ها فرق داشتند  
دوستام و ایان کسایی بودند که میخواستم تا آخر عمر  
باهاشون زندگی کنم اما زندگی ظالم تر از چیزی بود  
که بزاره ما بهم برسیم الان حتی اگه خط های موازی  
هم باشیم دیگه اهمیت نداره چون من هر چقدر بدوم  
تنها خطی هستم که داره به این سر و آن سر دنیا کشیده  
میشه دیانا منو خطاب قرار داد: بنظرت اینو بخرم ؟ به  
کیفی که اشاره کرد نگاهی کردم و گفتم: اوهوم کیف  
و خرید و من و همراه خودش به کافه ای برد روی  
صندلی نشستم دیانا بعد سفارش دادن برای خودم و  
خودش چشماشو به من دوخت و گفت: برای چی  
ناراحتی بهم بگو اون الان ازم میخواست سفره ی دلمو

کنارش باز کنم اما اگه چیزی میگفتم هم همه میگفتن  
که دیوونه شدم و کسی باورم نمیکرد  
به کف دستم نگاه کردم که زخمی شده بود نمیخواستم  
جوابشو بدم نمیخواستم با کسی حرف بزنم فقط  
میخواستم بتونم که بخوابم  
فقط میخواستم چشمامو ببندم و تنها تصویری که بیاد  
توی ذهنم ایان باشه و دخترا دیانا که فهمید قصد جواب  
دادن ندارم خودش از سوال جواب کردنم عقب کشید  
به سختی خودمو کنترل کرده بودم تا اینجا هم چشمه ی  
پر آبم رو راه نیاندازم سرمو بلند کردم اما مثل این مدت  
بغض راه گلوم رو سد کرده بود به اطراف نگاهی  
انداختم بارون داشت میبارید الان اگه ایان اینجا بود با  
ذوق و اون چشمای گردالیش به باریدن بارون نگاه

میکرد الان اگه دخترا اینجا بودند مسخره بازی در می  
آوردند و سعی میکردند هر کاری کنند تا یکم بخندم  
نفس مو کشدار بیرون دادم دستمو زیر چونه م قرار دادم  
فکر کردن به اون دنیا تنها چیزی بود که میتونستم به  
خوبی انجامش بدم به قهوه ای که دیانا سفارش داده بود  
نگاه کردم زیادی برای خوردنش بی میل و اشتها بودم  
بعد از اینکه دیانا کیک شکلاتی و قهوه ای که سفارش  
داده بود رو خورد از کافه بیرون رفتیم رو به دیانا کردم  
و گفتم: من باید برگردم

بدون اینکه منتظر جواب بمونم شروع کردم به دویدن به  
جایی رسیدم که ساعت بزرگی وسط میدان شهر  
گذاشته شده بود روی پل نشستم پاهامو آویزون کردم  
که احساس یکی کنارم قرار گرفت سرمو بالا گرفتم

باور نمیکردم که خودش باشه برای همین چشمامو چند بار باز و بسته کردم با لکنت گفتم: اییایانن که لبخندی زد و جوابمو داد: جونم با صدای آرومی لب زدم: چرا مثل یه خوابی انگار حقیقت نداری آخه فکر میکردم که تو دیگه دوستم نداری پس چرا اومدی پیشم اومد کنارم روی پل نشست و درحالی که داشت به آسمون نگاه میکرد گفت: کتاب هردو در نهایت میمیرند رو اگه یادت باشه میدونی که هردوشون در آخر کتاب می میرند گنگ بهش نگاه کردم و گفتم: چرا داری این داستان غمگین رو تعریف میکنی لبخندی زد و گفت: داستان ما هم غمگین بود یاده مصمم روی حرفم گفتم: ولی تو واقعی هستی مگه نه؟ نگاهی به صورتم انداخت



این یه رویاست من در واقعیتُ مردم یادت رفته سرمو  
پایین انداختم و گفتم: یادم اومد نگاهی به جای خالیش  
انداختم اشکی که از گوشه چشمم سر خورد رو پاک  
کردم صدای زنگ گوشیم بلند شد اما حتی حوصله  
نداشتم که گوشیمو از توی کیفم دربیارم و جوابشونو  
بدم از جام بلند شدم و به طرف خونه قدم برداشتم توی  
مسیر دستم از پشت کشیده شد به پشت سرم نگاهی  
انداختم که با دیدنش هیچ تعجب نکردم دستمو با  
شدت از دستش بیرون آوردم و به قدم زدن ادامه دادم  
که ایندفعه جلوم قرار گرفت کنارش زدم اما دوباره سر  
راهم قرار گرفت بی حوصله گفتم: برو کنار که دستامو  
با دستش گرفت تا نتونم کاری بکنم \_ درنا بیا دوباره با

هم دوست شیم با دست کنارش زدم جوری نگاهش  
کردم که دارم به منفور ترین موجود دنیا نگاه میکنم  
ایندفعه عصبی از پشت کشیدم که میخواستم سیلی بهش  
بزنم که دستمو توی هوا گرفت عصبی گفتم: دستمو ول  
کن که توجهی به حرفم نکرد و گفت: بیا به شانس  
دیگه به خودمون بدیم صورتمو جمع کردم و گفتم:  
منظورت از شانس دوباره چیه واقعا فکر میکنی که من  
میام و با تو که اشتباه ترین انتخابم بودی دوباره وارد  
رابطه میشم پرو لب زد: چرا فکر نکنم حرف خودشو  
تکرار کردم: چرا فکر نکنی که پرو تر ادامه داد: تو به  
جز من نمیتونی کسی و دوست داشته باشی منم بعد از  
بهم زدن با هم فهمیدم تو درست ترین انتخابی از

حرفاش عصبانی نبودم از اینکه داشت من و خر فرض  
میکرد عصبی بودم

با صدای بلندی داد زدم: من نمیخوام فشار دستاش دور  
میچ دستام بیشتر شد که ایندفعه با صدای بلندتری داد  
زدم: ولم کن

جوری داد زدم که احساس میکردم گلوم پاره شد اما  
بازم ولم نکرد

شروع کردم به کمک خواستن از مردم \_ کمک این  
مرد داره مزاحمم میشه

مردم با شنیدن صدام متعجب به تماشای ما ایستادند که  
رابرت با دیدن جمعیت که دارند به ما نگاه میکنند  
دستمو ول کرد و رفت اگه یکم دیگه ولم نکرده بود  
الان کل عقده های زندگیمو سرش خالی میکردم به

خونه که رسیدم مامانم ترسیده سمتم اومد و گفت: چرا  
جواب تلفناتو نمیدی

آروم لب زدم: نشنیدم و بعد از گفتن حرفم وارد اتاق  
شدم که بدون در بود دفتر خاطراتمو بیرون آوردم و  
شروع کردن به نوشتن طبق عادت همیشگیم

...

من نمیخوام بگم که ای کاش هیچوقت باهات آشنا  
نشده بودم میخوام بگم که کاش خیلی وقت پیش تر  
باهات آشنا میشدم تا میتونستم کمی از لحظه هایی رو  
که با سختی گذروندم رو با لبخند میگذروندم . نمیخوام  
بگم که از آشنایی مون پشیمونم در واقع میخوام بگم  
که ای کاش زمان بیشتری رو برای گذروندن در کنار  
هم داشتیم میخوام بگم که تو نمادی از زندگی هستی

اگر همه آدما تو رو می شناختن و تو رو به عنوان  
الگوی خودشون قرار میدادند الان اونا هم اندازه من  
عاشقت شده بودند اونا هم با دیدن لبخند تو لبخند روی  
لبشون میومد با دیدن تو تمام درد و سختی که تو  
زندگی داشتن رو فراموش میکردند و میخواستند تا آخر  
عمر به تماشای این اثر هنری که در جهان تا ندارد  
بنشینند و تمام وقتی که بهت نگاه میکنند از گذر زمان  
غافل بشند

## نخ به نخ دود کردم

خودم را خواب به چشمانم نمی آید از بس که  
فکرت در نیمه شب به سراغم می آید جای  
خالت درست در کنارم یک غم بزرگ در  
دلم میکارد حال تو بیا و این غم بزرگ را که

درونی ریشه دوانده است را از ریشه قطع کن  
می چرخد دنیا دور سرم دارم به کدامین دنیا  
میروم که من اینقدر گیج گشته ام دنبال  
خودم و او در خیابان های باران زده میگردم  
اما خیابان ها خالی از من و تو هستند گویی  
آنها هم دلتنگ اند آخر اگر من و تو در آن ها  
قدم نزنیم این خیابان ها هم از غم زیاد در  
سکوت خود غرق میشوند آنموقع دیگر کسی  
نیست با خنده هایش تشنگی خیابان ها را  
برطرف کند

اکنون خواب هم از من رو برگردانده است  
حال اوهم سراغی از من نمیگیرد او هم با من  
قهر کرده است نمیدانم دارم جزای کدامین  
گناه را می پردازم که اینگونه آواره گشته ام

قاب میکنم تو و خاطرات را در گوشه گوشه ی ذهنم  
شاید کسی آن را نبیند اما من که یادم است تو و  
چشمای ستاره بارانیت را تو و لبخند های بی دوز و  
کلکت را تو عصبی شدنایی که برایم از صدتا دوست  
دارم هم شیرین تر بود آری من حتی دلتنگ عصبی  
شدنات هم هستم تو که نمیدانی من هر روزم را بدون تو  
چگونه سپری میکنم هیچکس نمیداند که درون من چه  
غوغا و آشفتگی بازاری است  
مگر کسی هم هست که بتواند مرا درک کند به گمانم  
هیچکدام از این آدم ها حتی نمیتوانند اندک حسی که  
من به تو دارم را درک کنند

ولی باز هم با همه ی این سختی ها قرار نبود زندگی رو  
ترک کنم قرار نبود تو و زندگیمو تنها بزارم تو  
طرفدارامونو

قرار نبود هیچی اینجوری بشه هیچوقت قرار نبود که من  
به دنیای موازی سر بزنم که الان اونجا تو بغل تو تنها  
پناهگاهیه که باهاش آروم میشم چرا چیز هایی که قرار  
نبود اتفاق بیفته الان به صف ایستاده اند برای جدا کردن  
ما دنیا چرا اینقدر ظالمه با اینکه میدونست من و تو  
هیچگاه بهم نمیرسم باز هم مثل دو تا خط موازی ما را  
سر راه هم قرار داد چرا باید دنیا اینقدر ظالم بشه که  
عشق مو باید توی دنیای دیگه ای داشته باشم

چرا باید دنیا های ما متفاوت باشد اینهمه سوال در سر  
می پرورانم اما دریغ از جوابی هیچکس اینجا نیست که



حال من را درک کند هیچکس حتی او هم نیست که  
بیاید و دستانم را که از ترس در زیر پتو قایم کرده ام را  
بگیرد

دوباره میپرسم چرا باید دست دنیا مرا در خطی جدا و او  
را در خطی که هیچگاه برخوردمان رخ نخواهد داد قرار  
دهد این سرنوشت، این دنیا چرا باید آنقدر ظالم باشد  
همیشه میگفتم بدترین عشق اونی که از دور با یکی  
دیگه می بینیش یا اصلا عشق یک طرفه بدترین عشقه  
هیچوقت فکرشو نمیکردم عشقی به سرم بیاید که تاریخ  
به خود ندیده است عشقی که من و او در مورد آن  
تصمیم نمیگیریم بلکه مجموعه بزرگتری به نام جهان  
هایمان این تصمیم را میگیرند خوش به حال کسانی که

حداقل عشقشان را از دور مینگرند و در دل خود  
افسوس میخورند

اما من چه کنم حتی نمیتوانم او را از دور بنگرم من حتی  
عکسی از او ندارم که شب هایم را با آن عکس صبح  
کنم من فقط با کابوس هایم شب ها را سپری و با طعنه  
و کنایه روز هایم را میگذرانم

((رها شده ام به دست کسی که ... تمامی جهان را  
بخاطر او رها کرده ام))

بعد از نوشتن گلایه هایم توی دفتر ، دفتر رو بستم دستی  
به صورتم کشیدم که باز هم خیس اشک بود  
۲ سال بعد روی صندلی نشستم که گریمورم دوباره  
آرایشم رو ترمیم کرد

آماده بودم برای اجرا کردن با پخش شدن آهنگ توی  
سالن کنسرت میکروفون رو توی دستم تند فشردم و  
وارد صحنه شدم تم کنسرت به رنگ بنفش بود و این  
چیزی بود که من خواسته بودم حتی رنگ نور افکن ها  
و لباسم هم به رنگ بنفش بود به سالن نگاهی دقیق  
انداختم که لبخندی روی لبم اومد همه چیز خیلی عالی  
بود و کاملاً مثل یک دنیای جدا بود دنیایی که من تجربه  
ش کرده بودم بی تعلل شروع کردم به خوندن یکی از  
آهنگ هام جمعیت بیشتر از چیزی بود که فکر میکردم  
و داشتند با من میخواندند که حس خوبی بهم میداد تمام  
آهنگ هامو اجرا کردم به جز آهنگی که قلبم و روحم  
رو لمس میکرد میکروفون رو با دوتا دستام جلوی  
صورتم قرار دادم

می خوام این آهنگ و برای کسی بخونم که به من یاد  
داد چطوری زندگی کنم اون منو با خود اصلیم آشنا  
کرد بهم یاد داد چطور از ته دل بخندم اون برام فقط  
کسی نبود که عاشقشم اون برام نمادی از زندگی بود  
الان نیست اما هر روزمو با فکر کردن به اون میگذرونم  
حداقل برای این خوشحالم که آزادم تو ذهن خودم  
داشته باشمش فکر کردن به اون چشمای پر ستاره به اون  
لبخندایی که روشنی بخش زندگی من بودند هیچوقت  
تمومی نداره درسته کنار خودم ندارمش اما قلب من  
همیشه برای اونه و اون هر جا که باشه قلب منو در  
اختیار داره مهم نیست که کنار هم نیستیم من هر شب  
برای دیدنش به خواب میرم من یکبار عاشق شدم و این  
عشق برام انقدری خوب بود که با وجود نرسیدن مون

بهم بازم حاضرم دوباره و دوباره عاشقش بشم با خودم  
میگم ای کاش که زودتر باهاش آشنا میشدم تا میتونستم  
بیشتر باهاش باشم درسته هیچوقت بهم نمی رسیم و  
راهمون ممکنه اونقدر باهم فاصله داشته باشه که دویدن  
و پرواز توش تاثیری نداشته باشه

اما من بازم تو رو انتخاب میکنم ابر چشم پر ستاره من  
لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

منم آرزو داشتم مثل شما بتونم تو خیابون دستای همو  
بگیریم و قدم بزیم اما همیشه سرنوشت مخالف من و  
اون بود ما هیچوقت نتونستیم اونجور که میخوایم وقتی  
برای قدم زدن کنار هم داشته باشیم ایندفعه با صدای  
بلندی ادامه دادم: بیاید این آهنگ و آنقدر با صدای  
بلند بخونیم که صدامون به آسمون برسه و اون بالا بتونه

صدامونو بشنوه بعد از تموم شدن حرفام آهنگ پخش  
شد و من آهنگ خواندن رو شروع کردم

.

The evil, it spread like a fever ahead

شر

شیوع یافته، مثل تب

It was night when you died, my firefly

شب بود که مُردی، کرم شب تاب من

What could I have said to raise you  
from the ?dead

چی میتونستم بگم، تا تورو از مرگ جدا کنم

?Oh, could I be the sky on the Fourth of

July، آیا میشه من در چهارم جولای آسمان باشم؟

Well, you do enough talk

خب تو به اندازه ی کافی صحبت کردی

My little hawk, why do you cry? شاهین

کوچک من چرا گریه میکنی؟

Tell me, what did you learn from the  
?Tillamook burn

به من بگو چه چیزی از آتش سوزی تیلاموک

Or the Fourth of July? یا چهارم جولای یاد

گرفتی

We're all gonna die "ما همه خواهیم مُرد

Sitting at the bed with the halo at your  
head روی تخت نشسته ای با حلقهی نوری دور سرت

?Was it all a disguise, like junior high

همهی اینها مبدل بودند؟ مثل دبیرستان؟

Where everything was fiction, future,  
and prediction جایی که همه چیز یک افسانه بود،

آینده و پیش گویی ها

Now, where am I? My fading supply  
الان من کجا هستم؟ آذوقهی محو شده ام

get enough love, my little dove“

به اندازه ی کافی عشق دریافت کردی؟، کبوتر

کوچک من

Why do you cry؟ چرا گریه میکنی؟

And I'm sorry I left, but it was for the  
best من متاسفم که رفتم، ولی این بهترین کار بود

Though it never felt right اگر چه هرگز

درست به نظر نیومد



"My little Versailles The hospital asked,  
"Should the body be"?cast

بیمارستان پرسید بدن باید قالب گیری بشه

Before I say goodbye, my star in the sky

قبل از اینکه من خدا حافظی کنم، ستاره ی من در

آسمان

Such a funny thought to wrap you up in

cloth فکر خنده داریست که تورو توی پارچه بپیچند

Do you find it all right, my dragonfly?از

نظر تو عیبی نداره؟ کرم شب تاب من

?Shall we look at the moon, my little

loon"باید به ماه نگاه کنیم، پسر کوچک من

Why do you cry?چرا گریه میکنی؟

Make the most of your life, while it is  
rife از زندگی نهایت استفاده رو ببر، تا وقتی که مملو  
است

While it is light تا وقتی که روشن است  
Well, you do enough talk خوب تو به اندازه ی  
کافی صحبت کردی

My little hawk, why do you cry? شاهین  
کوچک من، چرا گریه میکنی؟

Tell me, what did you learn from the  
?Tillamook burn

به من بگو چه چیزی از آتش سوزی تیلاموک  
Or the Fourth of July? یا چهارم جولای یاد  
گرفتی

We're all gonna die  
 We're all gonna die We're all gonna die  
 We're all gonna die  
 We're all gonna die We're all gonna die  
 We're all gonna die We're all gonna die  
 ما همه خواهیم مرد

میکروفون و پایین آوردم و بالاخره آهنگی که ۲ سال  
 پیش نوشته بودم رو توی کنسرتم خوندم با دست اشک  
 های رو صورتم رو پاک کردم از جمعیت خدا حافظی  
 کردم و از دید مردم خارج شدم

همراه بادیگاردایی که همراهم بودند سوار ماشین شدم  
 رو به راننده گفتم: که همینجا بایسته میخواستم تا خونه  
 پیاده راه برم از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به قدم

زدن برخورد هوای تازه با صورتم بهم حس خوشایندی  
میداد

سر راه سوپر مارکتی دیدم یهویی دلم هوای بستنی کرد  
وارد سوپر مارکت شدم

از توی یخچال بستنی شکلاتی بیرون آوردم خوشحال  
لبخندی زدم و سرمو بالا گرفتم به سمت فروشنده رفتم  
و پول بستنی رو حساب کردم قبل از اینکه از مغاره  
خارج بشم پسری سرتاسر با تیپ مشکی رو دیدم که  
کلاه سرش بود برای همین نمیتونستم به خوبی چهره شو  
بینم اما شبیه بود به نفری که تموم این دو سال بهش  
فکر کردم و براش نوشتم تا توی یادم زنده بمونه توی  
گوشه ای ترین نقطه مغازه ایستاده بود و پشتش به من

بود با قدم های لرزونم به سمتش قدم برداشتم بهش که  
رسیدم

دستامو بالا آوردم که از شدت هیجان می لرزیدند دستم  
کمر پسرو که لمس کرد

پسر به سمتم برگشت قلبم داشت توی سینه م میزد و  
نفسم بالا نمی اومد یعنی میشد که خودش باشه و تمام  
اون داستانهایی که درباره ش گفتن دروغ باشه

با دیدن چهره ش تمام امیدی و نوری که توی دلم  
جوانه زده بود به یکباره به گل خشکیده ای تبدیل شد  
متاسف با صدای آرومی گفتم: ببخشید ، اشتباه گرفتم  
که پسر جوان روبروم با لبخند جوابمو داد: اشکالی نداره  
از سوپر مارکت بیرون زدم اما فکرم پیش اون پسر بود

بستنی که خریده بودم رو نتونستم بخورم و کاملاً آب شد برای همین توی سطل آشغال انداختمش به خونه که رسیدم به مامانم سلامی کردم که خوشحال به سمتم اومد و گفت: امروز مثل یه ستاره درخشیدی با یادآوری این حرف لبخندی زدم همیشه ایان و دخترا این حرف و بهم میگفتند با لبخند جواب مامانمو دادم: ولی چشمای اون بیشتر از هر چیزی درخشان بودند و بعد از گفتن حرفم راهی اتاق شدم هرچند که حوصله حموم کردن نداشتم ولی خودمو زور کردم و حموم کردم بعد از حموم با موهای خیس روی تخت دراز کشیدم به سقف اتاقم زل زدم که خودم رنگش کرده بودم تمام اتاقم رو رنگ بنفش کرده بودم و ستاره هایی هم روش کشیده بودم که خودنمایی میکردند

توی این دو سال خیلی کم پیش میومد که خوابم بیره  
اما نمیدونم چیشده بود که الان خوابم میومد چشمامو  
بستم تا شاید خوابم بیره و خوابم هم برد  
با نوری که مستقیم به صورتم میخورد از خواب بیدار  
شدم تابش مستقیم آفتاب به صورتم باعث شد که  
اخممامو توهم بکشم به زور چشمامو باز کردم با دقت به  
اطراف نگاهی انداختم اینجا کجا بود کنار روی پل  
نشسته خوابیده بودم زود از جام بلند شدم سعی کردم  
ذهنمو متمرکز کنم کمی فکر کردم که فهمیدم اینجا  
جایی بود که اون شب همراه ایان اینجا اومدیم شو که  
شده بودم و قلبم داشت تند خودشو به قفسه ی سینه م  
میگوید سریع شروع کردم به دویدن نمیدونستم دارم به  
کجا میرم ولی بی هدف شروع کردم به دویدن بعد از

کلی دویدن خودمو جلوی کمپانی پیدا کردم تغییرات  
زیادی کرده بود نفس عمیقی کشیدم و با قدم های  
لرزونم وارد شرکت شدم  
اولین نفری که جلوی دیدگانم قرار گرفت آلیس بود با  
دیدنم شوکه شده بود و با دهن باز نگاهم میکرد  
خودش به سمتم اومد  
تو یه حرکت ناگهانی خودشو تو بغلم انداخت که منم  
بغلش کردم ناباور لب زد: چجوری ، اینهمه مدت کجا  
بودی همه فکر میکردن که مُردی از خودم جداش  
کردم و گفتم: دخترا کجان؟ هیجان زده منو به داخل  
سالن راهنمایی کرد همه با دیدنم تعجب کرده بودند  
فکر نمیکردم کسی من و یادش مونده باشه آلیس رو به  
من کرد و گفت: الان باهاشون تماس میگیرم که بیان



سری تکون دادم و تا او مدنشون با دنسرایي که دو سال  
پیش کار کرده بودم رفع دلتنگی کردم هیچوقت باورم  
نمیشد که یه روز بتونم دوباره به اینجا برگردم  
برای دیدن دختری بی صبر بودم از هیجان نزدیک بود  
ناخونامو بجوم اما این کار و از وقتی کوچک بودم  
ترک کرده بودم پس نباید دیگه تکرارش میکردم منتظر  
به در چشم دوخته بودم تا بینمشون نا امید شده بودم که  
دخترای تو دیدم قرار گرفتند از هیجان نفس نفس میزد  
بدون اینکه بخوام خودمو کنترل کنم و کسی بخواد  
جلومو بگیره به سمتشون دویدم دختری بنظر که از  
برگشتن من باخبر نبودند کاملاً دچار شوک شده بودند  
خودمو تو بغلشون انداختم که کاملاً ناباور گفت: یعنی  
این حقیقه

کاترین هم ادامه داد: بگو که این خواب نیست در  
جواب سوالاشون فقط گفتم: این یه خواب نیست  
ازشون جدا شدم که دیدم دارند گریه میکنند از دیدن  
گریه شون منم گریه م گرفت الینا درحالی که نگاه ازم  
برنمیداشت گفت: بدون تو ما همه مون نابود شدیم با  
گریه جواب دادم: دلم براتون تنگ شده بود اونقدری  
که حتی خودمم فکرشو نمیکردم دلم براتون تنگ بشه  
نزدیک ۱۵ دقیقه ای فقط بغلشون کردم و گریه کردم  
به خودم اومدم و پرسیدم: ایان حال همه شون با این  
حرفم گرفته شد درحالی که اشک هام پی در پی روی  
صورتتم فرود می اومدند گفتم: یکی بگه که ایان نمرده  
هیچکدومشون جوابمو ندادند

طبق عادت همیشگیم دستمو روی صورتتم گذاشتم و  
گفتم: فقط آرزو میکردم که زنده باشه هر روز با خودم  
میگفتم شاید صوفیا بهم دروغ گفته تا ایان و فراموش  
کنم ماریا توی بغلش گرفتم که گفتم: میخوام برم خونه  
ایان

دخترها هیچ مخالفتی نکردند و منو به خونه ایان بردند  
وقتی که به اونجا رفتم تموم خاطراتمون از جلو چشمام  
رد شدند در و باز کردم و همه ی خاطرات برام تبدیل به  
فیلمی قدیمی شدند خواستم برگردم که دخترا با  
چشماشون بهم فهموندند که باید با این حقیقت روبرو  
باشم

قدمای آرومی برداشتم همه جا بوی ایانم رو میداد نفس  
عمیقی کشیدم که بوش تا پوست و استخونم رفت

احساس میکردم نمیتونم، قلبم طاقت نمیاره وارد  
پذیرایی شدم همه جا بهم ریخته بود این اولین باری بود  
که خونه ایان رو اینجوری میدیدم رو به دخترا کردم و  
با گریه گفتم: من نمیتونم که کاترین مهربون گفت: اگه  
نمیخوای بیا برگردیم

به خونه نگاهی دوباره انداختم اما اینبار عزمم رو جزم  
کردم روی زمین نشستم و دفتری که با ایان عکسامونو  
توش گذاشته بودیم رو برداشتم کاملا خاک خورده بود  
چندبار تکونش دادم که خاک نشسته روش کنار رفت  
دستمو روی عکس ها کشیدم دقیق صفحه ای رو باز  
کرده بود که براش یادداشت نوشته بودم صفحه آخر  
دفتر رو باز کردم روش نوشته بود خوابیده خشکیدم در

انتظار آمدنت نیامدی و من ز انتظار چشم از جهان  
گرفتم

با دیدن این نوشته قلبم دیگه نمیزد به زمین خیره شدم  
که تمامی عکس هام روی زمین افتاده بودند حتی  
و قتایی که خودمم حواسم نبود ازم عکس گرفته بود و  
من هیچوقت متوجه این نشدم الینا با صدای آرامش  
بخشی گفت: اون بعد از تو هیچوقت لبخند نزد چون  
لبخندشو فقط متعلق به تو میدونست الینا که سکوت  
کرد کاترین گفت: اون فقط خوابید تا تو بیای بیدارش  
کنی

و بعد از اون کاملیا گفت: فقط میگفت وقتی چشماشو  
میبندد تورو می بیند که داری میخندی با شنیدن این  
حرفا گریه م شدیدتر شد رو به دخترا گفتم: چجوری

شد که این اتفاق پیش اومد ماریا در جواب حرفم  
گفت: ما تمام این مدت بهش سر میزدیم تا مطمئن بشیم  
که حالش خوبه ولی اوضاعش واقعا بد بود دفتر  
خاطراتی که برامون گذاشته بودی رو براش آوردیم که  
خوندش بعدش وقتی ما به خونه برگشتیم چند ساعت  
بعد بهمون خبر دادند که خودشو از روی پل انداخته  
سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: اون هیچوقت این کار  
و نمیکنه اون به من گفت که زنده بمونم چون بهم نیازه  
داره پس منم به زنده بودن اون نیاز دارم و میخواد که تو  
اوج ببینم

نگاه دخترا غمگین تر از هر زمان دیگه ای بود با گریه  
لب زدم: ولی من تو این دو سال فقط با فکر کردن به  
شما و ایان زنده موندم الان من چجوری به زندگیم ادامه

بدم دخترا هم مثل من چشماشون اشکی بودند ولی با  
این تفاوت که من قلبم هم درد میکرد انگار قلبم زیادی  
سنگین شده بود که نمیتونستم تحملش کنم

از جام بلند شدم خسته تر از هر زمان دیگه ای بودم به  
اتاق ایان رفتم کمدشو باز کردم و یکی از لباسای مورد  
علاقه شو بیرون آوردم لباس و توی بغلم گرفتم و شروع  
کردم به بو کردن لباسش همراه دخترا از خونه بیرون  
زدم میخواستم اونجا بمونم ولی دخترا این اجازه رو بهم  
ندادند

به خونه برگشتیم روبه دخترا کردم و گفتم: چرا خونه  
رو هنوز عوض نکردید الینا در حالی که کفشاشو بیرون  
می آورد جوابمو داد: چون نمیتونستیم اینهمه خاطره ای  
که با تو اینجا داشتیم رو فراموش کنیم لبخند بی جونی

زدم و مطمئن شدم که هنوزم براشون مهمم گوشی ای  
که تو این دنیا برای من بود رو برداشتم و وارد بخش  
پیام ها شدم بیشتر از حد تصورم برام پیام اومده بود اما  
یکیشون از همه بیشتر نظرمو به خودش جلب کرد که  
نوشته بود: دنبالم بگرد ساعت دوازده نیمه شب

پایان

۲۲:۲۰ یکشنبه ی ۱۴۰۱/۱۱/۱ نویسنده: نادیا هاشمی



با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با  
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.